

ازین عکس درخشان گنج اشعار  
بگر بر صورت و معنای گلزار  
حیات جاودان دادش حق آری  
نخواهد فرد فرد صاحب آثار





گردش گردون بهریل و نهار  
 میبرد از ماه سزار اندر هزار  
 دور هر کس چون روزی بیش نیست  
 عکس افکنم که ماند یادگار



برگ و سازی تا توانی گرد کن  
 بهر ایام زمستان و بهار  
 ای که بر عکس رجا داری نظر  
 فرصت خود را غنیمت می شمار





(جایگاه) (فروش)





# خزانه گلزار

۶۵ سال پیش (یعنی در ۱۳۰۲ قمری) در گلستان شعر و ادب شور و نشاطی برپا شد.  
 گلهای هم لبخند میزدند. بلبلا روی شاخهای درخت نوازی سر داده شکفتن غنچه زیباتر را که نسیم صبحگاهی  
 برده از روی اسرارش بر میافکند بیکدیگر تنهت میگفتند. هوا ملایم بود، نسیم میوزید، آفتاب  
 بالا میآمد و این غنچه لعلی بلبله دید بدنیامی تاوه باز تر میکرد. این غنچه نوشکفته ضامن سرسبزی بوستان ذوق  
 و صفا بود و کاروان عشاق را با بهنگ ملایم خود راه میبرد گلهای هم میگفتند. خرم روزگاری که این غنچه باز  
 و چون ستاره درخشان در آسمان عشق و وفا لبخند زد. این لاله سرخ قام مایه آفتاب چمن شعر و ادب خوا شد  
 و شکفتن او قدر عجیب خداوند زیباتر و جمال را ثابت خواهد نمود. غنچه از هم شکفته تر میشد بدون آنکه پروا  
 از قبحی بلبلان و انگشت گلچین داشته باشد رشد میکرد هر چه از عمر او میگذشت بعد از شیفگان او افزود  
 میشد تا آنجا که چشم چراغ گلستان. شبی که در حرم خانه او ملائکه سرود تولد او را میخواند و شیفگان ذوق  
 و لطافت او را در میان گرفته و گلزارش نام گذاردند از آن بعد پیوسته محضرش نشاط انگیز بود و پروانه های نوچ  
 اطراف را گرفتند و هم با قیافه آسمان خود درین آنها مقصید میاندازی میکرد. گلزار از ابتدای تولد شاعر بنیاد  
 چه آنکه بعقید من شعر تمام معنی بود. از شاعر خبر لطافت طبع رقت مضامین تلیف عبارات تحسین مناظر و سیر افراشته  
 جوئی شعری نظارت دیگری هست که همه در سیامی ملکوتی گلزار جمع شده بود. حکیم سخن استاذ بزرگ سعدی (همه قبله من عالم)  
 دین بود و همراهم علم عشق تو شاعری موقت) با آنکه گلزار در خانواده حاج ملازم و حانی و عالم عصر خویش متولد  
 از او آن کودکی شاعر بود که شعر میگفت و با این قیافه برای این آن میخواند تا بالاخره شاعری تمام و بختگونی توانا شد  
 گلزار در غزل سرآمدی داشت. در انواع مختلفه شعر، قصیده، غزل، قطعه، رباعی، ترجیع بند و کربند مهارت  
 بخرج داده است. فخر بهایه او در و نوز و مدح خضر علی بن ابی طالب معرفت در توحید شعر گفته و پیامبر اسلام و  
 مهدی و در آثار خویش ستوده و مدح کرده است. در انجمن دانشکده استا محترم آقای عباس شیدا عضویت  
 و مورد علاقه عموم شعرای صفهان بوده است. تعداد اشعارش به پانزده هزار میرسد ولی آنچه که  
 برای طبع آماده شده است بیش از شش هزار بیت نیست که در انواع مختلفه شعر معرفت لطافت ذوق



و قدرت طبع و قدا و دست . سبک شعرش عراقی متعایل بهند است در بداهه گوئی قدرتی نشان  
 داده که در خلال آثارش با آنها اشاره میرود . از این شاخه سرسبز شاخه جدا نشد  
 و طرأت طبع و صفای خویش را مانند دیگر آرزوهای خود با خویش بگور برد .  
 کسانی که گلزار را شناختند . دوستانی که قریب بحلیان با وی آشنا بودند . یاران نزدیک او  
 ادعا میکنند که گلزار به حق از خنده خالی نبود قیافه معصوم وی بهیچگاه گرفته و غضبناک بنظر نمی  
 گذار همیشه میخندید . آری گلزار گل خنده و شیدان انتظار میگیرد . گلزار حتی بروی مرگ هم  
 خندید و با آغوش باز شانه از زیر بار مصائب دنیا خالی کرد . سحیه اخلاقی گلزار که معتقد استاد خویش  
 آقای صغیر است همان به دباری و کیاست اوست که روی تمام صفات و ملکات اخلاقی او را گرفته است .  
 اگر گلزار را ندیداید یا احیای این مناظره ذهنی نمیتوانید او را بشناسید مری پرهنر کار و خوش عمل شاعری  
 لطیف طبع و خوش برخورد ، گوینده مهربان خنده رو بود . بهر کس با نظر علاقه نگاه میکرد ، بخش و ستا از ابا  
 خلق از یاد میبرد ، با همه شعراً مانوس و گاه به گاه به حسن برخورد مخصوصی شعرا را ناز اصلاح میکرد . از دو  
 نزدیک وی استاد محترم ، آقای صغیر - شاعر معاصر ، خواننده معروف حضرت آقای تاج صفی و رفیق مهربان او آقای  
 علاء محسن درخشان عکاس که عموماً برای تشکیل جلسات انس و آشنایان ارتباط و فعالیت خاصی داشتند دیگر بودند  
 گلزار آقای رضا محمود زاده قلندر که در ضمن چهل سال شتای و شراکت مورد علاقه و افرا بود و در تدبیر و توان خویش  
 بحاسن اخلاق او اشاره کرده است ، آقای میرزا علی مشفق که تشادین و پیرا بعد گرفته است و آقای جابو شاد و بدیعی  
 از نزدیکان ایشان هستند . آقای محمد علی شکیبائی که مانده دوست شاعران که مورد علاقه شاعر و بار و شکسای بود آقای برخورد  
 که غلبه از محض او برخورد میگرد . فیسر ابا این گلزار مفت و عشق و قیافه ملاقات دست داد که برف پیری پیش او را شنیده  
 گلچین مرگ برای قطع اندر سانس خورده آماده بود . شاخه گل غنا در تاریخ ۱۹ رجب ۱۳۶۰ انارک پیر مرد شد و در غزه از غوغای شکیبائی  
 بخاک سپرده شد است گلزار است و درم خود لها میراشک و قلیبایر اسیر شدند گلزار رفت یافت شیفنگا اخلاق ملک و اولیاء  
 او حلیبایر انس و بروج پاکش در و میگرد در و بر و پاکی گلزار . محمد شفیع صفی - مرداد ماه ۱۳۷۰



# مقاید

بسم الله الرحمن الرحیم

سزاوارست است الحق آن بکای بهیما  
ز چو خشک آرد میوه تر چون غسل شین  
ز گرم اشیم آرد در وجود و مشک از آهو  
تلرک آرد گهی از ابرو گاهی برف و گه باران  
منزه ذات یکتائی که او بقطره باران را  
عظیم شأن رزاقی که غافل نیست او یکدم  
نه اوزا میزد شد از کس نه زایده شود کس رو  
نه شسته نظیر استش نه در امری و بریر استش  
بذات عقل مایی که توان بردن که عقل کل  
خرد پی میتواند برد بر کنه کم سال او  
قدیم الذات خلاق که از یک لفظ کاف دون  
حدیث گشت کنز گفت ما را خلعتی

که آب از خاک گل از گل ز سنگ از تش کند سپید  
ز گل خار آورد و ز خار گوناگون گل بو یا  
ز نخل آرد غسل و ز گاو و دیر عینر سا را  
کند جاری هزاران چشمه با عذب از خار  
کند اندر صف در قعر دریا لؤلؤ لالا  
ز یک گرم ضعیف اندر دل سنگ و تکر دریا  
مهر اذات پاک او هم از انبیا هم از آبا  
بود او فردی زوج و بود او تایی بهیما  
کند اظهار عجز و عرفا کسش بگوید ما  
مکس پرواز اگر بتوان کند در منزل عشقا  
پدید آورد از قدرت جهان از زیر و از بالا  
پوشانند از اجابت آن اعرف منو و انما



بیازار وجود آورد ما را از عدم زان پس  
 پی کسب معارف دادمان از عقل سرمایه  
 چو او تکلیف ما را به زما دانست میداند  
 کند ما را دوباره زنده اندر عرصه محشر  
 دلیل حسی او خواهی بین در دی دختران  
 دهد که حکمتش در چاه و زندان مسکن یوسف  
 کجای یعقوب را از غم دهد بیت الحزن مسکن  
 دهد بر نوع و سان چمن رشک کوفه پیران  
 نهد در باغ بر کف تاک راستیچ چون صنعا  
 نماید تارون را منحنی چون سعد از فرقت  
 ابر شبدیز شمع شیرین گل جلوه گر سازد  
 نماید بید و اله را نگون چون طالع مجنون  
 کند که بیل شوریده را از عشق چون ارمق  
 فرو بندد لب غنچه دهان لاله بکشايد  
 بنعت خسرو دین خاتم پیغمبران  
 محمد آنکه از روز ازل شد باعث و بانی  
 نخستین بر تویی در صلب آدم یافت از نورش  
 نبی اقی مکی که در گاه عجب و دیت  
 نمیزد نوح اگر بردا من او دست تا محشر  
 میان آتش ابراهیم چون یاد از رخس کردی

نمودی نهی از هر فعل زشت و امر بر زیبا  
 بلی سر مایه عقل باشد معرفت کالایا  
 مقرر داشت از حکمت پس آنکه مرگ را بر ما  
 همین روح و همین پیکر همین صورت همین اعضا  
 که میمیزد و باز اندر بهاران میشوند حیا  
 دیدگاه از حنیض فلقش بر اوج عزت جا  
 گهی از بوی پیراهن نماید دیده اش بسینا  
 نماید سرور را در بر قبا از سندس خضرا  
 گذارد کج را بر نس سبر چون دختر ترسا  
 بر افرازد قد شمشاد را چون قامت اسما  
 که بیل را چو فرما د از غم عشقش کند شیدا  
 دهد بر زلف سنبل تاب همچون طره لیلایا  
 دهد که جلوه بر رخسار گل چون طلعت عدرا  
 بسوس ده زبان بخشد که تا چون من شود و یا  
 که آمد فرق از او تا احدیست میم ای دانا  
 وجود آتشش بر خلقت دنیا و مافیها  
 از آن شد سر فراز اندر جهان بر تاج کرمانا  
 ز بس بر پا ستاد آمدشانش سوره طاء  
 ز طوفان بلا گشتی بسا حل شد شرها شا  
 بر او شد آتش نمرود یکسر لاله حمرا



سیحی بالرب جان بخش بودش سائل درمان  
 چو سرتاپا همه جان بود با این جسم ناسوتی  
 بین قدر و جلالتش را که بهر موسی عمر آن  
 ولی اندر شب معراج او آمدند از حق  
 چگویم من بوصف آن شهنشاهی که ذات حق  
 پس از لغت نبی گویم ز جان مدح پسرش  
 امیر المؤمنین حیدر شفیع عرصه محشر  
 یداند فوق ایدیم خدا فرمود در وصفش  
 رواج دین حق الحق از آن تیغ دو پیکر شد  
 بجز آنخسرو خیرگشای بت شکن دیگر  
 علی بود آنکه بنهادی قدم بر دوش سیم  
 حدیث کجک لجمی مکرر گفت سیم  
 کفی فرمود در خم غدیر از حق که ای امت  
 چو حیدر را وصی خود بظاہر خواند سیم  
 در آن دم آیه الیوم اکملت لکم دینا  
 تمام آنروز شد بر خلق الحق نعمت جلال  
 زدی امروز چون دست طلب بر دامن حیدر

نید غیر از شبانی موسیش با آن ید مضیا  
 بسوی عرصه لاهوت شد زین توده غیرا  
 ندای خلع نعلین آمد اندر وادی سینا  
 که یا احمد از بغیلت بده زینت بعرض ما  
 فرود آورد قرآنرا بوضفش از الف تا یا  
 علی عالی اعلا ولی دالے والا  
 ابو اسبطین سیم بر تبت هم که زهرا  
 عطا فرمود او را ذوالفقاری همچو حرف لا  
 که گر آن را منیبودی نگفتی هیچکس الا  
 که شاید که بگذارد بدوش پان احمد یا  
 حرم را پاک کرد از لوث لات و نکبت عزا  
 بشان او که تا قدرش شود ظاہر بر اعدا  
 هر آنکس را منم مولا علی او را بود مولا  
 بطوبی لک گشودندی لب آن دم جمله اشیا  
 بشد نازل حق بر مؤمنین از پیر و از بریا  
 هر آنکس یافت آن نعمت و عالم یافت تقنا  
 شدی از لعنرش با یمن ای گلزار در فردا

## مکر شکر

مرا چو لاله دلی هست داغدار ای آب  
 تو خویش را نرساندی چو ایشا شهید

شکایت از تو مرا هست بی شمار ای آب  
 اگر بگر ببلابد ترا گذار ای آب



بدی بگر ببلاد ز تشنگی جان داد  
 تو در زمین بلا بودی و علی کعبه  
 بدی بیماریه و تشنه قاسم داماد  
 تو مهر حضرت زهرا و زاده زهرا  
 تو مهر فاطمه بودی و تشنه لب گشتند  
 تو موج زن بدی اندر فرات و اهل صرم  
 ز خاطر مژد آن زمان که خمر و ناس  
 سواره تاخت سوی شط و کرد رگبه خویش  
 سپاه کوفی و شامی در آمدند ز جای  
 بتیغ برد ابا الفضل دست همچون شیر  
 فلند سر ز بدن و عاقبت افتاد  
 گرفت مشک بدندان باز داشت مسید  
 گشود تیر یعنی ز رشت و شد آن تیر  
 ز بیوفائی تو روز و شب همی گریه

بر روی دست پدر طفل شیر خوار ای آب  
 ز دالتهاب عطش بردش شرار ای آب  
 شهید گشت نباتی تو شر مسار ای آب  
 ز تشنگی جگرش بود داغدار ای آب  
 عزیز فاطمه را قوم بد شعار ای آب  
 همه رشتنه لبی شسته بی قرار ای آب  
 گرفت مشک و بقصد تو شد سوار ای آب  
 پیر از شریعه و گردید رها پیار ای آب  
 بسان سیل که خیزد ز کوهسار ای آب  
 بدشت تاریه شد گرم گیر و دار ای آب  
 دو دست از تن آن میر نامدار ای آب  
 سکنه را بدر آورد ز انتظار ای آب  
 بنا ایدیه و مشک اشکبار ای آب  
 چو ابر دیده گلزار زار ای آب

### حج و زیارت امام علی بن ابی طالب

از الف اول امام عظم و اکبر علیست  
 ب بصیر و بانی دین باب شیر و شیر  
 ت تعالی الله توانائی که از تیغ دوسر  
 ث ثابته در حقیقت نخل وحدت را  
 ج جوزا دو الفقار و جنگو جان جهان

ز سیم اولیا را در جهان باور علیست  
 باغبان باغ دین از بعد پیغمبر علیست  
 تارک مر حب و پیکر غنم علیست  
 ثبت موجودات عالم ز خشک و تر علیست  
 جامع جود و جلال و جمع جاه و فقر علیست





ح حسام حق و حلال جمیع مشکلات  
 خ خدیو خمر که ایمان خرد را خضر راه  
 د دارالملک دین را در جهان دایر مد  
 ذ ذات ذوالمنن را منظر کل صفات  
 ر رضی و راضی و رونق ده شرح رسول  
 ز زمین را زینت افزا و زانرا زینت  
 س سر مردان و سر حق شده گردون ایست  
 ش شفیق شیعیان شمس شرف شاه  
 ص صافی و صفتی و صوفی و صاحب صفا  
 ض ضیغم افکن و اثر در در و مر حب شکاف  
 ط طبایع اطمینان طایر قدس ایشان  
 ظ ظهیر دین ظهور ذات حق لایزال  
 ع عالم بر علوم علم الاسماء از حق  
 غ غلمان چاکر و قنبر غلام و غیب دان  
 ف فلک فر فارس سیدان مردی آنکه کرد  
 ق قاف قرب حق قادر بقدر مقتضا  
 ک کشتی کرم کمر کمال و کلاک صنم  
 ل لعل کان توحید و یوسای کلیم  
 م ممدوح محمد ما سوی الله را مراد  
 ن نظام کاف و نون نفس نبی نور هدی

حاکم حکم قضا حامی دین حیدر علی است  
 خوان جهان خسرو دین خواجہ قنبر علیست  
 داور دنیا و دین دانا و دان شور علیست  
 ذاکر ذکر خدا مذکور هر دو قمر علیست  
 رهروان راه و حد را بره رهبر علیست  
 زورق زهد و ورع را بیدق و لنگر علیست  
 سالکان فی سبیل تدراس و سرور علیست  
 شیر یزدان شهر علم مصطفی را و علیست  
 صادق و صدیق و صدف صادر و صدر علیست  
 ضابط ملک خدا یکسر بحر و بر علیست  
 طالب و مطلوب و طیب طاهر و اظهر علیست  
 ظل حق ظهیر نبی خلاق را منظر علیست  
 عالم عامل خدیو معدلت گستر علیست  
 غازی روز غر غائب هر کافر علیست  
 فاش جان خود فدای جان پیغمبر علیست  
 قاسم خلد و حجیم و ساقی کوثر علیست  
 کردگار ذوالمنن را شیر اثر در در علیست  
 لن ترانی خوان ز قول حضرت او علیست  
 معنی مصحف من الادلی الی الاخر علی است  
 نوح را منجی ز طوفان الم بر و علیست



و والی ولایت و زولا مولا سیدین  
 ه هز بر مشیه بهجاسته ملک و لا  
 لا لایق قول سلونی و ز ازل  
 ی ی ی حق یا و احمد تیمان را پدر  
 پ پسر عم رسول و پیر جبریل امین  
 چ چرخ غم میخوری گلزار از گرمی حشر  
 آری آری از الف تا یا و از یا تا الف

واقف اسرار پنهان و ارث منبر علی است  
 بادی راه هدایت ماه مهر فخر علی است  
 لاله زار باغ دین را لاله احمد علی است  
 یازده در ولایت را پدید آور علی است  
 پور آذر را معین اندر دل آذر علی است  
 چون تو را پر تو فکن در عرض محشر علی است  
 صورت و معنی کلام نه را یکسر علی است

### در مدح و مناقبت مولی المولی علی علیه السلام

مهر فلک که ملک جهانش منجر است  
 در طره تو گرنه صبار بود گداز  
 هر که برون ز پرده خرامی بدین جمال  
 بر روی آتش تو بردن چشم بد  
 آنرا که مست گردش چنان مست است  
 شرح دل و قضا و زلف دراز تو  
 دیگر کجا هوای ربانی فتد بس  
 بوسه چو استانه مگر خاک پای او  
 گلزار چون حدیث کنی از لبان یار  
 نبود عجب برده اگر جان دهد لبم  
 شاهی که گر خاک نظر افکند مبطع  
 هر دل که تافت مهر علی ذره در آن

در پیش ماه روی تو از ذره کمتر است  
 از چسبیت در شام چنین روح پرور است  
 تسبیح مرد و زن همه الله اکبر است  
 حالت پسند زلف سیه و دو مجمر است  
 دیگر چه غم که با ده عیشش باغراست  
 کوه کیم که قصه باز و کبوتر است  
 آنرا که دل آسیر خم زلف دلبر است  
 دایم چه حلقه چشم اسیدم بر آن در است  
 تکرار کن سخن که چو فتد مکرر است  
 گویا چو در مداح ساقی کوثر است  
 خاک سیه خالصیت اکبر احمد است  
 در حشر بهجو بیضه بصیرت



روز جزا که حق ز امانت کند سؤال  
از خواجه این دو بیت بخاطر بود مرا  
گوزاهد زمانه و گوشتیخ راه باش

مقصود از آن سؤال تو لای حیدر است  
سازم بیان اگر چه مقدم مؤخر است  
آنرا که دوستی علی نیست کافر است

### در قدح حضرت ولی عصر علیه السلام

تا برده ام فرا سوی گیسوی یار دست  
یکشب بکوی یار نهادم ز شوق پای  
باشد همیشه چاک گر پیان من ز غم  
دور از تو پای من بود از خون دل خضاب  
این چنین لفستت برخ یا بگردن  
گلگون رخ تو یا گل سرخ هست یا بباغ  
یکره گذار بر سر بیا و خویش پای  
بعد از وفات اگر تو نهی پای بر سرم  
ای حجت زمان که با صلاح کاف و نون  
پر شد جهان ز ظلم و تعدی و جور و کین  
بیرون شهاز پرده غیبت گذار پای  
ای منقسم که در ازل اند بهر انتقام  
شما بر آرد دست خدا را از آستین  
یا داور از غریبی جدت که شامیان  
شاه غریب را بگردنستند در میان  
در قتلگاه پای تهی گرد از رکاب

از من شکسته کشمش روزگار دست  
بر من فرا شد ز رفتن بیان هزار دست  
بر دامن تو تا زده ام ای نگار دست  
مالم ز بس کجشم ترا از انتظار دست  
در ملک روم یافت شه زنگبار دست  
زنگین بخون دی شده از لاله زار دست  
لکیم بقلب عاشق مسکین گذار دست  
بیرون کنم بشوق رخت از فرار دست  
در آستین بست ز پروردگار دست  
شاه از آستین عدالت برآرد دست  
بر زن یکی بقائم دوا الفقار دست  
در آستین نهاده ترا کردگار دست  
وز قتل قاتلان شه دین مدار دست  
از کین چو یافتند بر آن شهر یار دست  
بر کشمش دراز شد از هر کنار دست  
از جنگ پس کشید در آن کارزار دست



یاد آرم از دمی که ابو الفضل نامدار  
وز ظلم سار بان که ز جسم شریف شاه  
در بارگاه زاده مر جان ز انبش  
در طشت ز چو دید سر شاه دین یزید  
بر پای تخت خویش چو دید اهل بیت شاه  
ساقی ز جای خیر و بلوب از نشاط پای  
گلزار از این مصیبت جان سوز در گذر  
تا پای نو بهار بگل ماند از خزان  
اعدای دین همیشه چو خر مانده پا بگل

افتاد از تنش ز یمن بسیار دست  
ببرید بهر بند زر آن نابکار دست  
بی معجزی گرفت به پیش عذار دست  
از شوق کوفت پای وز داز افتخار دست  
با این ترانه برد بجام عقار دست  
مطرب نشین بزم و بر سوی تار دست  
گرفت آن شده است مرا بقرار دست  
رنگین کند بخون خزان تا بهار دست  
اجبار بر اعمار و بود در نگار دست

وَيَرْجِي مَدْحَ قَوْلِي لَكُمْ بَيْنِي إِلَى الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ

هر که عشقش ز ازل راهبر جان گردد  
 ز ملک اغیار ز آئینه دل پاک بشوی  
 عشق در دل جو کند خانه شد ویران لبیک  
 عاشق اول قدم از هستی خود گر گذرد  
 قطره چون واصل دریا شد و بگذشت خویش  
 نشیند ز طلبکاری لیسے محزون  
 کشتی مرد خدا خود ز خطر باست مصون  
 چون سلیمان شودت جن و پری تابع حکم  
 بندگی باید و اخلاص چو بود زور و نه  
 سالها تابش خور بایدش اندر دل کان

همه تن جان شود و جان همه جانان گردد  
تا در آن طلعت و لدار نمایان گردد  
گنج اگر گشت عیان از دل ویران گردد  
در ره عشق همه مشکش آسان گردد  
کس در قطره نه بیند همه عیان گردد  
گر همه دشت پر از خار مغلان گردد  
گو جهان بحر شود و یکسر و طوفان گردد  
دیو نفس تو اگر تابع یزدان گردد  
نشود سلمان هر کس که مسلمان گردد  
که نه هر سنگ عبت لعل بخشان گردد



بندگی کرد چو لقمان جانش آقا بی داد  
 هر که از غیر خدا چشم پوشد چو حلیل  
 رهبر و از تافت سر از پیروی خضر طریق  
 چاره و سوسه عقل کند همت عشق  
 سحر فرعون بنفش آن شکند همچو کلیم  
 ای که باشی بجهان در طلب نام نکوی  
 نیک بین باش مخلوق و در اخلاق نکو  
 دانه اشک که ریزی شب از شوق وصال  
 زینت افزای جناسنت نیست روز خرا  
 باشد شاعر شاهای جهان چون قنبر  
 مرتضی حجت حق قطب مدار کونین  
 آنکه حورشید هر صبح بر گنبد او  
 شمسواری که ازل تا بابد عرصه اوست  
 کمترین خاک نشین در او شاید اگر  
 خبر علی کیست که در وادی امین ز شجر  
 کیست خرا و شب معراج با حمد ز حد  
 مرشد روح الامین آنکه که نشر علوم  
 یا علی ای که بیانش از تو این ارض و سما  
 باد بی امر تو از شاخ نریند برگی  
 قطره اندر صدف از امر تو گردد لؤلؤ

نه که هر بنده عبث در خور حسان گردد  
 بهر او آتش سوزنده گلستان گردد  
 بی سخن بارکش غول سیابان گردد  
 پشته هر جا بود از باد گرد بران گردد  
 که عصا در کفش از معجزه نقبان گردد  
 بشنو این پند که کار تو بسامان گردد  
 تا به نیکی همه جان نام تو عنوان گردد  
 روزی از بهر تو آن لؤلؤ در جان گردد  
 گر ترا مهر علی زینده جان گردد  
 آنکه از صدق غلام شه مردان گردد  
 کش سپردم و خورشید بفرمان گردد  
 خاک بوسه که در آئینه ایوان گردد  
 مهر و ماهش خود گو در خم چوکان گردد  
 هادی خضر بهر چشمه حیوان گردد  
 نوزاد را بهر موسی عمران گردد  
 همزه و همدم و مصحبت و همچوان گردد  
 میث و ادبیش شاگرد دبستان گردد  
 هم ز عدل تو به پامحشر و میزان گردد  
 ابر بی حکم تو کی حاصل باران گردد  
 نطفه اندر رحم از حکم تو نسان گردد



یا علی ای که بغیر از تو پناه می نبود  
بی تو گر باغ بهشت است شود دوزخ من  
دور از کوی تو یا شاه بجفت تا کی چسب  
خسروا بندد در گاه تو گلزار منم  
در دهم من از لطف نگاهی بفکن  
تا زمین را بود از پر تو خورشید مدار  
باد اعدای ترا خشک ز غم شاخ حیات

سعد و چون که بخت آتش نیران گردد  
با تو قعر سقرم روضه رضوان گردد  
اصفهان بر من و دل کلبه اخوان گردد  
که من غم همه دم دست و گریبان گردد  
تا همه در من از لطف تو درمان گردد  
تا بهار آید هر سال و رستان گردد  
دوست غنچه صفت خرم و خندان گردد

### در مدح پیرالدین امیرالمؤمنین علیه السلام

تا ترا در ره جانان همه تن جان نشود  
عاشق از خویش اگر قطع علائق نکند  
تا جمادی نکند ترک خودی در دل خاک  
حیوان گر برساند ز فنا خود به بشر  
گر نه انسان کند از ملک سفر در ملکوت  
از ملک هم بشر ارغانی فی الله شد  
خون دل تا بخورد غنچه ز بیداد خزان  
گنج اگر می طلبی رنج بساید بردن  
ز حمت دی بود آسایش ایام بهار  
باغبان باغ نه پیر آید اگر فصل شتا  
شب اگر زانگرید بچمن ابر مطهر  
ای دل از درد مکن شکوه که در دهن عشق

جان ترا لایق قربان که جانان نشود  
در ره عشق بتان مشکات آسان نشود  
به نباتی نرسد در خور حیوان نشود  
صورت آدمی و نطفه انسان نشود  
ایمن از و شوسه حیله شیطان نشود  
آنکه بیرون بود از و هم و گمان آن نشود  
گل نکرد و بچمن زیب گلستان نشود  
که میسر گل بخار به بستان نشود  
بد بهار هست هر آن سال رستان نشود  
صیف آریسته از لاله و ریحان نشود  
صبح دم باغ چمن خرم و خندان نشود  
تا تو درمان طلبی درد تو درمان نشود





خدمت پیری از آغاز جوانی بگزین  
قطره آسا برسان خویش بدریاورنه  
هر که بی همی خضر رود در ظلمات  
جابه سلمان طلبی باش چو پوز صاقد  
بس سلمان که ز بوجیل فروست یکفر  
هر که از صدق نشد معتکف کشتی نوح  
شیخ مؤمن نشد از سبزه صد دانه که یو  
یکی خرنو آن عیسی مریم گشتن  
کن را خامی و شو بخته که تا کندم خام  
تربیت سود بخشد چو طرف شد نا اهل  
پاکی گوهر اگر نیست ز اندرز چه سود  
در حقیقت نبود غیر یکی جرم سیاه  
هر سیاه جلیتی زاده نگر در قبر  
شاه مردان علی عالی اعلا که کبشهر  
گر نباشد پی ایتار قد و مش در بحر  
گر نه صبح زند بوسه بخاک در او  
نظم او گر نبود در شب روز و مه دل  
یا علی و ای بن گر بشب اول قبر  
گر همه عمر شب روز کند صوم و صلو  
قاسم خلد و جیمی تو و در روز جزا

تا سرانجام ترا حال پریشان نشود  
قطره قطره هست اگر وصل عمان نشود  
کام دل حاصلش از چشمه حیوان نشود  
زانکه هر که بر مسلمان شده مسلمان نشود  
هر که مسلمان بودش نام مسلمان نشود  
ناجی از مملکت عرقه و طوفان نشود  
بیک انگشتی از حیل سلیمان نشود  
کس بغلین و عصا موسی عمران نشود  
نشود نرم و در آتش نرود دنان نشود  
ناصحا سنگ سیه لعل بدخشان نشود  
شیشه از تابش خورشید بر لیا ن نشود  
ماه اگر مکتب از مهر درخشان نشود  
تا که از صدق غلام شه مردان نشود  
بی و لایش احدی در خور غفران نشود  
قطره هرگز بصدف لؤلؤ و مرجان نشود  
مهر از اینگونه در آفاق فروزان نشود  
کار این بی سرو پا چرخ با مان نشود  
ماه خسار تو ام شمع شبتان نشود  
بی و لای تو کسی صاحب ایمان نشود  
غیر بدخواه تو کس داخل نیران نشود

چشم دارد





چشم دارد ز تو گلزار که در هر دوسرا  
خبر سفره حسان تو مہمان نشود

### بیت در حیرت خاقانی عیال

گردون چو ساز کینه و بیداد ساز کرد  
شد راست شورشی ز مخالف بنیوا  
بیداد بین که بین دو نهر این سعد و ن  
شه ناز دانه اصغر خود را بروی دست  
هر نقد بد بکلیه اش از کوچک و بزرگ  
بس قحط آب بود شه از خون و صورت  
یکسجده کرد و داد سراندر سنای دوست  
شمار از قفا برید سر زاده رسول  
از بعد کشتن شه دین بر حنیام او  
گلزار را دلی است پر از خون ز جور و رخ

اول بغاشقان ز جفا ترک باز کرد  
غم عراق تا که حسین از حجاز کرد  
بر بست راه آب و کینه باز کرد  
چون جان گرفت و در ره جانان نیاز کرد  
ایشا بر صریف خود آن پا کباز کرد  
و نذر حضور دوست مہبت باز کرد  
اهل نماز را دو جهان سرفراز کرد  
آن بوم شوم بین که چه مابشا ہباز کرد  
دشمن ز کینه دست تطاول دراز کرد  
کاینکونه عرض شعبده با اہل راز کرد

### بیت علی بن ابیطالب علیه السلام

ز ہی بکس و جمالت مفاد آید نور  
وان یکن بود ز گرسن بصبح و مس  
ز بس که در دل و در دیده ام تو جلوه گری  
فراق را شناسم ز وصل و بعد ز قرب  
فراغت از تو میر نباشم ای جان  
رئینہ تا شدہ ناظر دلم ز منظر چشم  
مرا بجلد مخوان ز اہد از سر کوشش

رخ تو نور تجلی قد تو بخند طور  
کہ باشد از رخ خوب تو چشم بد بین دور  
تفاوتی نکند پیش من غیاب حضور  
چرا کہ نام تو باشد بلوح دل مسطور  
کہ خبر خیال تو در خاطر مکرده خطور  
بجز جمال تو ام نیست در جهان منظور  
کہ نیست در سر عاشق ہوای حور و مصور





بگو بسا قی مجلس در آسب سزم طرب  
طلوع کرد صی از افق که در این ماه  
که ام مه بود این مه مه رجب که در آن  
علی عالی اعلا که چو نشدی طالع  
علی است ناشر احکام حق ز سرون  
علیست آنکه جهان را بمرادست نظام  
شما تویی که پس از زادن تو مادر مهر  
تویی که بود غرض دور پادشاهی تو  
ز لطف عام تو عیسی ز دار شد فلک  
شهابین سوی گلزار کر غم دو جهان

بیار باده که آمد که نشاط و سرور  
قله بلوح معاصی کشد خدای غفور  
نمود شمس حقیقت ز برج کعبه ظهور  
ز پرده گشت عیان آنچه راز بدست تو  
علی مبیتن توریة مصحفست و زبوره  
ز بامداد ازل تا بگاه نفخه صور  
عقیم ماند ز مثل تو تا بیوم نشور  
ز سال ماه و شب روز و دور هیچ بدور  
ز من نام تو موسی ز نیل کرد عبور  
شود ز لطف تو اش خاطر غمین سرور

### در کیفیت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

مرا و دشمنان بر دل شرزد دور می لیر  
منو دم رو بسا قی کای تو بر هر در دمن برمان  
رخ گلگونم از غم غفرانی گشته ایسافی  
بیا از لطف بی پایان بزن بر آسمانی  
چه باشد گر کنی آبادم از یک جام می کاشب  
خوش آنوقتیکه می نوشتم نه ماند عقل و نه هوشم  
مگر دوشین شب روز قیامت بود که طوش  
بدم در انتظار صبح شب تا سحر ناگه  
بقدم یک بوستان سرور و فرار سرور و گل

که چون شمع زبانه میکشید نشاهی از مهر  
بیا برد دفع غم خون رزاقم ریز در غم  
بده جامی دکن بازار غوا نیش از می اهر  
که میرسد دهد بر بادم این آتش چو خاستر  
بی ویرانی ملک دلم غم تا خمد شکر  
ندام و صل از بهر آن ندانم خیر از شر  
قد چون تیر من گردید چون پشت فلک خبر  
در آمد ماهم از در چون رشرق خضر خاور  
نجد یک آسمان ماه و فر از ماه مشک تر



تعالی آمد از آن رخسار و قد و طره و کاکل  
 رخسار یک گلستان لاله خطش برگردیده  
 و بان چون نقطه موهوم نه پیداونه پنهان  
 بصید مرغ دل تیر و کمانش مژده و ابرو  
 عیان در ظلمت خط لبش چون چشمه حیوان  
 بقصد کشتن عشاق ترک چشم مست او  
 شد ازین قد و مش کلبه احزان من اکلش  
 ز جای خویش جستم سر بپایش سودم و گفتم  
 غم بهر تو میترسم گشت از اینج بنیادم  
 لب شیرین گشود اندم که گر خواهی ای بی زنیغم  
 بگو مدح علی هر روز و شب تا جان بتن داری  
 خصوص امروز که بخت جهان شک جهان گشته  
 عجب نبود اگر امروز در و جزدان من جان  
 بود امروز از روزی که خورشید ولایت شد  
 همین روز است که حق آیه تکمیل شد نازل  
 تمام امروز حق بر بنندگان بنمود نعمت را  
 نزد گر خاک بر افلاک باله از شرف اکنون  
 همین روز است آن روزی که آمد در غدیر خم  
 که شد روح الامین نازل برش از عرش رحمانی  
 که یا احمد سلامت میرساند حق و میگوید

یکی ماه و یکی سرو یکی مشک و یکی عنبر  
 لبش چون یک بدخشان لعل و از لعلش نهان  
 ولی پیدا بگرد نقطه اش خطی بند از عنبر  
 بدخ چشم بدخالش سپید و سینه اش شکر  
 بشوق آب حیوانش هزاران خضر و سکنده  
 زره پوشید از گیسو ز شرکان آخته حجر  
 شب تمام منور شد چو روز از آن رخ نور  
 که نشین در بر من بگزیدان ای نازنین دلبر  
 نیارد نخل امیدم و گراز وصل و دست بر  
 بزن جام از غدیر خم بیاد ساقی کوثر  
 که در ملک وجود تو سیر و غم گذرد دیگر  
 زده صد طعنه از سبزی زمین بگشاید خضر  
 ملائک جمله در قصه ناله میدست خنجر  
 عیان بر دیده ذرات از فیروزی اختر  
 برای سلیم از پیر و برنا اکبر و صغر  
 که گسترده بود آن خوان نعمت تا صف محشر  
 زمین مقدم این عید میمون همایون فر  
 پس از طوف حرم با جمله اصحاب پیغمبر  
 بی نصیب خلیفه شد پیغمبر را پیام آور  
 که میباید کنی ظاهراً خلیفه اسراراً بیکسر





پس آید مصطفی فرمود با اصحاب حج و کاین  
که تا سازم تمام امروز تبلیغ رسالت را  
کمر بند علی گرفت و بر منبر فرزند آمد  
پس آنکس را منم مولا علی او را بود مولا  
علی باشد ولی حق علی باشد وصی من  
علی هادی دین حق علی حامی شرع من  
علی بر کتف من زد پا فکند سپاسم از  
علی بر بستر من خفت آتش از شفقت  
علی در منزلت ما من چو یار و نست موسی  
کس از خواهد شود داخل شهر علم دین حق  
علی شد مرشد روح الامین و ز ازل آیدم  
علی شد یار آدم علی شد موسی موسی  
علی شد منجی کشتی نوح از تبه طوفان  
علی شد یار ابراهیم اندر آتش فرو  
شد از امر علی آتش گشتان بر خلیل  
علی ابوت بر ماند از آن بیماری محنت  
علی در قعر چاه آید یوسف یا در ونا  
علی از بطن جوت آورد یونس را بر ساحل  
مسیح بر فرزندار تاجبت از علی یاری  
خدا گفته بدیدند فوق ایدیم بشان او

بسا زید از جهانداشتران بر مکی منبر  
بگویم با شما بر من رسیده آنچه از داور  
که ای امت بد ایند این سخن از گهتر و مهتر  
پس آنکس را منم سید علی او را بود سرور  
علی بر نمونین هادی علی بر سلیمان بهر  
علی بر نبیا مهتر علی بر کبریا <sup>منظر</sup>  
مقامش باشد از رفعت ز کمال ماسوا برتر  
نیاید تا گزند بر من از آن فرقه ابتر  
علی باشد مرا محرم علی باشد مرا یار  
منم بر علم حق شهر و علی باشد مرا چون  
که او را سوخت از فرمان آید جمله بال پر  
دجی کان بود در کو دسر اندیکان بتیه اند  
که هم بحرش بفرمان بود هم کشتی و هم لنگر  
از آن بر پور آذر لاله حمرا شک آذر  
بفرمان علی شد در کف موسی عصا از در  
و گرنه بد نورش تن علیل و عاجز و <sup>مضطرب</sup>  
که آوردش با وج جاه و بنهادش بسیرا  
سیلها نرا علی بخشید آتشا هی بجز و بر  
بشد خورشید و چرخ چارم او را بالشم و شتر  
بلی دست خدا بیشک زهر دستت <sup>بانه</sup>



علی در عهد محمد از هم درید از در زد کم تا دم  
 علی سر از تن عمر و لعین برکت در اینجا  
 علی آمر با مر هو علی ناهی بنهی حق  
 غرض توتیه و بخیل زبور و مصحف و قرآن  
 طواف کعبه واجب گشت زانرو بر مسلمانان  
 غرض از طواف کعبه مولد پاکش بود و رنه  
 علی قبله علی کعبه علی حج و علی عمره  
 هر آنکس داد با او دست بیعت با خدا داد  
 هر آنکس عهد او بشکست شکست عهد حق  
 شما سن کلب درگاه تو گلزارم که در عالم  
 بخوان بر درگاه خویشم ز ملک صفها زیرا  
 الا تا در بهاران از چمن رخ بر فروزد گل  
 رون دوستانت یازد و تر چون گل در جان

که حق کردش مستی در جهان بر حقیه در حیدر  
 هم از دست یه اللهی علی شد فاتح خیبر  
 علی قاضی یوم دین علی شد ساقی کوثر  
 همه در وصف ذات مرتضی باشد یکی دفتر  
 که امر حق علی آنجا تولد یافت از مادر  
 حجر را کی بعالم این شرافت بود و نیست فر  
 علی ز نرم علی مروه علی خیف و علی مشعر  
 بود اعمال او مقبول نزد خالق اکبر  
 که این دستت دست حق زمین بر مستبان  
 ترا هشتم جان و دل ثنا خوان و ثنا گستر  
 که دارم از غم دوری در گاهت بجان در  
 الا تا از دین دردی زند خار معیلان سر  
 بجان دشمنانت باد از خار بلا نشتر

### حکایت در صنایع کشور

اگر کجالت ایران نظر کند سیروس  
 چنان خراب شد ایران که میرسد بفلک  
 ز مام ثروت و صنعت برون شد از کف ما  
 ز سیم و زر نبود غیر اسم و از آن نیز  
 ندیده کام کس از اسکناس غیر وکیل  
 پس از وکیل رود جمله در بر ملاک

بر زیر خاک بهم برزند کف افسوس  
 ز جغد ناله کو کو بجای بانگ خسوس  
 شدیم جمله برهنه چو شمع در فانوس  
 بجز دو طایفه باشند دیگران مایوس  
 تو گوئی آن شده داماد و سکناس عروس  
 دیگر یکبیه کاسب نموده نیم فلوس

غذای



غذای رنجبر از خون دل گذشته بود  
 غنا بنقر مبدل شده است در ایرا  
 چه دور زد فلک کجدار در ایران  
 امین باشد دزدان بی خرد دستور  
 برو بسوی ادارات تا عیان نگری  
 وکیل خائن و دستور دزد و شحنة نجواب  
 بخود نمائی در بزم همیچو بوقلمون  
 کجاست نادر فشار کز دم شمشیر  
 قشون بساید کار آزموده و هنری  
 چه اعتماد بود بر قشون احبباری  
 قشون ز سایه نشینان شهر لیت غلط  
 لباس مردم جنگی بساید از آهن  
 بروز معرکه چون تاب آفتاب آرد  
 سلام من بر سان بر روان فردوسی  
 پس از سلام بگو ای مه منور شرق  
 تو نیک صیت کلاست ز شرق رفت بغرب  
 کتاب مست که پائیده داشت ایرانرا  
 اگر بنود کتاب تو کس کجا بدست  
 کنون بر آرزو خاک زمین بملک کیان  
 جلوس کرده مجلس جماعتی خائن

دو قرص نان که در آن نیست غیر یک سبوس  
 که بوده معدن ثروت نه عهد قیانوس  
 که گشت اختر مسعودش اینچنین منجوس  
 ز بس که وضع زمان گشته برهم و معکوس  
 تمام خائن و دزد از رئیس تا مرادوس  
 سپاه جنگ ندیده همه قشنگ و ملوس  
 بجای صولت شیری بجلوه طادوس  
 گرفت مملکت هند و روم و تاخت برو  
 شجاع و جنگی و چابک سوار بی قرپوس  
 که مبتلا شود از بیم جنگ بر تنفوس  
 که باب مام ز نندش هنوز بر لب بوس  
 نه جامه های تنگ چون شب ز فاف عروس  
 تنی که دارد در بر ز پر نیان ملبوس  
 صبا اگر گذر افتد ترا بخطه طوس  
 که نام تست بخرخ کمال شمس شمس  
 بگاه نظم زدی چون دوان بر دل کوس  
 ز شعر تست که زنده است نام رستم و طوس  
 که بوده کی بجهان کیقباد و کیکاوس  
 کیان مجلس شوری نموده اند جلوس  
 قیام کرده بکا بینه قده جاسوس





یکی ر بوده بعیاری از نسیم کلاه  
 نخوانده حکمت این یک که کوار سطلیس  
 یکی بیاده زنده دم ز حکمت بقراط  
 یکی ز گول بریتا نیاست استن  
 تمام داد وطن دوستی زنند ولیک  
 تمام در طلب سیم و زر بگرص مردن  
 عجب که با همه بهیامگی هنوز کنند  
 از آن زمان که شدند این گروه مصادر  
 ز مام قافله چون فتاد در کف دزد  
 همان کسان که ندانسته نام را از ننگ  
 خدا کنند که بر آید ز استین دستی  
 چه دست دست ید اللهی امام زمان  
 ز فرق اهل ریا بفکند عمامه زهد  
 چه دست دست توانای حجه ابن حسن  
 ز تار رشته بسیج مبلد ز تار  
 چه شد که یوسف خود را برادران گلزار

یکی بطراری دزدیده کفش جالبینوس  
 ندیده هند سه این یک که کیست بطلینوس  
 یکی بهرزه سر آید ز علم اقلیدوس  
 یکی ز وعده روس آن یک از نوید پرده  
 بود خیانتشان بر جهانیان محسوس  
 همه موقع حاجت ز فرط عجب شمس  
 بدل خیال و کالت ز می مدلس و لوس  
 بسر بلهان شده آزاد و عاقلان محسوس  
 از آن مجزاه متاعی بغیر آه و فسوس  
 برای ماننها دند نام و نه ناموس  
 بقتل غارت این دیو سیران عبوس  
 که بر کنند جهان پنج این گروه مجوس  
 برون کنند ز سر شیخ غرقه سالوس  
 که پشت پرده بد امان حق بود محسوس  
 ز طاق کعبه اسلام بفکند ناقوس  
 فروختند گرفتند در بهاش فلوس

### در نعت حضرت حجت مرتبت صلی الله علیه و آله

مرا سرست که دایم ز شوق چو کانش  
 بود چه حاجت بهر براه کعبه عشق  
 محیط عشق که آنرا پدید نیست کنار

فتاده همچو یکی گویا کانش  
 که هر قدم سری افتاده در بیا باش  
 چگونه کس بشماره برد بیا باش



بر دنیا کس از جان اگر بشتی نوح  
 گمان نبر که دهم تا بروز حشر ز دست  
 شهید تیر تو زنده است جاودا این تیر  
 چون نسبت است رخ یار را بگل گلزار  
 عزیز مصر ملاحت که در سرادق حسن  
 حدیو عرش سریری که فیض خاقان  
 شه سریر نبوت محمد عربی  
 بگویم که شق القمر بسیار دین

در این محیط غم افزا چه غم ز طوفانش  
 اگر شب برسد دست من بدانش  
 مگر ز چشم خضر آب خورده پیکانش  
 که گل ضعیف گیاهی است در گشتاش  
 بجان کمین غلامی است ماه کنعانش  
 یلی است خادم در که یکیت در باش  
 که بند بود از بندگان سلیمان  
 چگونه سر زده خورشید از گریبان

### مکرمه

ز در ازل چه ساقی قدر صلائی عشق  
 جام بلا زدیم چو اندر ولای دوست  
 ایدل بدر عشق بساز و صبور باش  
 گر عاقبت طلب کنی ایدل ز عشق نیست  
 آگاه خواهی از شوی از راز عاشقان  
 بنگر چنان ز جان تن و سر گذشته  
 بگذشته اند از زن و فرزند و خانان  
 بر خاک خفته اند و براحث نهاده اند  
 از پافتاده اند ز جور و جفائی هر  
 دام بهوس گشته و از آشیان تن  
 میخواستند رونق باز از عشق را

ما آیدیم قابل قالا بلای عشق  
 آماده گشته ایم همه در بلای عشق  
 زیرا که نیست غیر صبور دوی عشق  
 بحر قتل عاشقان بجهان مدعای عشق  
 بگذار یکدم سوی کربلای عشق  
 عشاق بیوایم درینوای عشق  
 بگریه اند جا بیه اند سرای عشق  
 سر بر سنان کین عوض متکای عشق  
 وز سر دویده اند بکوی وفای عشق  
 خوش برزند بال پر اندر هوای عشق  
 دادند نقد هستی خود در بهای عشق

کردند





کردند دور کسوت هستی خوشتن  
 همچون ذیج از پی امر خلیل حق  
 بودند چونکه فانی فی الله از ازل  
 گلزار عشق مجوز آنکه عاشقان

اراستند قامت خود در قبای عشق  
 کردند جان خویش فدای منای عشق  
 گشتند باقی ابد اندر بقای عشق  
 هستند صبح و شام بشوق لقای عشق

### غزل پیر در مدح مولی الموالی علی

ای بت فتح رخ حمیده خضایل  
 کرد نهان رخ ز شرم نیر اعظم  
 دل ز جنون خو است سر عشق تو پدید  
 قند لبست برده شد رشک مصری  
 گرنه تو پیغمبری بحسن پس از زلف  
 زلف تو دیوانه تا کشید بر بخر  
 چند ز بهر طواف کعبه شب و روز  
 کعبه مقصود ما تو شایسته بنما رخ  
 دی شده بودم غریق بحر تفکر  
 بادل خود کردم این خطاب که ایدل  
 آب گذشت از سر و هنوز تو در جواب  
 آدم از دل ندا که بی رخ جانان  
 پس بجز و گفتم ای منبع ابواب  
 گر نشود ناخدای لطف تو بهر  
 خضر ز هم شو بسوی منزل جانان

وی مه گردون حسن شمع محافل  
 دوشش چو شد بامه رخ تو مقابل  
 زلف تو در پای او نهاده سلاسل  
 چشم تو بر بسته ره بجاد وی بایل  
 سوره قدر از چه شد بشان تو نازل  
 نیست دیگر در زمانه کیدل عاقل  
 قطع مرا حل کنیم و طی منانه ل  
 تا بر بهیم ای صنم ز رخ مر اهل  
 شش جستم بسته بود باب و سائل  
 چند کنی عمر خویش صرف بباطل  
 عمر با خرم رسیده است و تو غافل  
 جان بچه کار آید و ز عمر چه حاصل  
 وی شده بر ما همیشه لطف تو شال  
 کشته ما کی رسد ز قریب حاصل  
 تا کندم زنگ غم ز آینه زایل

گفتار





گفت اگر بایست سعادت دارین  
 خسر و عادل عیدل ختم رسولان  
 گفت بختم غدیر احمد مرسل  
 یا علی ای بر بنی خلیفه و داماد  
 وصف تو آرایش تمام دفاتر  
 هم ز تو جاریست امر و نهی الهی  
 تیغ تو جو ز صفت دو تاشد ازیراک  
 عشق تو در سر نهفته عارف و عامی  
 آمده مداح آستان تو گلزار  
 شهد بود تا بهی سفرح ارواح  
 جام محبت تو پر ز شهد هست

جوی تو تسل تو بر شهنشه عادل  
 آنکه نیکن داد در رکوع بسائل  
 هست پس از من علی خلیفه کامل  
 یا علی ای در جهان فضل تو فاضل  
 اسم تو سر دفتر جمیع رسائل  
 هم ز تو بر پا صلوة و صوم و نوافل  
 فرق بند در میان حق و باطل  
 مهر تو در دل گرفته عالم و جاهل  
 گر چه نباشد بر آستان تو قابل  
 زهر بود تا بهی کشنده و قاتل  
 کام عدوی تو پر ز زهر هلاک

### در نعت مولید محبتی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ای زده بر تر ز ماه حسن تو پرچم  
 آنچه پسندیده بد ز جمله خوبان  
 پرده بر افکن ز روی خویش که خورشید  
 حسن تو افزون شد از عرق که بگلشن  
 گرنه بهشت کوی یار من از حسیست  
 گر شده پشتم دو تاز عشق عجب نیست  
 عشق که عشق بنی اسمی مکی  
 ختم رسل عقل کل که نام شریفش

پیش رخت کم ز ذره نیست اعظم  
 هست به تنها ترا تمام مسلم  
 هر چه دهد نور بیش از آن نشود کم  
 شا به گل آبر و گرفت ز شبنم  
 هر که در آید در آن زد دل و دوش غم  
 بار غم عشق کرده پشت فلک خم  
 احمد و محمود شاه امجد الفخم  
 کرد سیلیمان ز صدق نقش بخاتم

شمس





شمس حقیقت که شد ز مکه چو طالع  
پرده ز رخ بر گرفت و ملک جهان را  
گرچه مؤخر ز انبیا است بصورت  
گر نه قدیم است آن وجود مقدس  
ای ز ازل آبیار گلشن تو حید  
بهر تو بر پاشد اینجهان که خداوند  
شست و را آب رحمت تو ز عصیان  
دست تو آب و گلش سرشت که آمد  
موسی عمران بطور چون ارنی گفت  
چون ز لب چاشنی رسید لبش را  
جن و بشر و حش و طیر گاه تنعم  
هست پریشان جدا ز کوی تو گلزار

کون و مکان آمدش بسایه پرچم  
رنگ بهشت برین نمود ز مقدم  
لیک بمعنی ز ما سو است مقدم  
بعد حق از جمله ما سو بود اقدم  
تا ابد ای ملایع دین ز سعی تو خرم  
شخص تو بودش عرض ز خلقت عالم  
و ز نیش قبول تو به آدم  
آدم خاکی ز حق صفت و مکرم  
از تو بگوشش آمدش ندای لن آدم  
مرده ز دم زنده کرد عیسی مریم  
آمده از خوان نعمت تو منعم  
لیک نبعت تو نظم اوست منظم

عَلَى سِرِّهِ رَجُلٌ شَافٍ أَوْ لَمَّا عَلَى عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ

عفت ای قاف قدسم و بر خاک اندرم  
من لا مکان مکالم و فردوس آستان  
آینم بزرگ کدورت نهفته روی  
دانی که اختران بچپ مقصد کنند طوف  
از خاک و باد و آتش و آبم هراس نیست  
اندر هوا فرشته و بر خاک آدمی  
باشی چراغ عقل چه چست ز ظلمتم

عرش است آشیانم اگر باز شد پر  
دست قضا بجا کف کند است بستم  
تیغم که در غلاف نهان گشته جوهرم  
من خود مطاف و کعبه این بهفت اخترم  
کز رتبه خویش برتر از این چارم دارم  
در آب هم چو حوت و در آتش سمن دارم  
در تیرگی جمل درخشنده گوهرم



رو به نیم که سگ بشکارم کند طمع  
 نه زاهد ریائی و نه واعظ محیل  
 شطرنج دهر را نه وزیرم نه رخ نه شاه  
 با اسب جهد که بشیلم گهی فراز  
 پشتم نگشته خم بر دوان پی دوان  
 از تند باد حادثه گر چار موجب شد  
 یا جوج حادثات هجوم آورد اگر  
 بندند اگر بکینه من عالمی میان  
 بیم از کس نبوده بدل تا که بوده ام  
 فخر من این بس است که با همت بلند  
 با سیم اشک و چهره چون زر بعشق دوست  
 عارف بحق شوی بمن ارینک نبگری  
 با این همه بلندی جاه و مقام قرب  
 یا رب بپوشش عیب من از چشم مردمان  
 باشم اگر چه عرق گنه پای تابیر  
 امروز من ولای علی باشم بدل  
 هر علی و آل بدل کرده تا طلوع  
 تا گوهر مدح علی آورم بلف  
 خویش کسب نوز گرا من کند رو است  
 قنبر بود یکی ز غلامان شیر حق

نجیر گاه فضل و هنر را غنیمت  
 وارسته از تکبر محراب و منبرم  
 نه چون پیاده زیر پی سیل اندرم  
 فرزین صفت بود که من این عرصه بسرم  
 کز خوان قسمت آمده روزی بقرم  
 کشته من چه غم که بود صبر سنگرم  
 نبود زیان مرا که چو سگ سکندرم  
 بردل مرا چو بیم که حق است یا درم  
 دامن همان شود که شد از حق مقدرم  
 شد کج فقر و گنج قناعت میترم  
 از سیم بی نیازم و بیزار از رزم  
 کز پای تابیر همه آیات داورم  
 افتاده تر ز خاکم و از مور کمترم  
 در روز حشر چون ز لحد سر بر آورم  
 دارم امید عفو که مداح حیدرم  
 فر داسوی حجیم روم نیست باورم  
 از نوز دل چو بیضه بصف منورم  
 عواصم و بجز دل از جان شناورم  
 تا سایه محمد و آل هست بر سرم  
 این رتبه بس مرا که سگ کوی قنبرم





ای دست حق بگیر مرادست روز حشر  
 در هر طریق لطف تو باشد مرادیل  
 خوانی اگر ز جنس علایمان خود مرا  
 دارم جهان بر زیر نگین با و لای تو  
 امروز من نه مست تو باشم که از ازل  
 تازی بخش مجلس روحانیان شوم  
 روز عذیر خم به نبی شد ز حق خطاب  
 امروز کن مقام علی را عیان بخلق  
 بگیرت مصطفی کمر مرتضی و گفت  
 تنها نه قول حکمت کجی بشأن اوست  
 از بعد من امیر شما مؤمنین علیست  
 هر کس که ذره بدش مهر مرتضی است  
 خواهد هر آنکه بهره ور از علم حق شود  
 کلزار با ولایت حیدر بود شگفت

باشد که از صراط بلطف تو بگذرم  
 از راهزن چو بیم که خضر است بهرم  
 عار است پادشاهی خاقان و قصرم  
 سلطان وقت خویشم و عون تو لشکرم  
 لبریز بود از می عشق تو ساغر م  
 در مدح مرتضی است حدیثی بخاطر م  
 کی برگزیده عبید و رسول به پیر م  
 یعنی بگیر پرده ز راز مسترم  
 ای قوم این علی است وصی و برادر م  
 هست این علی خلیفه با جان برابر م  
 هست این بشارت از حق وین هم شرم  
 در آفتاب حشر منش سایه گستر م  
 من شهر علم حقم و باشد علی در م  
 در دل اگر غمی بود از هول محشر م

### بسم الله الرحمن الرحیم

چون کند پرواز اندر لامکان مرغ خیالم  
 نیست نقصانم رسد بخش کو کب زانکه من خود  
 من محیط فضلم و نیل ادب غمان داش  
 تلخ کامها کشیدم از معلم تا بعالم  
 بس شب تار یک را کردم سحر تا در فصاحت

عالم امکان بود چون بیضه در زیر بال  
 اختر برج سعادت مهر گردون کمال  
 هفت دریای فلک عطشان چو ماهی بر زلال  
 چاشنی بخشش شکر آمد ز شیرینی مقام  
 عالمی را کرد روشن شعر چون سحر حلال

کرده ام





کرده ام تا جای در قاف قناعت همچو عنقا  
 پشت پا بر افسر کادوس و گلنچاق فقرم  
 تا من از بازار کثرت خلوت و حدت کردیم  
 فی هوای سیم و زردارم نه سؤق مال منصب  
 کی جدا ماندی جانان جان زارنا شکیم  
 پیش از این عالم بدم همراه و بهدم قدیم  
 دوش از بهر گناه خود زدم قالی زحف  
 با وجود اینکه خود دریای ژرف میگراهم  
 با خرد گفتم بگو با من اگر داری نشانش  
 عشقرا گفتم بزاری داری دردم تو داری  
 در دلدن با عشق میگفتم که ماهی جلوه گر شد  
 پس نگفتم کیستی با این رخ زیبا که کردی  
 گفت من شایسته عشقم بعقل کل برادر  
 بی ستون بر پای ادره دست این هفت طارم  
 من ز امر حق بدست خود گل آدم سرشتم  
 خلق را من میخوانم در شریعت بعد احمد  
 مرد و زن را حاضر بر سر بهنگام تولد  
 از بی تشخیص سال و ماه و روز و شب بگردون  
 شیر حقم روزیجا کردم تیغ دو پیکر  
 نهیستار من شدم یا در ز آدم تا انجام

قاف تا قاف جهان باشد همه خوان نوالم  
 طعنه با بر جام جم زد پر تو کاس سفالم  
 این از هر گیر دارم فارغ از هر قیل و قالم  
 ز آنکه میزار از زرد سیم بر می از جاده و مالم  
 در ره عشقش نبود این جسم خاکی گرو بالم  
 بوده آفرام بدینان تا چه خواهد شد عالم  
 آیه لا تقنطوا من رحمت الله بود قالم  
 خسته بهجران یارم تشنه جام و صالم  
 گفت منم چون تو ز نیغم غرق اندوه و ملام  
 ای طیب جان نیپرسی چرا یک خطه عالم  
 گفت چونی گفتمش اینک ترا محو جمالم  
 شمسوار چون شه شطرنج مات از نطق لالم  
 مؤمنین را من امیرم من ولی لایزالم  
 پای تا سر منظر و مرآت ذات ذوالجلالم  
 من ید القلم که در کون و مکان نبود همالم  
 شرع را من آمر کل بر حرام و بر حلالم  
 جمله را حاضر بیا لین هم بگاه ارتحالم  
 از مرده و خورشید من آزاده بدر و هلام  
 غروب را فاتحم بر بهمن کفر و ضلالم  
 دفتر ایجاد را من فردی شبه و مثالم





حب من باشد صراط و عدل من میزان محشر  
هست احمد شهر علم حق من اورا باب عالی  
درازل زد دست من شیرازه اورا حقستی  
من علی مرتضایم ابن عم مصطفیام  
خواستم گلزار گویم در مدحش آنچه دایم

خیر و شر را بر خلیاق من جواب من سوالم  
هم بخالق خلقت من راه وصل از تفصالم  
هست دستم دست حق باشد بحق چون انصالم  
واجب ممکن نمایم من مبر را از و ذوالم  
شد عنان گیر من آندم عقل و بر پا زد عقالم

### در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

اگر ز دام هوس شد گشوده بال و پر  
همای عالم قدسم که در سراج خاکی  
مه سپهر کمال و چار روز سیاه  
نهاده ام ز ازل پای تا بملک وجود  
خوش آن زمان که از این ورطه بر کنار روم  
مرا که جایی از اول بهشت بود رحمت  
گرفت تیغ زبانم جهان نظم و لیک  
رسد ز تیر فلک بانگ زه بخامه من  
فرو دنا ده در پیش کس سرم پی سیم  
بسیم اشک بس آلوده ام ز زحمار  
که گفته است بشر میل جز بشر نکند  
دمی که از شکم مادر آدم به کنار  
شدم ز دام مادر سپس بدو ش پدر  
چو زین دو تربیت آرست جسم روح مرا

ببام عرش از این تنگنا فتن سپرم  
شکسته در طلب آب دانه بال و پر  
فرشته ملکوتم اسیر خواب و خورم  
مدام سنگ جفا بارد از فلک سپرم  
خنک دمی که از این روزگار در گزرم  
جدای مانده ام از اصل خویش و در بدرم  
به تیر طعنه بی دهنشان دون سپرم  
ولی ز شصت قضا خود نشانه قدرم  
نگشته خم بر دوان بی دوان کرم  
نموده است قناعت غنی ز سیم و زرم  
که من بشر نکند میل اگر چه خود بشرم  
چنانکه شیر جان بر لبان چون شکر  
نمود راه صلاح و فساد و خیر و شر  
رهین منت الطاف مادر و پدرم





مذیده اگر از خاک تیره زوید گل  
زین تربیت باغبان بهای جهان  
من آن نهال برومند باغ کیهانم  
علی عالی اعلا وصی پاکت رسول  
ز عهد تا بلخ بلکه تا ابد ز ازل  
علی که تا شده ام مدح خوان خاک در  
علی که احمد مرسل بشان او فرمود  
مرا که دل صدف مهر او بود شاید  
منم گدای تو گلزار حسره که بزم  
بخوان ز ملک صفایان مرا بدر که خوش

در این زمانه تاریک بین بشعترم  
گیاه کوچکم اما بزرگ بین مثرم  
که مدح حمید و اولاد او ست بزم  
که او ست هادی و پیر و دلیل و راهبرم  
وصال او طلبم کوی دوست در نظر  
بساط پادشهان یافت زینت از طهرم  
منم مدینه علم حق و علی است درم  
ز آفتاب فلک کوی روشنی ببرم  
بنوده چشم عنایت بجز تو از دگرم  
که بر در تو من این جان عاریت پریم

بیت حضرت زین العابدین علیه السلام

آنچنان عشق تو زد آتش بحیم نا تو اغم  
خالی از عشقت نگردد اگر جدا افتد سر از تن  
سوخت سودای تو از سرتاپا تا سرم را  
آنکه هرگز غم ندارد از غم عاشق تو آنی  
این منم بعد از شب مجر تو ای جان زنده مانده  
از در خود دلبر اتاکی بد بخواه رستبان  
طایر عرش آشیامم کز سر طوبی پریدم  
بر سر کوبیت نیش تن منقیس روی تو دیدن  
بس بای دل خلیه خارم از دوری آن گل

کز شرار آن سر اسر سوخت من از استخوانم  
بر تخته حرارت از دل گزنی آتش کجام  
ساخت خوش و ارسته این سودا ز هر سودا زیانم  
و آنکه یکدم بپو نتوان نیست در عالم من غم  
کی بمر خوشی تن بود این چنین روزی گجام  
میکنی دورم نه آخر من سگ این استام  
بر هوای دانه و دام تو فارغ ز آشیامم  
به بود از وصل حور و از نیشبت جاودام  
همچو بیل روز و شب گلزار در آه و فغانم



تا براندازد ز عالم رسم بیداد از عدالت  
 حجت حق مهدی قائم شهنشاه زمانه  
 باشد مزار از کلاه قصیر و دیکیم خاقان  
 حجت ثانی عشتار یعنی کلام الله ناطق  
 گر نباشد از پی ذکر لب لعلش بعالم  
 سالها شد چون صبا گشتم بسی کون و مکان را  
 ای ولی الله مطلق ای پناه بی پناهان  
 هست کار من بیزار جهان کسب سعادت  
 از تو خواهم در عوض شاک که در روز قیامت

روز و شب در انتظار مهدی صاحب زمانم  
 آنکه خدام درش را بنده از بندگانم  
 تا گدای در که آن حسرو گیتی ستانم  
 کز پی مداحی او داده حق نطق و بیانم  
 از پی ذکر ی نخواستهم در دهن گردد ز بانم  
 تا مگر روزی شود خاک مهر کوشش مکانم  
 بیکره از شکر صفایان بر بخت گردان جهانم  
 نیست چون جز گوهر مدحت متاعی در دکانم  
 دستگیری دشوی رهبر سوی باغ جنانم

### اینست قبل از حکایت جمال الدین و دلچ خیز میرزا موسی

منم بعضی خود امروزه ترمان سخن  
 اگر چه بوده از این پیش بپلوان لیکن  
 منم سپید نظم آنکه فوج از پی فوج  
 ز ترک چرخ فست خنجر از عطار دستیر  
 منم که حلقه زبایم بباری از فی نطق  
 چنانکه شاه سخن بوده است فردوسی  
 منم که اهل سخن سوی هند و کرستان  
 کمال بوده اگر سرمه صفایانی  
 منم که گرسنه چشمان سفره معنی  
 صدق نکرد بغان قبول قطره زاب

که گشته است مسخر مراجعان سخن  
 در اصفهان منم امروزه پلوان سخن  
 قوافی است سپاه منم دهم چنان سخن  
 چو من بگاه جد زه کنم کمان سخن  
 کنم بچشم عدو رست چون کسان سخن  
 در این زمان منم از رتبه مرزبان سخن  
 برند از اثر طبعم از معنای سخن  
 دوات من بود امروزه سرمه دان سخن  
 خورند بهره ز من روز و شب بخوان سخن  
 چو دید طبع منست ابرو در فشان سخن

منم که





منم که قند و شکر در جهان شود از زبان  
 شکفت نیست سخن گر بمن بود زنده  
 منم که طبع روان و خلادت شمرم  
 سزد اگر شکر از اصفهان بزنند  
 منم که نامه از بعد قرینای دراز  
 ز منکران چه زیانست از حشو چه پاک  
 منم که خواهم اگر در سخن کنم تشریح  
 سن آن نیم که خورم آب آتشین مردم  
 منم که گاه عروج معانی از سر خاک  
 سخنوران قوی پایه از پی تعلیم  
 منم که طایر اندیشه ام که پرواز  
 چه غم که نیست مر نام از آن خوشم بجهان  
 منم که یوسف الفاظ را بس ادب  
 در این زمان که غران شد بهار شعر منم  
 منم که عقد سخن بس کشم برشته نظم  
 من آن نیم که برای دوزنان بر دوزان  
 منم که از پی مداحی علی همه روز  
 شه سر بر سلونی در مدینه علم  
 منم که جز پی مدح علی ز روز نخست  
 بوصف فئات شریفش کلام سود کلام

روان کنم اگر از طبع کار روان سخن  
 که هست جسم کلام ز لطف جان سخن  
 یکی است شهد کلام و یکی روان سخن  
 به پیش اهل ادب چون کنم بیان سخن  
 بصافی سخنم گوهری ز کان سخن  
 مرا که داد و ادم از طبع امتحان سخن  
 دو صد کتاب نویسم بر جهان سخن  
 دهم بباد هو سر خاک دودمان سخن  
 بسام چرخ بر آیم ز نزدبان سخن  
 نهاده اند مرا سر بر آستان سخن  
 فراز عرش کند رست آشیان سخن  
 که در زمانه بماند ز من نشان سخن  
 ز چاه طبع بر آرم بر یسمان سخن  
 گلی اگر بشکفته ز گلستان سخن  
 شده است خاطر من گنج شایگان سخن  
 بریزم آبروی شعر و غرورشان سخن  
 چو آفتاب بر آیم با آسمان سخن  
 که نیست در خور و صفش مرادمان سخن  
 نگشته است مرادمان زبان سخن  
 اگر نه مدح و تنایش سخن زبان سخن

منم که در





منم که در ره عشقت بجای رسوق جهان  
بیک قدم گزد از حدوث سوی قدم  
منم که از پس صد سال بر سر خاکم  
سخن گشت بدحش جهان چمن گلزار  
امید عفو ز اهل سخن بود از من

گشوده ام بهر قفل اودکان سخن  
رها کنم بدحش اگر عیان سخن  
دم بهر علی شاخ ارغوان سخن  
در آن چمن منم از نطق باغبان سخن  
اگر زیاده روی شد بدستان سخن

### حزین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

بازی انتظام جیش رستان  
از پی کین خواهی بهار شه دی  
تا که بطیارهای ابر نشینند  
با سپه چتر باز آمد و گرفت  
برق همی خندد از تپور گیتی  
ابر مگر بد ز بس بدوری خورشید  
کوه و دمن را فاده لرزه به سکر  
برف بار در بس جو پینه مخلوج  
بسکه بهر پایه برف و یخ شده توده  
بر نشد از خواب چشم ز گس شهلا  
غنچه دگر لب نکرد باز بخنده  
بید سعلق میان مانع ستاد  
کودک انجیر بین که مادر آسزا  
نارون و بید مشک و نستر و یاس

ابر سیه خیمه زد باحتستان  
ساز جدل ساز کرد از سر دستان  
شکر خود را بداد بیکسر فرمان  
مملکت باغ را سپید باران  
رعد همی غرزد از تغیر کیسان  
دشت چو جیون گشت چو عا  
هر دو شدند از هینب باد بهر سان  
و که علاج گشت دشت و بیابان  
کوه گران سر کشیده پای امان  
دایه گل چاک زد ز غصه گریان  
ناک کهن زین الم بخود شد پچان  
باقدی از غم نزار و ال و حیران  
خشک ز سر ما شده است شیرستان  
جمله باغ ایستاده با تن عریان



نار درون شعله از چپا بر برون زد  
 بر د برون تا بهار رخت گلشن  
 دست قضا و ل گشود و برد به بغیا  
 خاتم جم را بحیل کرد در انکشت  
 مرغ حق از لاله زار رخت سفر بست  
 سلب شد آسودگی ز بلبل شیدا  
 باغ بوستان که جای امن امان بود  
 صبحم آمد چو باغبان بسوی باغ  
 گشت ندانم چه روی داده که بنیم  
 حال اقامت باغ بس شد مشگل  
 خادم مجلس ز جای خیر و معجل  
 ساقی کلیمه می بده که در این فصل  
 آتش تر کن در آتشک که ش خاک  
 زیب ده از می بساط من که رستی  
 خاصه که عید خیر بود امروز  
 بود چنین روز گاه از برداور  
 گفت با حمد که حق رسانده مست  
 پرده ز اسرار کنت کتر بر افکن  
 تا بکی اسرارین پرده کن اینک  
 ساز تمام این زمان رسالت خود

سوخت چو عاشق ز سوز آتش حرمان  
 رفت بتا راج وی اساس گلستان  
 لشکر دی هر چه بود لاله و رکیان  
 اهر منی تکیه زد بجای سلیمان  
 ز باغ بیباغ آمد از حوادث دوران  
 جای ترتم زد دل بر آورد افغان  
 گشت کنون مرکز تقدی طغیان  
 دست تعجب چون من گزید بدندان  
 ز باغ نشسته بجای مرغ خوش الحان  
 باید از اینجا سفر کنیم باستان  
 رخت رستان بر بسوی شبستان  
 باده بود قوت جان باده پرستان  
 از اثر بادوی چو پیکری جان  
 ناز کنم بر سپهر و مهر درخشان  
 کاهه ز اعیان به منزلت و شان  
 حضرت جبریل پیک ایزدستان  
 کی تو در اول غرض ز عالم امکان  
 کمر خفی را بکن بخلق نمایان  
 ظاهر بر مسلمین حقیقت ایمان  
 یعنی بر جای خود علی را بنشان





عقل خستین پیاده گشت زنا  
گوشت بامت که ای مهاجر و مضار  
بان ز چهار شتر کشید قهیا  
راست چو شد منبر آن شه نشه والا  
دست علی را گرفت و گفت که این دست  
کون مکان سر بسر بپاشد از این دست  
زهره و میرنج و مشتری و عطارد  
جن و بشر و حش و طیر گاه تنعم  
بود علی یار انبیا بشد آند  
نوح نیز داکم بدامن او دست  
را بر خضر ارمی شدی چو رسکند  
هر علی بود در دلش که به گیتی  
نسبت او را بمن هر آنکه نداند  
مقصود حق از ائمه و لتکیم الله  
هست علی بعد من خلیفه بر حق  
هر که بمن داده دست بیعت از این پیش  
دست بدست علی و بدی بیعت  
من نه ز خود گویم این سخن که بیاورد  
هر که نه بیعت کند بجای در گمراه  
دورخ و جنت بود چه بغض و دلایل

تا برساند طرق عشق بیایان  
گفت بملت که ای گروه مسلمان  
منبری ای طالبان مطلب عرفان  
رفت بمنبر فراز از ره احسان  
بد ز ازل دستیار خالق سبحان  
لوح و قلم عرش و فرش و گنبد گردون  
تابع امرش جوهر و ماه و چو کیوان  
بر سر خوان نو آتش آمده همان  
در دهنانشان از او رسیده بدرمان  
کشتی او را بند نجات ز طوفان  
لب نشدش تر ز آب حشمه حیوان  
شهره بحسن جمال شده کنگران  
نسبت او را بدو بود بهیوی عمر  
هست وجود علی بآیه فرقان  
هست علی بعد من بهترین قران  
بایدش امروز تازه کردن پیمان  
لیک کند بعد از آن عایت و جدان  
روح الایمن بهر من ز جانب نزدیکان  
نیست برایش بجز بند همت و خسران  
هست مجتهد و تپه حنث و نیران

منکر او را





منکر او را سزا است آتش و دوزخ  
دو قی اول گرفت دست علی را  
لیک همان کرد نقض سبیت از اول  
شد چو پیمبر از اینجهان سوی عقبی  
خانه نشین شد شمی که بر در قدش  
حجت حق را سر برهنه مسجد  
اف بتو ای چرخ دون نواز که کردی  
یا علی ای فرشت یار گاه تو از عرش  
شد کف جودت کفیل رزق خلائق  
قاضی حاجت بما سوی توئی از حق  
عشق تو در سر مرا چه رای که در مشک  
حاجت گلزار باشد این که تو از لطف  
تا بود از وصل و بهر صحبت شاق  
شام محبت چو صبح وصل منور

پرو او را جرئت جنت و صنوان  
گفت کنج کت ای خلیفه رحمان  
پس گر آن جمله را با ذر و سلمان  
شد متزلزل بنای دین را ارکان  
صد چو سلیمان بدند خادم دربان  
برد ز کین دو مین خلیفه شیطان  
دانش مطلق امیر مردم نادان  
آمده بر تر هزار بار به برهان  
از تو سر عالمی رسیده بسامان  
ملک جهان را توئی خدیو جهان بنان  
هر تو در دل مرا چو گنج بویران  
سوی نجف خوانیش ز شهر صفایان  
تا بود از روز و شب نشانه بکیهان  
روز عدوت سیاه چون شب بحر ان

در خطبای حضرت مولی علیه السلام

بیاساقی که آمد غیب قربان  
سزد پای طرب کو بیم بر چرخ  
زخم و حدم ساقی بده می  
فرو شوئی از دلم نفش من و ما  
مرا آنگونه کن در دوست فانی

ز یک جام ریم کن تازه ایمان  
ز مین مقدم این عید ذی شان  
ز متید کثر تم یکبار ره بران  
که بر عاشق من و مانع است شایان  
که آن گرد دهم من من سوئم آن



سر و جان خود چکار آیندم ار نه  
 کسی که عشق آگه نیست او را  
 زمین گوهر یکستای عشق است  
 بیاساقی بر آزار سینه هوئی  
 ز رحمانی خم می آرساقی  
 بده زان می که چون ریزی مباح  
 بیار آن می که چون در دل فروزد  
 بکن مستم که در مستی سرایم  
 علی عاقلی اعلای که تیغش  
 شمشاهی که بر قصر جلالش  
 شهنشاهی که هر دماه گردون  
 گدای در که او صد چو قارون  
 سر خوان نوالش صد چو حاتم  
 بروزی مقرر است و جان را  
 نه عالم بود و نه آدم علی بود  
 نمیزد نوح اگر بر دوش دست  
 نمی گفت او اگر بر داسلاما  
 نبود یگر با مرا و نمی شد  
 علی شد یوسف صدیق رایار  
 چو شد در بطن ماهی یار یونس

کنم اشیار اندر پای جانان  
 محو ان انسان که باشد کم ز حیوان  
 که اشرف بر ملائک گشت انسان  
 که باقی وجه هوشد مابقی فان  
 که فارغ گردم از تبلیس شیطان  
 بگویش آید ز ساغر صوت قران  
 بر آید بانگ نوشا نوش از جان  
 مدیج خسرو دین شیر یزدان  
 میان حق و باطل گشت فرقان  
 فرو تر پایه باشد عرش رحمان  
 محقر خشت باشندش در ایوان  
 بحسنت بنده اش صد چون سلمان  
 بود محتاج بر یک فرصه نان  
 از او گسترده باشد خوان جهان  
 بود تا هست ذات حق سبحان  
 نمیشد کشتیش ناجی ز طوفان  
 نمی شد بر خلیل آتش گشتان  
 عصا از در بدست پور عمران  
 که بر تخت شاهی بردش رزندان  
 ز قمریم بساحل بردش آسان





بدار و خانه اش محتاج عیسی  
کم از اطفال ابجد خوان بر او  
چو ذات حق نه شبه و نه نظیرش  
محیط آمد بموجودات علمش  
بدش جن و انس را لب گشاید  
چه گوید در مدحش نطق ابکم  
شداز حق بر خلایق هر و غضبش  
چه غم داری دگر گلزار در حشر

که در داور رسید آنجا بد زمان  
بحکمت صد چو افلاطون و لقمان  
که خود باشد بذات خویش برهان  
چو بر ذرات خورشید درخشان  
بود یکقطره پیش بحر عمان  
که حق در عرشش شد او را ثنا خوان  
یکی باغ جنان یک نار نیران  
که شد حب علی مفتاح صنون

### در وصف اوصیای ائمه و فضیلت ایشان

زلف مشک آیین تو یا عنبر سار است این  
کیوانت از بنا گوش تو افتاده بدوش  
روی زیبای تو یا خورشید یا باغ بهشت  
طاق ابروی تو محراب آياشقی القمر  
مژه و ابرو دست یا تیر و کمان ستمی  
چشم مستیت یا جادوست یا مشکین غزال  
لعل لب یا غنچه نشگفته یا گلزار حسن  
معجز عیسی است یا سر چشمه آب حیات  
این دمان یا نقطه موهوم یا سر خفی  
خط بود گرد درخت یا ناله برد و در قمر  
نخله طور است یا طوبی است یا شاخ سخن

طره پر چین تو یا ما من دلهاست این  
یا که روز من بهجران یا شب بید است این  
یا قمر یا صبح صادق یا بد بیضا است این  
یا یاسین یا خم سر سوره طاعت این  
یا تیغ اسکندر بود یا خنجر دار است این  
یا تکیه می بود یا زر گس شهلاست این  
یا خیمه خندان بود یا شکرین حلواست این  
یا لب جان بخش تو یا لعل روح افزاست این  
یا جوهر فرد است یا پیدای ناپید است این  
یا بلوح مصحف رویت خط خضر است این  
یا قامت تو یا قیامت سر و یا بال است این









لیله القدر است مشب شب شیعیان دایند قدر  
 هم در این شب شد کلام اسد ناطق آشکار  
 باز موسی باید و صیبا بعالم شد پدید  
 عیسی مشب آمد آفرخ چهارم بر زمین  
 گشت مشب باب حمت باز بر اهل زمین  
 فی عجب که جن و انس امشب بوجدند و طرب  
 مهدی صاحب زمان آنقام باحق که هست  
 آنکه برخوان بولایش ز دصلا و زار  
 آنشمنشاهی که اندر سفره جود و نیند  
 گاه بخش دست جود آرد برون چون زاین  
 ای ولی الله اعظم صاحب الامر زمین  
 که فراق مهر ریت روز ما گردیده  
 تا یکی در پرده غیبت نهان زاری جمال  
 پرده بردار از جمال ای روی تو روی خدا  
 دست زدن بر تیغ ای دست حقت در این  
 دشمنان هر گوشه بر پا انجمنها کرده اند  
 تیر طعن شمنانرا سینه باشد هفت  
 رسم خورای گل گلزار پیغمبر وزد

گشت قرآن نازل مشب بر زمین از آسمان  
 آنچه اندر پرده پنهان بود گشت مشب عیان  
 سامری با ساحران گشت از خجالت نهان  
 تا دهداموات را از نو حیات جاودان  
 باز شد بر عاصیان یکبار در پای حیان  
 را آنکه مست مشب شب مولود شاه نهر جان  
 شرع احمد را قوام دین حق را پاسبان  
 جمله موجودات را یکبار از خرد و کلان  
 ریزه خوان اختران مهر و مبد و قرصان  
 جای در و لعل بر سائل بخشید بحر دکان  
 گوشه چشمی ز رفت کن بسوی شیعیان  
 الغیبات ای غوث عالم و ز فراق الامان  
 چند باشد شیعیانرا ذکر عجل بر زبان  
 قد برافرازی نهان بوستان لامکان  
 آشکارا شو غیب ای آسمانت آستان  
 دین حق را کفر گرفته زشش سو در میان  
 گشت از با فراق قامت ما چون کمان  
 بر بهار عمر گلزار از غمت باد خزان

در دلج مشایخ شیعیان شیخ جماعت علی بن علی علیه السلام

تادل نهاده ایم بهر ولای تو

بریده ایم یکسر ه از ما سوای تو



بیگانه ایم تا اید از خویش و اقربا  
 خواهیم عمر سمردی از حق که تا کنیم  
 مدح تو نیست اینکه بهر جا شود بلند  
 صد بهیچو پور زال رت کم زیر زال  
 شاه با توئی که در شب معراج مصطفی  
 تو حجت خدائی و ثابت شد اینکه مست  
 بگشود باب خیر و بر بست شصت دیو  
 بودی همیشه چو نوره رضا بر رضای حق  
 و اشمس الضحی که خدا گفته در کتاب  
 حق بود مخفی از نظر اندر حجاب عجب  
 چون خواست حق بخلق گشاید در نجات  
 شاه با توئی که رأیت توحید شد بلند  
 بر تکیه گاه عز و شرف تکیه چون کنی  
 شمس حقیقی و موهوم هر از ازل  
 ایوب را هنوز تن از درد بدلیل  
 آمد چو در منهای قربان شدن ذبیح  
 عیسی بن مریم آنکه ز دم مرده زنده کرد  
 کردی تو عهد شافع عصیان ماماشوی  
 از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم  
 بنود زیان بر روز جزا با همه ناه

گشتم چون ز روز ازل آشنای تو  
 هر صبح و شام صرف مدح و ثنای تو  
 آوازه شجاعت و صیت سخای تو  
 صد بهیچو حاکمت گدای عطای تو  
 در عرش حق شنید ز هر سو صدای تو  
 مهر نبوت بنی از نقش پای تو  
 گاه بنزد پنجه مشک گشای تو  
 ز ابرو و صغای حق نبود جز رضای تو  
 باشد کنایتی ز رخ دلربای تو  
 شد آشکار از آینه حق نمای تو  
 در عرش عفت فاطمه بست از برای تو  
 اندر جهان ز ضربت تیغ دوتای تو  
 این بهشت با شست کیم مشکای تو  
 کردند کتاب ضیاء از صغای تو  
 شامل بدردا و نشدی گرد وای تو  
 سعیش بدانکه جان بنماید فدای تو  
 آندم دراو بد از دلب جانفزای تو  
 چشم مست روز جزا برو فای تو  
 گر سایه افکند بر من لوای تو  
 از آتش حجب مرا باد لای تو





مارا چه حد شهما که بدم تو دم ز نیم  
گلزار گویش علی روز و شب مدام  
مدح تو گفته است بقرآن خدای تو  
تا دریل صراط شود رهسپاری تو

### بیت مولای مقتدای علی علیه السلام

شادی عالم خیالست و غمش افسانه  
تجبه دنیا نباشد بیش پیش عاقلان  
مزرع عقیقی بود دنیا که در دابر خورد  
تا ترا مالی است حال آشنایان را پس  
مس جو باشد روسیه دارد آبادی نیاز  
دل بر این دنیا نهادن خواه شرط عقل  
کن بایوان مداین از سر عبرت نظر  
گر هزاران سال تانی در جهان گاه چیل  
از جهای گلرخان گلزار چون بلبل منال  
سر بلندی گرترا باید بیند از و نیاز  
روی کن بر درگاه شاهی که از قدر و شهرت  
زوج زهرا ابن عم احمد شه مردان علی  
ساعز خورشید کز وی جمله ذراتند  
گفت احمد شهر علم من علی بر من در است  
لایق دیهم کرتفت نیامد هر سری

کی بدل گیرد چنین شادی و غم فرزانه  
دل نه بندد کس بر آن خرمست یا دیوانه  
هر که امر و زاندر این مزرع فشانده  
پیش از آن کاین مال افتد در کف سگانه  
گنج زرازی نیازی ساخت با ویرانه  
در ره سیلاب جزا بکس سازد خانه  
تا رسد هر دم ترا پندی ز هر دانه  
بهمچو پنداری که بهرت گفته کس افسانه  
عاشقی آموز پای شمع از پروانه  
سر بیای سروری جان در ره جانانه  
با سر کوشش بود خلد برین کاشانه  
آنکه در دین کرد الحق همت مردانه  
در کف ساقی کوثر نیست جز پیمانه  
روی از این درگاه مگرداند مگر بیگانه  
طاقت بار امانت نیست با هر شانه

### بیت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

دو انجلا لا ملکا پاک و منزله خطائی  
که حکمتی و علیمی و ستیدی و خدائی



از لی و ابدی قادر و قیوم و مدبر  
روز روشن شب تیره بر آری و گل از گل  
هستی از فرط عیانی ز نظر مخفی و پنهان  
نه زمانی تو ولی ما ز تو هستیم مسلم  
کس نماند بتو تا اینکه بگویم مکمل گمانی  
جز تو کس را نسزد کز لمن ملک زندم  
که تو اندک شاید چو دری را تو به بندگی  
چون بکار تو تو ان زد کسی از چون چه ادم  
عقل در وادی عرفان تو سرگشته حیرت  
همه محتاج تو از شاه و گدا بنده مولا  
آدمی و ملک و جن و پری حمد تو گویان  
همه مشتاق وصال یو تو از همه فارغ  
هست گلزار گدای تو چه دنیا و چه عقبی

صمد لم یزلی خالق ذو الجلال و علای  
تو خود آرنده شمس و قمر و ارض و سمائی  
همه جا حاضر و پید او ندانم بجائی  
بتو قائم همه مخلوق و تو از جمله جدائی  
تو بخود مانی و یکنمای منزله زد و تائی  
کبر یائی بتو زیست بزرگی تو سزائی  
یا که بر لبست تو ان چو نتو دری را بکشتائی  
که بری از چه و چونی و مبر از چه رانی  
تو ز ادراک خرد دوری در و هم نیائی  
که تو خلاق هستی و قدر و فقر و غنائی  
که تو شایسته تجیدی و در خود شنائی  
کس سوی توره یافت تو اش را نهائی  
که تو خلاق جهان پادشاه روز و عزائی

### بسم الله الرحمن الرحیم

ولا یکن بجهان خوی بر هوکس رانی  
هوای کعبه مقصود اگر تر است لبر  
طریق جنت و دوزخ برای اهل خرد  
جز از هدایت قرآن بحق نیابی راه  
بدان کئی ز کجا آمدی چو خواهی شد  
دل تو مخزن اسرار عرش رحمانی است

که عاقبت کشت کار بر پشیمانی  
مرو رهی بجهان جزیره سمانی  
همان طریقه داناییست و نادانی  
بحکمت ار همه دانی علوم یونانی  
که این تفادیت انسانیست و حیوانی  
برون کنی اگر از سر هوای شیطانی

بحیرتم





بحیر تم که چسان دیو نفس کرد آسیر  
 کنی اگر چو صدف جمع قطره خود را  
 بشد بچشمه خورشید شبنم از گلشن  
 درید پیرهن غنچه از نسیم بهار  
 عزیز مصر وجودی ز چاه تن بدر آید  
 مسیح و اربزن گام برتر از این دار  
 ترا بدار بقا منزل لیست جاویدان  
 دمی بجلعت خلعت رسی که همچو خلیل  
 بعقل خویش مشغره ای حکیم که عقل  
 اگر بعشق نباشد فرین چه سود ای شیخ  
 بگو براه کوی نظر من و رخ یار  
 بهر دو کون مرا بس ولایت حیدر  
 بجاه و رتبه ز خلاق اولین مخلوق  
 علی که لشکر لطفش بکشتی ایجاد  
 علی که گفت بروز غدیر خم احمد  
 گرفت دست علیه ابداست و گفت اینست  
 ز دستگیری این دست توبه آدم  
 همین علی است که شد یار نوح در طوفان  
 علی است اینکه در آتش خلیل را شد یار  
 علی موی عمران اگر نکشتی یار

ترا که بود بکف خاتم سلیمان  
 شوی چو آب گهر ایمن از پریشانی  
 بجای مانده تو چون کوه از گرا بخانی  
 بدر ز رفقه تو از جامه رستگاری  
 نشین بسند عزت چو ماه کفغانی  
 که مشکلات تو گردد بدل باستانی  
 مبیند دل بجایانی که میشود فانی  
 بکوی دوست کنی نفس خویش قربانی  
 براه عشق کلیم هست مرتبه حیرانی  
 ز صدق بودی زهد پاک سلمانی  
 تمام نعمت فردوس بر تو ارزانی  
 وصی احمد مرسل علی عمرانی  
 بقدر و رتبه بر خلق خالق ثانی  
 ز تند باد حوادث کند نگهبانی  
 همین شاه است پس از من سزا بسلطانی  
 بود بعالم ایجاد مابعدش و بانی  
 قبول گشت بدرگاه حق سبحانی  
 و گرنه کشتی او بد هنوز طوفانی  
 که کرد آتش سوزان بر او گلستانی  
 کجا رسید به پیغمبری ز چوپانی

ز دستگیری





زدستباری این دست عیسی مریم  
 بهین علیست که از پشت پرده کرد برون  
 علی خلیفه با جان برابر است مرا  
 هر آنکه کرد با و بیعت از عذاب است  
 عرض که چاره امکان بر او بود کوتاه  
 ترا که بست بدل مهر مرتضی گلزار

بشد بخرچ چهارم ز دیر ظلمانی  
 برای من شب معراج دست انجوانی  
 علی ولی حق این نکته است بر مانی  
 محبت او بود اینمن ز فقر بردانی  
 که واجب است نهان در لباس مکانی  
 بحشرت چه غم از آلتها بپیرانی

حیرت حضرت سید الشهدا و امیر المومنین علیه السلام

الای آیت رحمت الای عید روحانی  
 ز شوق کعبه کویت مرادل می کشد سویت  
 بود وادی سعد عاشقان میقات گاه تو  
 بود سعی صفاد مرده مقصود از صفای دل  
 بر فشان چون میجا استیستن بر باسوی اید  
 ز خود هر کس شود محرم حریش را شود محرم  
 کنی چون حاجیان گر بروله در راه عشق اید  
 تمتع باشد از عمر آنکه را در عمر یک عمره  
 خطائی گزمن سرزد بعد این بود مقصودم  
 مرا کوشش منی خالش حجر لعل لبش ز مرم  
 ز کار دل بگیرم پرده گویم کیست آن دلبر  
 بغیر از زاده زهر کسی هرگز نشیندستی  
 نمود آنشه بدن عمره حج خویش دز مکه

بیات مشکلات مالک دارد در دلباسانی  
 بدریا گو شود کشتی من صد بار طوفانی  
 که نبود امتیاز آنجا بدروشی رسلطانی  
 طواف کعبه دل کن که آن حجی است و حانی  
 که با خورشید گردی همیشگی از پاکدامانی  
 چه باشد گر چنین دولت بمن دارد حق ارزانی  
 زرمی جمره فارغ گردی از وسواس شیطانی  
 بجای آرد که باشد آنقبول حج سبحانی  
 که سازم در منایش خویش را چون میش قربانی  
 رخس کعبه دو کیسوی سیاهش تیه حیرانی  
 حسین بن علی آن کعبه حج عارفانی  
 که آرد در سنای دوست هفتاد و دو قربانی  
 بسوی کوفه عازم گشت با یاران بهمانی





عجب همان نوازی کرد انحق میجا کوفی  
 سپس گشتند از کین یا و رانش را لبر و  
 علی اکبر که بود آینه احمد نمار ویش  
 دیگر شتراده قاسم آن هر بر عرصه سحا  
 در آن صحرای پای ند خشد آن نو نهالا نرا  
 چه بی یار و یاور شاهدین در روز عاشورا  
 گرای لشکر ند ایندم ستم فرزند پیغمبر  
 ستم نوز دل حیدر غریب انیسان در این صحرا  
 بمن منت نهید ای قوم دون از جرعه آبی  
 ز شکر گشت یکمن گر شود دشت بلا دریا  
 ز گردش افق این ظلم و ستم تا کی رواداری  
 ز هر یک صده هزاران لشکر از کیوشی تنها  
 چو کرد اتمام حجت دست زد بر ذوالفقار نش  
 ز بس سر با فکند از تن ز بس تنها فکند ازین  
 چو بار خود بمنزل دید از زین بر زمین آمد  
 چاک کردند با آتش ند اغم اینقدر گویم  
 شه از بهر نماز عصر هملت خواست زان بدین  
 نداد آنقدر هملت تا بر آرد شه سر از سجد  
 بهر داز کر بلا تا کوفه و تا شام از کوفه  
 بغیر از کوفیان بی وفانشینده ام هرگز

که بر همان خود بختند آب رست است ایمانی  
 حبیب مسلم و عباس و عون و جعفر و هانی  
 بقدر چون سرو اگر بودی خرامان سروستانی  
 که بود از زور و بازوی شجاعت حیدر ثانی  
 عجب دارم از آن سنکین دلی و سبت همیانی  
 به فی بنهاد سر گشتو لب را بر در شانی  
 تجا بل تا بکی تا چند این سان چهل و نادانی  
 چو قرانی که باشد در کف یکشت بضرائی  
 ندادند آب ظاهر ساختند آن کفر نهیانی  
 نخواهم آب دادن بر تو بس کن این گرانجانی  
 باد لا د علی ای کجرخ دون از مردم دانی  
 ولی انسان کامل این یک آنها تنگ نسانی  
 چویشری کو زند بر گله روبرو با سانی  
 تو گفتی بارشس ماران بود از ابر نیسانی  
 که این بد سر نوشتش در ازل از امر ربانی  
 که زد با چکمه پاشمر لعین بر عرش رحمانی  
 ز بهر سجده حق بر زمین بنهاد پشانی  
 جدا کرد از قضا آنسر که بد در حق ز خود فانی  
 بنوک نی چو خورشید فلک آن اس نورانی  
 کسی همان کشد لب تشنه داد از این مسلمانی





ز بعد قتل شاهین زدند آتش خیامی را  
زدند آتش حریمی را که بودند از علو شان  
نه تنها زین عزا گلزار شد مرغ هوا بریان

که بر درگاه آن روح الایمن میکرد در بانی  
بخاک و باد و آب آتش از روز ازل بانی  
کباب از این مصیبت شد دل حش بیابانی

### قصیده حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

ای منفعلی ز روی تو خورشید خاوری  
شد رایت نگوئی سرو چمن نگون  
باشند در پسر طاحت رخ ترا  
بی مثل آفریده ترا حق که از بشر  
آگه شوی ز حال دل دردمند من  
ای مگر چه باشد از بنواری مراد مهر  
چون خاک در ز توفان دم بدین مسد  
ایچو اچه حال از ضعیفان گهی بر سر  
زر کن مسر و جود خود از کیمیای عشق  
دانی چه مقصد است در اینجا ز کیمیا  
شاهنشاه سریر سلونی که قدرش  
خواندش خدا ولی خود و مصطفی و صبی  
غیر از علی ندید کسی را که مصطفی  
ایدل اگر سعادت دارینت آرزوست  
از حق بگو فرج بظهور ولی عصر  
مولای جن و انس که از بندگی حق

وی با بطل ز رشک قدرت سرو کتری  
تا سرو قامت تو علم شد بد لبری  
خورشید ماه و زهره و میرنج و مشتری  
در حسن با تو کس ننماید برابری  
یکبار اگر در آینه بر خویش نیگری  
زیرا کمال مهر بود ذره پروری  
باشد که بر سرم ز سر ناز بگذری  
شکرانه که داده خدایت توانگری  
تانی نیاز گردی از این کیمیا گری  
اند و ختن بخت دل مهر حیدری  
کرد از ازل بشتی ایجا دلنگری  
نخج بر این مقام و بر این عز و سروری  
سازد مخاطبش بخطاب برادری  
کن پیروی ز مذهب آئین جعفری  
شاهنشاه زمین و زمان پور عسگری  
باشد بما سوا اللهش از زنده برتری

شاهی که





شاهی که پیش درگاه او هر شب آسمان  
کمر گدای درگاه او پادشاهش  
شده زمانه ختم امامت سنجش او  
شاه توئی که امر خلافت بدست  
بین سوی ماحضت بعایت که راستی  
من ماح تو باشم و از بی عدالتی  
گلزار تا بدح و شنای تو دم زند

بند و کلهکشان کمر از بهر جا کردی  
تا مه ز ماهی و ز ثریاست تاثری  
چو نانکه ختم شد به پیمبر پیری  
بنوشته حق بنام تو طغرای داوری  
پشتش شده ز کثرت آلام چنبری  
با من جهان سفله کند این ستمگری  
از اهل نطق برده سبق در سخنوری

## شکایت از کردی صبح بخیر و نایب کاردی بر درگاه عدل و انصاف و احسان

فلک در گردش خود هیچ میدانی چاکردی  
شکستی در احد از سنگ کین ندان پیمر  
ز بانم قدرت گفتن ندارد ای ستم گستر  
شکستی از لگد پیلوی زهرای مطهر را  
علی را سر برهنه سوی مسجد بردی از خانه  
به روبرو بازی آخر از دم شیرین مجسم  
ز بعد شستن حیدر بدخواه معاویه  
ز بعد مجبئی طرح ستم انداختی از نو  
بهمانی طلب نمودی آتش را سوی کوفه  
نه تنها بازماند و یاوران و نوجوانانش  
در اول آبر بستی بروی اهل بیت او

ز آدم تا بنجام ظلم و کین بر بنیاد کردی  
در آنغم خون دل جاری ز چشم ماسوا کردی  
که تا گویم چپا با خاندان مصطفی کردی  
که تا سقط از ره کین محسن خیر لیس کردی  
خجل خویشید تا با نواز شهر مش در سما کردی  
چو ماه چهارده منتش سر شیر خدا کردی  
بجام مجبئی از راه کین ز هر جفا کردی  
فزون جور و ستم برخاسته آل عبا کردی  
ز بطحایش روان سوی زمین کربلا کردی  
ز شهر خانان آواره اشای بجای کردی  
عیالش را ز کین آخر اسیر اشیا کردی



برای جرعه آبی که بد مهریه زهرش را  
 ز تیغ منقذ بیدین دریدی تارک اکبر  
 ز حال قاسم داماد آرم یاد و خون گرم  
 نه بر او رحم کردی نه بجال نو عروس را  
 کفن پوشاندیش در بر بجای خلعت شادی  
 بنود این ظلمها او را بس نظام که در میدان  
 هدف کردی به تیر حمله حلقوم صغرا  
 حسین را سر ز تیغ شمر بریدی لب تشنه  
 سرشته را گهی برنی کهی در مطبخ خولی  
 نهادی سید سجاده را ز بخیر برگردن  
 تن بتدار و ز بخیر گران بر پا و برگردن  
 غذایش بود خوندل و ایشا شک چشم آری  
 یزید بجیارا جا به تحت سلطنت دادی  
 پسندد کافری کی از جفا با جسم تنگداری  
 چهل سال از غم با بش چو یعقوب از غم یوسف  
 در آخر پوچ عمویش حسن از زهر کین او را  
 نه تنها با وی این سودا نمودی بلکه هر دوری  
 پس از سجاده دادی زهر کین بر حضرت باقر  
 شدی همدست با رعون بقتل موسی جعفر  
 به نامون یا رگر دیدی کردی زهر در انگور

دو دست از پیکر عباس نام آور جدا کردی  
 ز دغش ام لیلار را بخت مبتلا کردی  
 که دست پای او رنگین خون جانی چنان کردی  
 بدشت کردی بلا عیشش مبدل بر عزا کردی  
 ز غم پیراهن صبر عروش را قبا کردی  
 بزیر ستم مر که با تیش را تو تیا کردی  
 ز چشم شاهدین خون جاری از این باجر کردی  
 نه رحمی بردل زهرانه شرمی از خدا کردی  
 گهی در شهر شامش ز غت طشت طلا کردی  
 سوار ناله عریانش از راه خطا کردی  
 پیش چشم او سر بنوک نیره با کردی  
 عجب بیمار داری زان غذا و زان دوا کردی  
 مکن در پای تختش حضرت زین العبا کردی  
 چنین که ز راه کین با آتش ملک و لا کردی  
 بجای اشک جاری از دو چشمش چشمه کردی  
 روان ز عالم فانی سوی اربابا کردی  
 بطوری زهر کین در کام هر یک ز لبا کردی  
 بکام جعفر صادق همان زهر جفا کردی  
 که تادر گوشه زندان شهیدش از جفا کردی  
 از آن انگور زهر آلود در کام رضا کردی





کهی ایچرخ گشتی یارام بعضی طعونه  
نقی و سگری را با چو آباء گرام آخر  
چکوم از جفا های تو ایچرخ ستم گستر  
زبان در کام کش گلزار پس کن این شکایتها

نقی را عاقبت مسموم زهر ایتلا کردی  
شهید از زهر کین ای رویاه بجیا کردی  
که مارا بر فراق صاحب خود مبتلا کردی  
که خون اندر دل خلق زمین و اهل سما کردی

در شرح فضیلت خاقانی و عباد و شایسته حضرت علی اکبر

شنید ستم که آن سرخیل عشاق  
مختبین با ده نوش از ختم وحدت  
حریف نزد عشق لایزال  
حسین آغاشق بگذشته از جان  
فتح پیمای پیمان استی  
در آن مستی مصمم بر بلا شد  
رسد کار شهادت کمانا بنجام  
گرفتند اهل مکر و خدعه خامه  
همه در نامه های این بود عنوان  
بیا این سو که مارا همزندایم  
شهابین بی سرو سامانی ما  
خلیل آسا قدم اندر منی زد  
بهمانی شد آتشاه فلک قر  
بدین خویش بازی کرد کوفی  
در اول برخیاش آب بستند

بجان بازی میان عاشقان طاق  
بستان ساقی جام شهادت  
حسین آن پاکباز لا ابالی  
حسین آن عشق باز کوی جانان  
چو کردی از بخودی آغاز مستی  
جهان یکسر بر او کر بلا شد  
نمود آغاز کین چرخ سیه قام  
بشه از کوفه بنوشتند نامه  
که مادر انتظاریم از دل و جان  
امام رسید و سرورندایم  
قدم کن رنج بر همسانی ما  
بهقتاد و دو قربانی صلا زد  
در آن کشور روان بایار و یاد  
عجب همان نوازی کرد کوفی  
دل زهرا و پیغمبر شکستند





سپس از یاورانش سر بریدند  
 چو آن شاه حجازی بی معین شد  
 جوان نو خطش شهزاده اکبر  
 ز خش آئینه ایرد منا بود  
 دل آگاه او بودی کما ه  
 پی یاری شه افراخت قامت  
 فرو بارید برمه عقد پروین  
 شه دین گفت ای روح روانم  
 فرستم چون ترا بر جنگ دشمن  
 لب شهزاده همچون غنچه بشکفت  
 پدر جان جان بجانت مایل  
 بده اذ نم که جان سازم فدایت  
 چو اذنش حاصل از شاه جهان شد  
 که ای مادر حلالم کن حلالم  
 روا کی باشد ارمن بنده باشم  
 بمادر هم وداع آفرین کرد  
 چو شد اکبر سوی میدان روان  
 محاسن را گرفت آنگاه بر دست  
 ز سوز دل بگفت یا آلهی  
 فرستادم بر این قوم ستمگر

تن اصحاب او در خون کشیدند  
 غریب و بی معین در آن زمین شد  
 که بواز خلق و خوشه پیمبر  
 ز سرتا پاشیه مصطفی بود  
 تحلی گاه انوار الهی  
 که بر پا کرد از آن قامت قیامت  
 طلب کرد اذن میدان از شه دین  
 توئی نور بصیر آرام جانم  
 که آنها صد هزارند و تو یکتن  
 جواب شاه مظلومان چنین گشت  
 سر و تن در میان گردیده حایل  
 سراندازم در این میدان بیایت  
 بسوی خیمه لیلاروان شد  
 حسین تنها و من اندر ملالم  
 حسین تنها بود من زنده باشم  
 ز خیمه روسوی میدان کین کرد  
 حسین آن منظر حق یگانه  
 لب چشم آن زمان بگشود و بر دست  
 تو بر ای قوم سنگین دل گواهی  
 شبیه مصطفی شهزاده اکبر





پس آن شهزاده با شمشیر خونخوار  
 بر سو کرد رو در عرصه گین  
 ز ضرب تیغ آن غرنده صنیع  
 تنی کردی فراوان خانه زین  
 بگشتا گرچه دامن قحط آبست  
 شود آیارسانی اینک ای باب  
 غرض زین آب نی آب فراست  
 زبان بنهاد شاه اندر دهاش  
 بماند از دوان تار از بهم  
 چو شاه آن تشنه لب از عنایت  
 دو باره روسوی میدان کین کرد  
 سر و دست از دم تیغش بمیدان  
 بهم بر زد سپاه کوفه شام  
 شدند ی نر دین سعد بتمگر  
 عمر گشت ای سپه این مصطفی نیست  
 گرده این نو جوان پاک منظر  
 علی اکبر گل باغ حسین است  
 بر او از چار جانب حمله آرید  
 بر او لشکر زهر سو حمله ور شد  
 که آن شهزاده با برنده شمشیر

سواره تاخت در میدان پیکار  
 زمین از خون دشمن کرد رنگین  
 چو طوماری سپه بچید در هم  
 بیايد باز نزد خسرو دین  
 ولی از تشنگی جانم کجا بست  
 لب خشک مرا یک جرعه آب  
 که مقصود علی آب حیاتست  
 که آگه سازد از ستر نهانش  
 سلیمان بر لیش بنهاد خاتم  
 سقاییت کرد از بحر ولایت  
 ز خون پر دلاان رنگین زمین کرد  
 بدی چون سوسمار گوی غلطان  
 فتادی لرزه شکر را بر اندام  
 که مارا نیست جنگی با پیمبر  
 پیمبر را جهادی با شما نیست  
 بود شبه بنی شهزاده اکبر  
 بآن شه قوت دل نور عین است  
 که داعشش بر دل لیلان گذارید  
 در آندشت آتش کین شعله ور شد  
 بر د بر گله رو باه چون شیر

چون





چو شیر شترزه هر سو روی کردی  
 غرض بر جنگ اعدا سخت کوشید  
 چو اکبر بر زمین افتاد از زمین  
 سر شترزاده را برداشت از خاک  
 پس از تو من بخوانم زندگانی  
 چو شد چشمش بر خسار پدرباز  
 بطوف کعبه مقصود کوشید  
 خوش آن عاشق که وصلش گشت حاصل  
 کجا گلزار تا خود در میانی  
 ز خود دوری کن و خود را رها کن

ز خون جاری هزاران جوی کردی  
 که از جام شهادت باده نوشید  
 ببالینش رسید آن دم شه دین  
 بگفت ای جان جان ای گوهر پاک  
 که گشتی کشته در عهد جوانی  
 در آن دم مرغ روحش کرد پرواز  
 چو جانان دید از جان چشم پوشید  
 بجانان جان او گردید وصل  
 نشان از بی نشان جستن توانی  
 پس آنکه در مقام قرب جا کن

تفسیر حال و دلش کافیه بود در بیان محبت حسین علیه السلام در روز عاشورا

شنید ستم یکی رند قلندر  
 بنودش غیر راه فقر منهاج  
 چو زر در اسحتان کامل عیاری  
 بدش لوح دل از هر نقش ساد  
 خلیل آسای همه بهتاشکسته  
 لباس عاریت را کنده میسر  
 بسر بنهاد و در فقر از مدلاج  
 بنفس خویش داده بس مناعت  
 چو او آگه ز ذل من طمع بود

که بود از سر فقر آگه سرسهر  
 بدرویشی گرفت از شمان باج  
 بنود آئینه او را عیاری  
 بدنیای و با هوش دل نداده  
 ز هستی رشته الفت گسسته  
 لباس فقر یکسر کرده دربر  
 بتاجش تا جدا ران جمله محتاج  
 بسته بر شکم سنگ قناعت  
 همه مصداق عز من قنع بود

چو صورتها





چو صور رختا همه از دست داد  
 نموده طی ره و رسم طریقت  
 مدامش از طلب دل در تعب بود  
 همی میخواست از درگاه معبود  
 یکی تیر دعایش بر هدف شد  
 سوی شهر نجف آمد ز کابل  
 بسی کرد از وفا قطع مراحل  
 غرض یکر وز گشتی بخت یارش  
 هفت روز عا شورابد آنروز  
 بدان ساعت که سلطان شهیدان  
 بدان ساعت که پادشاه فلک قر  
 به اهل من حاضر است لطان بی یار  
 بیامد آن صدا بر گوش درویش  
 چو آن درویش از اهل ولا بود  
 بر آن سالک صدای شه اثر کرد  
 بدید آنجا عیان غوغای محشر  
 بیک جانب همیا لشکری چند  
 بکیو دید دشتی پر ز لشکر  
 بیک سو بانگ کوس و کرتا بود  
 بکیو نیزه و تیغ و سنان دید

بروی دل در معنی کشاده  
 رسد تا از طریقت بر حقیقت  
 تمام عمر در راه طلب بود  
 که روزی ره برد در کوئی مقصود  
 ز کابل عازم شهر نجف شد  
 بنودش زاد راهی جز تو کل  
 همی پیمود ره منزل بمنزل  
 بدشت کرد بلا افتاد بارش  
 که در آندشت کین غوغا بد آنروز  
 ستاده یک و تنها بمیدان  
 غریبان به بی بهناده بد سر  
 گشوده از هم آن لعل گهر بار  
 پدید آن نخطه از سر هوش درویش  
 صدای شه بگوشش آشنا بود  
 در آنصرا بهر جانب نظر کرد  
 بر فتن طاق از دل هوش از سر  
 ز کیو دید بر پا چادر ی چند  
 ز یکجانب ششی بی یار و یاور  
 ز کیو آه و افغان بر سما بود  
 ز کیو العطش بر آسمان دید

غرض





غرض هر سو نظر کردی بعبرت  
 که یارب این چه آشوب و چه غوغاست  
 اگر این شه بود از اهل ایمان  
 که این شه یکتن و یکدشت شکر  
 پی قتلش بهر سو صف کشیده  
 چه سالک دید آبخا آفتابست  
 بخود گفت بکن درک ثوابی  
 پس آنگاه آن فقیر از آن بیابان  
 نمود از آب پر کشگول و آنگاه  
 بگفت ای آسمان عشق را هو  
 بود در آن ملخ این طرف آیم  
 ز من بستان که از غم سوخت جانم  
 بنوش این آب و قدری از آن  
 دگر برگو که با منی وز چه تقصیر  
 تو ای گل از کد این گلستانی  
 چرا هستی در این صحرای خونخوار  
 شما بر گو سپاه و لشکرت کو  
 گرفت آن آب شاه از آن دل افکار  
 چنین فرمود مباد ویش دلش  
 خورد نخل و جود از منیض من آب

همی حیرت فرود او را بحیرت  
 در ایندشت این قیامت از چه برپاست  
 مسلمان کی کند این با مسلمان  
 همه با نیزه و شمشیر و خنجر  
 چنین ظلمی بعالم کس ندیده  
 مبدل شد رحلتش بر اقامت  
 رسان بر خنجر این تشنه آبی  
 سوی شط فرات آمد شتابان  
 بصد عجز و ادب آمد بر شاه  
 سلیمانی تو تو من کمترین مورد  
 ز من بستان که اندر اضطرارم  
 برد این العطش از تن تو انم  
 ببر در خیمه گاهت بهر طفلان  
 کشندت این گروه از نیزه و تیر  
 چنین افتاده در چنگ خسانی  
 بچنگ کوفی و شامی گرفتار  
 علمدار و معین و یاورت کو  
 که تا او را کند آگه ز بهرار  
 مده اندیشه ره در خاطر خویش  
 برای من نباشد آب نایاب





بدان سر چشمه هر آب باشیم  
گمانت تشنه آب ز لالم  
نظر کن نیک تاییابی مقامم  
چو عین الله بچشمش کردیاری  
پس آنکه شاه گفتابی تا مل  
بگفتا عزم طوف کوی جانان  
بگفت آن شاه را من نور عینم  
چو درویش از حقیقت با خبر شد  
رسیدش جذبه از شاه ناگاه  
خوشا آن جذبه کان ناگاه آید  
تو هم گر بگذری گلزار از خویش

بشهر علم یزدان باب باشیم  
بدان من تشنه جام و صالم  
شود ظاهراً هر بتو صدق کلامم  
ز انگشتان شه دید آب جاری  
بگو عزم کجا داری ز کابل  
علی آن وارث حتم رسولان  
صنیا دیدم زهر احسنم  
بچشمش حق مطلق جلوه گر شد  
رساندش بر مقام لی مع الله  
فقیری را خصوص از شاه آید  
حقیقت را بیایی همجو درویش

مکالمه علیا محلّه حضرت زینب خاتون بانبعین و سیر از راه

شنید ستم که بن سعد ستمگر  
برون دست تطاول را این کرد  
بعزم شاه آن بیدین زبیداد  
چو زینب را گذرد در قتلگه شد  
نظر کرد آن حزن زار مضطر  
چو مرغ بسمل اندر خون طپیده  
بحیرت گفت آیا این حسین است  
اگر باشد حسین این زخمها چیست

پس از قتل حسین سبط پیمبر  
عیال الله اسیر از راه کین کرد  
اسیران را عبور از قتلگه داد  
شرار آهش از ماهی مبه شد  
تنی صد چاک دید از شیر و خمر  
سرش را شمر شوم از تن بریده  
که بر حتم رسولان نور عین است  
بر او این ظلم بی اندازه از کیست

برادرگر





برادر گر حسنی کو سر تو  
برادر جان ز جا بر خیز و بنگر  
روانشد کاروان آل طاء  
سوار ناقه بنگر عابدین را  
طغاب ظلم بر بازوی مابین  
نشست آن دم بر آن جسم صداک  
گرفت آن نخطه آن مخزون مضطر  
لب لعل آن زمان گوهر فشان کرد  
که این متر بانی از آل پمپیر  
زبان گلزار در کش زین روست

چرا افتاده بی سر پیکر تو  
که حازم سوی شامیم ای برادر  
تو میر کاروانی خیز از جا  
امیر کفر بین سلطان دین را  
عیالت را اسیر اشقیابین  
نمود از زخمهایش خاک و خون پاک  
بر روی دست آن جسم مطهر  
سر خود را بسوی آسمان کرد  
قبول از لطف کن ای حی داور  
ملکین بیش از این غم حکایت

### بزرگواران

ای بھر شهوت و هوا پاپست  
حرص و آرز طمع گرفته ترا  
همه مشغول گشته بر تن  
روز و شب فکر شهوت و شکمی  
گاه در فکر برگ و ساز خزان  
هر نفس در زمان پی هوسی  
هممت صرف جمع مال بود  
هر خود میکنی تو کسب مال  
همه تن پرور است اعمال

شده و داده دین و دل از دست  
آدمیت زیاده رفته ترا  
دوست را می ندانی از دشمن  
چون ترا زو فکر بیش و کمی  
گاه بر یاد عیش تابستان  
دست بر سر زنی تو چون کسی  
گرچه آن مال خود و مال بود  
فکر مالی و خافل از اعمال  
حب دنیا است جمله آمال

چون





چون سگان فکر جیفه تاچند  
 چون شتر خار خور و نت تاکی  
 هر دم آئی بزنگ دیگرگون  
 سکه پابست شهوت هوسی  
 قدر خود را چرا نمیدانی  
 بید خود سرشت حق گل تو  
 گنج توحید را تو کنجوری  
 هم فلک از تو بر مدار بود  
 فلک و ارض و ثابت ستار  
 چارارکان و هفت سیاره  
 خم گردون تهی زمستی لست  
 جمله اشیاء ز عالی و دانی  
 هر چه جز ذات حضرت انسان  
 گرسانی تو خود بحد کمال  
 یاد بادت که وصل حاصل بود  
 خواست حق جلوه گر شود از عیب  
 در تو شد جلوه گر جمال ازل  
 چه شد آن منزلت زیادت  
 پر شد آئینه ات ز زنگ ظلم  
 چندی از یاد حق شدی غافل

بی خبر از و طیفه تاچند  
 هیچو غر بار بردنت تاکی  
 هیچو طاووس و هیچو بوتلمون  
 می ندانی تو کیستی چه کسی  
 حیوان نیستی تو انسانی  
 کنز اسرار هو بود دل تو  
 تو بخود آمرت و مأموری  
 هم زمین از تو بر قرار بود  
 همه را از برای تو است مدار  
 بطواف تو گشته آواره  
 هر دو عالم طفیل هستی لست  
 میشود در وجود تو فانی  
 جلگی فاسد اندو باقی  
 توئی آئینه جلال و جمال  
 دامن کبریات منزل بود  
 ساخت آئینه ترابی عیب  
 تا دبد کار خویش را فیصل  
 خلعت صفوتت بباد برفت  
 گشت پنهان ز تو جمال قدم  
 از خدا دور و بر خودی مایل

ملیف





کیف هم از خود جدائی کن  
 گریز هستی خود شوی آگاه  
 از لی نیستی ولی چون حق  
 تو جبابی مثل بجر وجود  
 در نظر قطره گریز بحر جد است  
 میل پستی مکن که بالائی  
 حیف بنود که با چنین پاکی  
 مشو آلوده کثافت تن  
 پرده های حجاب را کن شق  
 شوز کثرت بوحدت ای گلزار

بدر آ از خود و خدائی کن  
 نیستی را بتو بنا شد راه  
 ابدی هست ذات تو مطلق  
 بحر چون موج زد شدی موجود  
 نیک چون بنگری همان دریاست  
 نیست قطره عین دریائی  
 شوی آلوده تن خاک کی  
 خیمه از لا یکن در الا زن  
 تان بینی چشم خود جز حق  
 تا چشم آیدت یکی گل و خار

### جان ز الایش جهان کن پاک

ای فراموش کرده عهد است  
 تاملی این بچودی دمی بخود آی  
 نشوی تاز خویش بیگانه  
 چند تعمیر این خراب آباد  
 که بحق عهد بندگی بستی  
 یاد آور چه راه پیودی  
 سلامت بدربری ایمان  
 حق ترا آفریدای عاقل  
 تو که بر کار خود رنئی و هفت

شده از جام خود نمائی مست  
 یعنی از خود ره یی بگو بخدای  
 نببری ره بگوی جانانه  
 عهد روز الست را کن یاد  
 حالی از باده خودی مستی  
 بجا آمدی کجا بودی  
 حال میدان چه میکنی کجبان  
 که ترا معرفت شود حاصل  
 کی بتوحید حق شوی عارف





بهر در دوست رو بدر یوزه  
لیک باید چه در نماز شوی  
ساده کن خویش از نقش و نگار  
رو بکش در سرحدوث قلم  
شوی آینه دل از غیار  
جامه گلزار بهیچو گل کن چاک  
بهر کن در نماز و در روزه  
کسیه پرداز و پاکباز شوی  
تا سراپا شوی تو نقش و نگار  
بین بر آت دل جمال قدم  
تا در آن بنگری تجلی یار  
جان ز آلاش جهان کن پاک

قاف باشد کجا و عنقا چیست  
ای که گفتی خود این متما چیست  
گوش بگشای تا بنص صریح  
در ازل چون خدای فرد احد  
سوخ زن کرد بحر اسما را  
عقل و کرسی و عرش لوح و قلم  
کاینات از صوامع ملکوت  
کرد خلقت مجردات فلک  
زهره و سه عطارد و بهرام  
روز و شب روح و جسم و نور و ظلم  
قدرتش در میانه اصداد  
سه ولد چار نام و هفت پدر  
لیک مقصود خالق معبود  
کرد خلقت فرشتگان این

### قاف باشد کجا و عنقا چیست

قاف باشد کجا و عنقا چیست  
کمنت شمه از آن تشریح  
صمد لم یلد و لم یولد  
داد فیض و جود اشیا را  
حادث آمد از آن وجود قدم  
ممکنات از سماک تا ناسوت  
آدمی و پری و جن و ملک  
زحل و مشتری و مهر تمام  
جمله را کرد مستغرق با هم  
داد خویش اتحاد تا مبعاد  
کرد ایجا داز برای بشر  
چون ز خلقت نبود الا جود  
تا رسانند فیض او بر زمین

هر که هر





هر که هر فیض را بود شامل  
 چونکه هر نوع راست فرد آدم  
 برتر از هر ملک بود جبریل  
 هم بقرآن و را خدای جهان  
 دیگر از نام آن ملک غنایت  
 جای عنف بمشرق است و لے  
 صدف کاینات پر دراز اوست  
 می پرد یکبنی گشایش بال  
 همه رنگست از آن و خود بی رنگ  
 نفحات خوش از صدای و سیت  
 هست از انفاس او نسیم صبا  
 همه عالم پر از ترانه اوست  
 واسطه فیض است حق  
 بگه توبه کردن آدم را  
 کشتی نوح را با مر خدا  
 اوست کز بهر یوسف صدیق  
 او شد از امر کردگار حبیل  
 داد از امر کردگار و دود  
 او بیا موختی سلیمان را  
 او بتأیید حق مسیح را

شود از یاری ملک نائل  
 که بود او ز دیگران اکرم  
 که بروح القدس شده تأویل  
 بشدید الفتوی کند عنوان  
 آشیان نش بقاف قرب حد است  
 مشرق نور حق لم یزل  
 از جهان خالی و جهان پر از اوست  
 آمد و شد کند بدون زوال  
 در شتابست با کمال درنگ  
 نغمه بلبلان زنای و سیت  
 که بگلشن دهد ز لطف صفا  
 قاف قرب حق آشیانه اوست  
 وحی از حق رساند او مطلق  
 او بیا موخت نام خاتم را  
 او با حل رساند از دریا  
 بود در فقر چاه یار و رفیق  
 بهر موسی برود نیل و سیل  
 سخن خوشش او بجسرت داود  
 ز امر ایرد زبان مرغان را  
 داد تعلیم بعث موتی را





مصطفی را هم او بهر مهتاب  
تا بختی که داشت حد عبور  
اولیای از کشور ناسوت  
او با هر خدا کند تأیید  
عاشقان را باو معاشقه هست  
با مناجاتی است او دمساز  
خفته گان را با مداد خمار  
اوست از امر حق بهر وادی  
باری آن مرغ با چسبن او صفا  
لیک عشقا و آن شرافت شان  
کز همه ممکنات فردا تم  
اشرف کاینات انسانست  
شخص انسان کامل ای دانا  
بطعنیل و جو داویر دان  
او بود در زمین خلیفه حق  
قادر و نواب جلال را بالذات  
حرف او در دهن منی گنجد  
کر حجاب افکند بشر ز جمال  
شو برون از حجاب تن گلزار

بود همسرا ه در شب معراج  
بر تر از حد خویش بد معذور  
اورساند بعالم لاهوت  
عارفان باجسوت تجرید  
در ره عشق او مسابقه هست  
با حشر باقی است او همراز  
میسنماید صغیر او بیدار  
گرمایان طریق را با دس  
هست عشقا و قرب حقش قاف  
هست در ظل حضرت انسان  
نفس انسان کاملست افهم  
دل او کز سر رحمانست  
باشد آئینه خدا ی منا  
خلق کرد آسمان و زمین و زمان  
برده از ماسوی بر تبه سبق  
او بود منظر جمیع صفات  
شرح او در سخن منی گنجد  
باشد آئینه جمال و جلال  
تا که بی پرده بنگری رخ یار

بسم الله الرحمن الرحیم





ای پسر ای تو میوه دل من  
 نو گل باغ و سرو بستام  
 کاست جسم ز حادثات زمان  
 هست بار عمت بشانه من  
 دارم امتیاد ای ضیاء دین  
 باش دانش و دانشور و هنر پیشه  
 دانشش آموز و پیشه کن فر هنگ  
 می کسب معاشش خود میکوش  
 یا هنر پیشه یا زراعت کن  
 خوشتن را هلاک از مکن  
 نرو می تا ز پای خود بکنند  
 گر ترا هست عقل و دانش و هوش  
 بر بند و نیک خویش قاضی باش  
 در جهان نام نیک اگر جوئی  
 تا توانی ره نفاق میوی  
 بازوی خویش را مکن رنج  
 گر شدی بهره در مال و مال  
 دست بر سر بکش اسیرا  
 تا بگیتی تو کار مکاری  
 دین خود در جهان ادا میکن

وی ز باغ جهان تو حاصل من  
 قوت قلب و راحت حاجم  
 تا بپرورد مت بدامن جان  
 توئی از بعد من نشانه من  
 کنیم رو سفید در دارین  
 که نهال است سبز از ریشه  
 تا بود نام تو بری از ننگ  
 بر سر عیب خود بنه سر پوش  
 که میتر نشد فتنا عت کن  
 دست در مال کس دراز مکن  
 دیده خویش از حرام به بند  
 گیر پسند مرا چو در در گوش  
 هم ز خلق خدای راضی باش  
 مکن اندر سلوک بد خوئی  
 با فرون تر ز خود دستیره مجوی  
 با قوی تر ز خود مکن پنجه  
 نکنی خویش را دچار و بال  
 لب نانی بده فقیرا  
 راستی کن که رستگار شوی  
 عهد اگر میکنی وفا می کن





روزی از مصدرا مور شوی  
تا بغرت نیایدت خواری  
زر خود خالص و عیاری کن  
در جوانی بکن تو طاعت حق  
نه که چون آیدت زمان شباب  
می ترا دور از خدا سازد  
باد و عسل ترا کند زایل  
تو سن نفس اگر دهمی جولان  
نفس آماره دشمن جابست  
جان من بر حذر ز دشمن باش  
پیر و عقل خویش باش ز جان  
خواهی از همنیش سن شوی با کس  
با کسی نزد دوستی می باز  
باش با مردمان نیک ترین  
ورنه آگه از این معما باش  
جامه زین دوستان نمازی کن  
باری ای نو نهال باغ مهید  
در نصیحت بسی گهر نعمتم  
خود شدم پیرای گل شاداب  
الف قاسم ز غم شد دال

از عدالت مباد دور شوی  
زیر دستان خود میازاری  
در امانت درست کاری کن  
نرسد تا بخود به پیروی حق  
با عرفیان کنی هوای شراب  
دست آموز هر هوا سازد  
کندت بر هوای خود مایل  
کندت پایمال در میدان  
رهنمایت سوی شیطانست  
نفس را سر بکوب و ایمن باش  
تا رساند ترا باغ جنان  
نیک بنگر نباشد آن بهوس  
که حقیقت بود نه محض مجاز  
که بنیفرایدت بدانش و دین  
با همه خلق باش تنها باش  
راه حق گیر و عشق بازی کن  
گرد باغ رخ تو سبزه مهید  
هر چه باید بلویمت گفتم  
تا رساند مت بعد شباب  
تا تو بدری شدی من جو هلال



حالی از نیک و بد در این بازار  
بکن این پسند نامه را از بر  
مکن آلوده خویش را بگناه  
گر کنی پسند ما ای گل یار

خود تو باشی بکار خود مختار  
که شود سوی حق تراز بهر  
عسر خود را مکن بهرزه تباه  
روح گلزار از تو باشد شاد

### نقش سیح

مراد در روزگار آن جوانی  
شود هر مشکلی تا بر تو آسان  
بگیتی بایست گریه گران  
بهر جادایش آموزی سخن گفت  
سرا پا چون صدف باید شوی گوش  
سخن دل را بدانش رهنما شد  
سخن جان را بجهت زنده دارد  
سخنرا گریز من جویی نشانه  
سخن را حد و پایان نیست پیدا  
خستین صادر از مصدر سخن بود  
سخن شد نازل از حتی یگانه  
نه تنها نیست افزای جهالت  
سخن مرآت رخسار خیالست  
سخن پیدایش فکر حکیم است  
دل دانش طلب مزرع نشانت

پدر گفت این سخن از مهر بلست  
پسر روی از سخن هرگز مگردان  
بکن مهم سخن تا میستوانی  
ز الماس زبانی در سخن سفت  
سخن را هیچ درگیری در آغوش  
زبان بر ذکر حق زان آشنا شد  
سخن گو را سخن پائیده دارد  
سخن بحر است شرف بیگانه  
سخن پر کرده عالم را ز غوغا  
بیان کنت کثر ذوالمن بود  
سخن باشد سخنگو را نشانه  
سخن را سر بهفتم آسمانست  
سخن مشاطه حسن و کالست  
سخن منهج جنات النعیم است  
بر آن مزرع سخن آب روانست

سخن





سخن خیزد ز جان آدمیت	سخن باشد نشان آدمیت
سخن ویرانه با آباد سازد	سخن شاگرد استاد سازد
معارف از سخن تکمیل گردد	بدانش چهل از آن تبدیل گردد
سخن را فی نباشد گر بعالم	بردگی بهره از دانش معلم
چو دریا که ده خوش در داد بخشی	همین دامنش زانه وحشی
سخن صیقل گر مرآت روح است	سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گلزار باشد آن غلات	که بستان از تو ماند تا قیامت

### محضر طاهره حضرت امیر علی

دوباره ابر زاری مصفا کردستان را	فروخت از گلستان نیت جیش برستان را
بشادی بال پر شد باز مرغان خوش الحان را	بشاخ سرو گل مرغان صلا دادند ستان را

که وقت باده نوشیدن بای یاسمن آمد

بیا ساقی که خور از حوت عازم بر حمل باشد	دوروز دیگر او را در حمل بار و محل باشد
در این ایام می خوردن مرا خیر العمل باشد	خصوصاً از آن می بخیش که خوشتر از غسل باشد

کز آن می مرده صد ساله راجان در بدن آمد

عبان شد خسرو نوروز دی بگر بخت ارمش	بپاسر و سهی استاد بنگر بهر تکریمش
منوده قامت خود تا که خم از بهر تعظیمش	هو آراست بر می در چین کز بهر تنظیمش

صبا فراش سقا ابر و ناظم نارون آمد

بیکپاسر و میر قصد میان باغ از عشرت	ز هر جانب درختان صفت شیده از پی نعت
بسر نهاده غنچه ز فردین و بهیم از غنعت	نواهی بلبلان آرد نشاط از دل بر دخت

خوشا آنکس که در این فصل گلزارش وطن آمد

فریدون





فریدون فرد آمد فرو دین از راه درگش منوذر ظلم ضحاک رنستان دهر را این	صبا بگشود پرچم کاوشان از سنبل و سون هلا بر خیز چون بیل بگیر اندر چمن سکن
که دیگر باره خالی باغ از زراغ و رعین آمد	
بما و بد و دراج و سار و سیر و صلصل فکنده بر سر شجار از نجن جدی غلغل	تدزو و تیهو و شاهین و یک و قمری و بیل رنس و نبد از خاک گلستان سون و بیل
فضای جانفراش شک صحرائی ختن آمد	
گلستان مار شک فرد و سببین گردید از چکید از ابر در گلشن بن هر روز و شب زاله	عیان شد هر طرف از شاخه گل نار جو آله ستر از سطح گلشن گرد چون گردیده آله
هزار از عشق گل سوی چمن باز آمد من آمد	
چمن شک ارم گردید از گلهای گوناگون صبا گستر در باغ از ریاحین فرش سقلاطون	گلستان گشته دل افروز تر از صفح انگلیون بریز ایساقی گلچهره در جام آن می گلگون
که اندر جام روشن چون عقیق اندر من آمد	
کجائی مطربا کن ساز آهنگ حجازی را فکن از نغمه نی شور بر سر ترک و تازی را	بیا ساز حقیقت ساز و بر عشق مجازی را بهر سوی چمن خادم بساط عشق بازی را
که گل با جلوه معشوقی اینک در چمن آمد	
شفیق و ضمیران و خطمی و خیری و سیمین گلستان از احو فردوس برین گردند تر سار	بداغ و زنبق و نسیرین و سنبل و سوسن و عبهر در آن انهار همچون سلسبیل و چشمه کوثر
یکی شیرین چو شهد آن یک مصفی چون لهن آمد	
بفرو دین بزند اشجار باغ از حمل بار این باردی شان شد از باد بهاری چاک پیر این	همه پیر این عصمت جو پریم بویشان بر تن شدند از نفخ باد صبا یکبار و دو بستن

چو مریم





چو مریم کردم جبریل حاشش مقترن آمد	
زهر سودید بر می از نوای طبلان بر پا مگر گل بو سفت آسا گشته از مصر چین پیدا	غزیه ایها بهار اندر چمن گرفت چون مادی بشد از نارون جویا که ای پیر چمن آرا
که چون یعقوب بیرون بلبل از بیت احزن آمد	
بود نور و روشیا جمله در وجدند از وجدان بود این چنین جوش بلبلان در باغ بهران	بیانخ مارون گفتش که ای جسم طبر کرا جان نشست امروز بر تخت خلافت منظر نردان
که محراب نبی جای لی ذوالمنن آمد	
بنود ارحامی شرع پیمیزین بدی محفل علی آن مصدر دوم علی آن صادر اول	ولی خالق ملکیت و صلی احمد مرسل کنند از جن و انس مدح تا محشر بود محفل
که ذات اقدس کاشف بهر تر و علن آمد	
ید الهی که آمد باز و می فلاح حسیب نشد یا در نوح اربطوفان تا صف محشر	شده دنیا و دین دست خدا داماد پیغمبر ز آدم تا یحیایم آسمانیا را ناصر و یاور
کجاکشتی او فارغ ز گرداب محن آمد	
خدیو خطه ایمان شه بطحاه شرب شهنشاه ملک دربان علی من ابی طالب	نهنگ تخته عرفان هر بر سالب غالب بروز رزم بر عدوان شد از تیغ دوسر ضارب
که در هر دور شاه زمان ماه زمین آمد	
الا ای بعد احمد باغبان گلشن ایمان بین بگرد سوی مدح خود گلزار از حسان	الا ای منجی کشتی نوح از تخته طوفان الا ای دست فیاض تو ابر رحمت نردان
که بس خار جفایش بر دل از صرخ کهن آمد	
مجلس بیاد در توفیق اگر و مناجات حضرت عفو الموحید امیر المومنین	



باز فریدون صفت گشت عیان نو بهار	با علم کاویان کوز به بستان گذار
بحش صفاک دی گشت سیه روزگار	ایرج باد بهار شد بچمن هر سپار
تا که منوچهر گل چهره نماید ز خار	
گل هزاران شکوه بطرف بستان رسید	بیل در صحن باغ مست و غرغخوان رسید
از پس شش به بهار چون بگلستان رسید	گوئی در روز مرگاه رستم دستان رسید
که دی چو افراسیاب کرد فرار اختیار	
خسرو نوروز کرد دهر کهن را جوان	تیکه بر اوزنگ زد گل عواوشیرون
کشید زنجیر عدل و سنبل و ارغوان	خازن باد بهار رنجت ز گنج روان
بر سر اطفال باغ عقد در شاه مو	
گشت عیان در چمن کوکبه فرو دین	چاک چمن گشت باز بشک و غیر عجین
بگلشن آورد باد نافه آهوی چین	یا بگلستان گشود در می خلد برین
که برد بوی خوشش رونق مشک تبار	
سر بر افراخت قد بصد تجل بیاب	لاله بر افروخت رخ بگلستان چون باغ
کنونکه نرس گرفت بچین زین باغ	خیز و مرا ساقیا زیاده تر کن و باغ
فروفتشان از دلم آتش هجران یار	
ای بیت سیمین و فن ساقی فرخنده روی	شکر نعم تاخته بر دلم از چار سوی
خیز و پی دفع غم آب زیم کن بجوی	یعنی از خم بریز باده ام اندر سبوی
که جام ندهد کفاف مرا بوقت خمار	
خیز بهشت را خاک که کرد اردی بهشت	صحن چمن باز گل عنبرت باغ بهشت
فرش ز قرد فلند ز سبزه بر طرف کشت	نشی قدرت خطی بر ورق گل بوشت

که ای



که ای خزان دیده گان رسیدنیک بهار	خیزد دمامم برز خون بط اندر بطا مطرب خوش تنم زن و دودق بر بطا	چند تامل کنی ساقی مشکین خطا زیبداگر باده ام دهی ز رود شیطا
که می کشیدن خوش است بنغمه زود و دمار	متری در شاخ سرو غلغله انداخته نیهود در آج و بط قبره و فاخته	خاصه که بلبل باغ بزم طرب ساخته جمله مرغان باغ بنغمه پر داخته
تند و کجک و کلنگ وصل و باز چزار	منوده در لاله زار لاله خود روی روی راه چمن چون صبا خوش شکا پوی پوی	برده ز مرغان باغ بلبل خوشگوی گوی خیزد نشان قدت لب هر جوی جوی
خاصه که بر گل فکند ابر کهر بار بار	لاله کلنج نهاد غنچه دهن باز کرد فاخته چون بار بد لحن حدی ساز کرد	کاج با شجار باغ از قد خود ناز کرد هسچو نکیس هزار زمرمه آغاز کرد
گرفت پرویز گل چو در گلستان قرار	ستاده مریم صفت بر لب ماه معین دمیدشان نقشه ز مهر در استین	جمله درختان باغ چو نوع و سان چنین که ناگه از ره رسید صبا چو روح الین
جمله چو آبستان شدند در زیر بار	چادر دوشیزگی از سر هر یک قناد یکی ز آثار حمل طره گیسو گشاد	پرده نشینان باغ عصمتشان شد بباد یکی ز درد شکم بخاک پهلونهاد
کز اثر گیسویش گشت هوا مشکبار	کرده پس آنکه نظر بسوی آن دلربا	درخت نارنج زاد دختر کی با صفا



دیده بر خساره اش آبله گون دانه ها	از برگ سبزش فکند پرده بر رخ از وفا
تا که نهان سازدش چشم بی اعتبار	
زرگر قدرت نگر ساخته از زر تاب	حقه لیمو باغ صاف چو در خوشاب
ازید قدرت در آن ریخته شهد و گلاب	بشاخه آویخته مقابل آفتاب
تا که شود در مذاق چو انگبین خوشگوار	
چون رخ رینا نمود سبزه شاخ شجر	گفتی در شام تار گشت فرزندان قمر
یا شده خور از افق عیان بوقت سحر	گشت زنگ و زبو باغ چون جلوه گر
در از شد دست غیر بسوی از بهر کنار	
درخت امر و دین چو صا جنان عمل	ساخت ز امر و دیند قرع بلورین اول
ریخت در آن قرعها بجای زریق غسل	نمود از نار خور چند مهرش عقد و حل
که عاقبت همچو شمس عیان شد از شاخسار	
رزان چو سر بر کشید ز خاکدان چمن	چو زلف دوشیزگان شد همه چین شکن
بازوی اشجار باغ بست همه بر سر	خوشه انگور از آن عیان چو در عدن
یا بسپهر آشکار ستاره بی شمار	
چو وقت زادن رسید درخت به از نشاط	فکند در صحن باغ از گل و ریحان سباط
چو شد ز زادن خلاص با فرج و انبساط	کودک خود را ز مهر پیچید اندر قماط
سپس گرفتش بر بصد نهرا را قنار	
بته خربوزه چون ز خاکستان بید	چو طوطی سبز پوشش از دو طرف پرشید
ز سر دین روی آن چو مرد دهقان بید	کرد نهانش نجاک داد بخود بس نوید
که چند دیگر چو ز شود ز خاک آشکار	



ساخت چو معمار صانع گبندگی گرد کرد	چون کره آسمان بروش از لاجورد
چشمه ماء الحیات در آن پدیدار کرد	که هر که نوشد از آن رهد ز آسید و درد
بگفت دانه و را داد بد هر شتهار	
نغمه مرغان باغ باز دلاویر شد	چمن چو رامش که خسرو پرویز شد
خنجر عاشق کشتی در کف گل تیر شد	طوطی طبعم ز نطق باز شکر زیر شد
بمدح سلطان دین حیدر دلدل سوار	
ابن عم مصطفی شاه ملائک خدم	آنکه نهاد از وفا بدوش احمد قدم
فکند حسنام را جمله ز طاق حرم	حدوث ذاتش نبود اگر قرین با قدم
چگونه پیش از حدوث گشت بجزیل یار	
شهی که بعد از بنی نبود مثلش دیگر	اگر وجودش نبود نبود خلقت اثر
گرفت در روز رزم بلف چو تیغ دوسر	زد از یکی حمله آن خسرو جن و بشر
بجز من مشرکین ز تیغ سوزان شرر	
بدست قدرت چو در ز حصن خیر گرفت	یهود یا نزار از هم لرزه بتن در گرفت
بکف چو در روز رزم تیغ دو پیکر گرفت	سر از تن عمر دکنده روان ز غتر گرفت
شد از دم تیغ او دین خدا استوار	
دست خدا شرف حق بن عم و صهر رسول	باب شبیر و شبر همسر و زوج بتول
خدای میخواستش اگر نمیشد حلول	عبادت حق و انس بحق نگر دقتول
بنا شد از لطف او شفیع روز شمار	
کشتی ایجاد را بیدق و لنگر علی است	باب نبیا سر سبز ناصر و یاور علی است





بپور آذر معین در دل آذر علی است	قاسم خلد و جمیم در صف محشر علی است
در دو جهان داده حق بدست او اختیار	
ایا امام همام ای شه دنیا و دین	توئی بختم رسل خلیفه و جانشین
خدا بقران ترا خوانده امام حسین	یکنظر از مرجمت بسوی گلزار بهین
که گشته از جور صرخ باغم و محنت دچار	
فخیمشانی از اقبال عین در عجب با مولوی مسعود خلد و جمیم	
شد ز تربت باز گلشن شک فردوس مبین	هر طرف جاری در آن شد هنری از ماء معین
از صفا آن یک چو شیر از شهد این یک نگین	سبیل از نیکو عیان در سوی دیگر با سبیل
آن یکی چون روی علما و آن چو زلف حور عین	
در گلستان ایل این فصل آرمیدن خوشتر است	از شبستان جانبستان چمیدن خوشتر است
در بساط سبزه بزم عیش چمیدن خوشتر است	با ده گلگون بیای گل کشیدن خوشتر است
خاصه از دست دل آرامی لطیف و نازنین	
چشم شنیدی عیان شد باز اندر روزگار	می کشان دستی بجام و دست دیگر زلف یار
با د نوروزی علم زد کا و دهان در لاله زار	رفت ضحاک دی از گلزار و سلطان بهار
بر جهانگیری مصمم شد چو پور آبیتن	
فر فرور دین مستخر کرد گیتی بی سخن	ریخت بر سر باغرا بس ثاله چون در عین
از عقیق گل شد اطراف چمن شک مین	بس جواهرهای غلطان کرد ایشار چمن
ابر گوئی گنج گوهر باشد شر در آیتن	
عید شد خادم ز جابر خیز با وجد و نشاط	از شبستان بر بسوی گلستان با رابساط

تالکیم





تا کنیم امر و زار دل قطع غم را ارتباط	حالیا کامد زمان عیش و وقت منباط
مادگر بهر چه بشنیم در کنجی غمین	
ای تذر و تند خوی تپهوی طوطی کلام	وی که اندر جلوه طاووسی و کبکی در خرام
خیز و چون چشم فرو سم با ده از بید کن بجام	منکه شاهین فلک را صید کردم چون حمام
چند چون عنقا بقاف غم شوم عزلت گیرین	
ساقیامی ده که بس گردید بر من عرضه	کرد در ایران دل افراسیاب غم درنگ
کن بجایم خسروی از آن شراب لاله رنگ	زانکه می چون رستم است ارغم بود پورشنگ
روند این بر فرار آن تا نهد بر رخسارین	
مطرب مجلس ساز و نوایی ساز کن	چنگ بر چنگ آواز شهنشاه بر شه ناز کن
نفخه جانسوزنی با صوت تار انباز کن	باب عشرت را بروی می گساران باز کن
کاین زمان فصل شتاب گذشت و آمد فرو دین	
پیش از این که رخت بند بر جل رخت آفتاب	ماه میمون رجب نمود ابر و از نقاب
یزم عشرت را باشد از دو جانب فتح باب	از دو عید مهمنیت افزای سیکو ختاب
عید نوروز آن یکت این مولود شاهنشاه دین	
شادمی آن ساقیامی ده ببا نکت چنگ و رُود	وزنی تبریک این خادم بمهر ریز عود
می سر دایم و ز را گویند اسرار جان درود	کاینچنین روزی عیان شد آنچه اندر پرده بود
وز شرافت منقش شد فرش بر رخسارین	
راح ریحانی بیاور ساقی راحی فداک	در چنین فصلی که گل ز دیرین از شوق چاک
وز شرافت ز دهناران طعنه بر افلاک خاک	آری از مولود شیر حق علی آن جان پاک
جای دارد از شرف بر عریخ اگر بالذمین	





هان بعثت کوشش ای دل گریز باید شرف	عید مولود است در قصه ذرات از
شد چنین روزی عیان در ولایت از صد	یعنی اندر کعبه شد ظاهر علی شاه کجف
چهرین مولود حسن بر چنین روز آفرین	
کعبه زین مولود نیکو قسده گاه ماسوت	حاجیان راج کویس مقصد از خیف مناست
سعی دلهاسوی او از مرده سعی و صفات	خانه حق مولود دست او دست خدا
زانکه ز آدم تا بنجام ربیما را بد معین	
نفس احمد مظهر ذات خداوند	دین حق را از ازل بانی و ناصر تا ابد
انبیاء در هر بلا جستند از نامش	کی شدی حکمش روان بر وحش و طیر دیود
اگر سلیمان را نبود نام او نقش نگین	
زوج زهرای مظهر صهر احمد شیر حق	باب شیر و شیر از ماسوی برده سبق
هفت طومار فلک در وصف آتش کیورق	آنکه باشد علت ایباد کل ما خلق
پیشوای سلیمان یعنی امیر المومنین	
جیدر صفدر همین شیر خداوند جهان	قاسم لارزاق هر مرزوق پیدا و نهان
خسرو دین خواجه قنبر خدیو اسر جان	در دریای حقیقت پادشاه لامکان
آنکه چون اونه صد فرانیت مکی در ثمان	
شهمسوار دین که بر هر غزوه همت گماشت	جبر شلیش رایت نصر من اند بر فرشت
سرخجاک در کش گردون پی فرمان گذشت	اوستاد انبیا داماد احمد آنکه دشت
بر ملائک فخر از شاگردیش روح الاین	
یا علی ای ذات پاکت مظهر ذات خدا	یا علی ای از وجودت برتر از ارض و سما
یا علی ای درد و عالم ماسوی را پیشوا	یا علی ای آنکه گفته حق بشتانت انما

یعنی



یعنی نیست جز این نبودنی را جانشین	
ای بزرگ آینه ذات صفات و احوال	ایک چون ذات خدا ذات ترا نبود زوال
عقل از بهر درک ذات تو بر پا عقل	از چه من مدح گفتن مدح تو باشد محال
زانکه حق گفته بقران مدح تو دریا و سین	
یا امیر المومنین ای حسن و ملک عرب	ای وجودت عالم ایجاد را کیسر سبک
در جهان خواهد ز تو گلزار توفیق ادب	تا کند انشا سخن در مدح تو هر روز و شب
در دو گیتی افتخارش بس توفیقی چنین	
ای ولی نامدار خالق بچون من کرد	تا چمن خرم شود در فصل فروردین زود
تا ریا حین را بود فصل خزان حاره زرد	دوستان را شود جان فانی از آسب درد
دشمنانت را بود دل با غم و محنت مرن	
<b>بیت در وصف حضرت امیر علی علیه السلام</b>	
ساقی هله بر خیر که شد موسم دی طی	شد موسم دی طی هله بر خیر و بدی طی
تا چند کنی قصه رضایک و جرم و کی	مطرب بنوا ساز کن آهنگ دف و نی
بر چنگ بزن چنگ ز دل بر غم ایام	
گلزار کنون رسته ز آسب خزان شد	دهر کهن امروز دگر باره جوان شد
از مقدم گل صحن چمن شک جنان شد	بلبل ز دمن سوی چمن بغره زمان شد
کان انبدا از فرقت گل طاقت آرام	
زد خسر و نور و سرا پرده به گلشن	از لطف هوا کوه و دمن گشت مزین
شد باغ چو بتخانه چمن از گل و سوسن	ابخیل سرا آمده بلبل چو بر همین
گلهای سرشاخ چو در تنگده صحن نام	





گوئی مثل وادی سیناست گلستان	کز شاخ شجر شعله نارسست فروزن
هر برگ بود نکته توحیدش عنوان	بر خیزم اای دل چون موسی عمران
نعلین ز پا بفکن در طور بزن کام	
ای لعبت شیرین من ای رایت کشمیر	ایشوخ شکر خند من ای مهر جهانگیر
ایزدت کمافی است که بر مره فکند تیر	نازم بدو آهوی تو کا نذر گه تجیر
بندند بیک سلسله صد سلسله فغام	
ای طره تور شک خست او ختن و چین	وی لفت تو صد حلقه و هر حلقه دو صد چین
آشوب من ماه ختن مستنه ماچین	تا صید کنی مرغ دل عاشق میکن
خال سیهت دانه شد و زلف بخت ام	
اکنون که بهار آمد و ریب چمن افروزد	در مجر گل رخت نسیم سحری عود
مرغان خوشش الحان همه در نغمه چو داود	مطر بچو ستادستی بنشین بزن وود
ساقی چه شست بر خیز و بده جام	
در فصل گل ای ساقی حبش طرب انگیز	در جام بلورین می از خون رزان ریز
تا شویم از آن آب چو خون خرقه پر هیز	ده کام من از لعل لب و شیم بلا چیز
زیرا که لبست بسته بود چشم تو بادام	
تا چند کنی مطربکا ناز و قتل	بنشین که کنون ساغر گل گشته بر ازل
در پرده عشاق بزن نغمه زابل	کا نذاخته در سرو سهی فاخته غفل
بهرام صفت از غم دوری گلندام	
بهرام که در عمر شکارش همه بدگور	مجهول شد و عاقبتش بر دفرودگور
چشمش نبود از سبیل جیل اگر کور	از دیده عبرت بنگر ای دل مغرور

نه کور





نه گور بجا مانده در این دشت نه بهرام	
ای دل بجهان گذران نیست ثباتی بنی خوار ندارد گل و بی زهر نباتی	بگسل تو از او مهر و بجو راه بجائی
خواهی که ز آغاز ترا به شود انجام	
شاهی که بد از عالم و آدم همه اقدم شاهنشده ذو النصر و لی الله اعظم	هم ناصر خاتم بد و هم یا و ر آدم نامش چو سیلما زاشد نقش خاتم
فرمانبر او یکسر گشتند دو ددم	
بر کنند ز سر نیچ مردی در خیمبر ببرید بیک ضرب سر از پیکر عنتر	بدرید بگهواره ز هم پیکر از در بودند ز رالی که نیرویش کمتر
صدر ستم و سهراب و صد نوز و رهام	
چون دلدل پیل افکن انگشت بغیر یکباره بر آورد دمار از صف اعدا	شاهان همه مات رخ او آمده یکجا چون تیغ کجش راست شد اندر صف یجا
شدر است ز تیغ کج او بید و سلام	
ای ذات تو مستغنی از اینگونه مقامات دی نام تو سر دفتر مجموع رسالات	چی بردن بر ذات تو امری ز محالات بر دامن و صفت ز سد دست خیالات
بر پایه قدرت نرسد پایه او دام	
شاه همه حال خصوصاً بقیامت گلزار بود از تو بامتید عنایت	هر کس بکسی باز کند چشم شفاعت دست من و دامن تو ای شاه ولایت
کانه رلب کوثر دبی از لطف مرا کام	
<p>و در این کتاب از کتب معتبره است</p>	

ای ساقی





ای ساقی فرخ رخ فرخنده حضایل	بازا که بود دل بی عشق تو مایل
تا چند ز بهجرت دریم ز هر بلا اهل	ثابت بود این نکته که هر عاشق بیدل
جز باده کشیدن بنود چاره ی عالم	
حال چمن مهسال نکوتر شده از بار	خاکش بر بود آبروی طبله عطار
در فصل گل ای ساقی ده باده گلنار	ذکر لب لعل تو بود احسن الاذکار
روی تو مرا به ز بهشت است سلم	
زدنارون اندر لب جو خیمه اخضر	سر ز در چمن سرخ گل از امین و یاسر
شد باغ ز گل های دلاویز معطر	صبر از کف بلبل بر بود دند سراسر
ضمیران و گل سوری و شیرین و پیر غم	
طوطی من ای لعل لست شک طبرزد	ظل تو بود بر سر عشاق ممد
عالم همه در حلقه زلف تو مقید	غم باب طرب را بر خم کرد مسدود
منج از تو بود خیر و بدل کن بطرب غم	
قد تو بخوبی چو سحر و رویت	گفتم غلط این نکته که طوبای جنات
لعل تو مرا قوت روان قوت جانست	مرجان مرا قوت از آن قوت روانست
نظم من از آن قوت و ان گشته منظم	
والی و لایت ولی خالق یکتا	هادی هدایت همه را مرجع و ملجا
لا شکل حسام تو شده بهبت الا	یا شاه چه گویم صفت ذات تو زیرا
لالم بدیج تو و نظم شده ابکم	
هر لاله که از خاک سر آرد بد ریشاه	وصف رخ خوب تو کند اشد بابت
نور تو بهر دل که بتابد شود آگاه	محکوم حکم تو ز ماهی شده تا ماه

لعلت





لعلت شکند معجزه عیسی مریم

گر لوح نزد دست به امان و لایش  
قادر نزدی خط اجابت بد عایش  
فارغ نشدی کشتی از بحر بلایش  
غرق یم غم بود و نبند چاره برایش

عونش سوی ساحل رسانیدش از یم

طلح حق و صهر نبی ای کوکب اقبال  
طایر بهوایت چه سرافیل و چه میکال  
ضامن چو بحیریل شدی یافت پروبال  
صفت ز تو شد بهر نبی مایه اجلال

شد علم تو اش بر سر از انرو شده علم

سرفراز کجادی و عالم ز تو بر پاست  
زیرا که خدا از رخ نیکوی تو پیداست  
رویت بیقین آینه خالق مکتیاست  
ذات تو ز هر نقص زهر عیب مبراست

دست حق و دین نبی شد ز تو محکم

خورشید جهان تاب ترا بنده فرمان  
حکم تو بود فرض شهاب بر همه شان  
جبریل بدرگاه جلالت شده دربان  
ثابت شدی از بازوی تو قدرت زردان

تیغ تو چو برقتل عدو گشت مصمم

بازوی تو بر کند در از قلعه خیمبر  
ای روی تو بر زوی خدا آئده منظر  
وارث تو بجراب شدی بعد پیر  
خربت تو اش هیچ نیابند به پیکر

گلزار شده تادش از مهر تو خرم

بازابر بهار خیمه زد در چمن  
بر لب جو یبار خیمه زد در شترن

ماغ از زاله شد پر ز در عدن  
سر ز داز بس خاک سنب و یاسمن

روزگار کهن گشته از نو چون

گر ندارد





گر ندارد بار ابر در زمین	باشدش بی گمان گنج در آستین
بسکه بارد گهر هر زمان بر زمین	خاک بالدهی بر سپهر برین
باج خوبی زمین خواهد از آسمان	
شد گلستان ز گل شک باغ بهشت	چمنه زد و سترن باز بر طرف کشت
از گل و لاله شد خاک عنبر سرشت	سرخ گل بر فروخت آتش ز روشت
بلبلان چون مغان گشته بازند خونا	
خیر خادم هلا با سرور و نشاط	از شبستان بر در گلستان بساط
کامد انام عیش موسم آبساط	چند یحیی ز غم پای خود در قماط
خیز تار و کیم جانب گلستان	
ساقی ای آفتاب از رخت در حجاب	چند ماند نهان خور بر زیر سحاب
بفکن از رخ نقاب کن عیان آفتاب	خیز و در جام ریز از صراحی شراب
تشنگان از لطف لب آبی ریان	
ز ابلی ترک من کن دشمناناز	از عراق آی و کن باز عزم حجاز
از حسنی فکن شور در ترک و تار	راستی میسزد کر کنی ترک تار
از نهادند و فارس تاره صفهان	
نوبت غم گذشت موسم شادبیت	باغ و بستان ز گل رو با بادبیت
حاشق خسته را وقت آزادبیت	در سر بلبلان شور فرما دبیت
گل ز شبدر ز شیخ شد چو شیرین هیان	
لاله رخ بر فروخت در چمن چون صراغ	تر کس از ژاله پر کرده زیرین اباع
خوشش مرا هم شده بزم عیشی باغ	خیز ساقی مرا کن زمی تر دماغ



تا بسته کنم مدح شاه جهان	
آنکه از بحر اوست جان مادر لعل	پادشاه عجم شمسوار عرب
شمسوار عرب شاه والا نسب	شاه والا نسب ماه مهدی لعل
ماه مکه لعل خسرو انس جان	
آنکه چون او دگر مادر روزگار	ناورد در جهان تا بروز شمار
مصطفائی حصال مرتضائی وقار	بر خلافت سزاوارث ذوالفقار
زاده عسکری قطب کون مکان	
آنکه روی خدا ظاهر از روی اوست	قتل عارفان طاق ابروی اوست
حاجیان راهمه روی دل سوی اوست	کعبه سنگ نشان در ره کوی اوست
در ره کوی اوست کعبه سنگ نشان	
ای مقنا چون قدر تابع زای تو	بر تر از نه فلک قدر والای تو
کبریائی روازیم بالای تو	تا یکی شیعیان در تمنای تو
ذکر عجل کنند جمله ورد زبان	
ای شهنشاہ دین منظر کبریا	ای تو بر ماسوی بادی و رهنا
کن زرافت شما یکنظر سوی ما	بین که از مار سرد روز و شب بر سما
ناله الغیث لغره الامان	
بیو ما را بلبل جان رسید ای حبیب	در دمنیدم و نیست جز تو ما را طیب
حق بقران ترا خوانده مستح قریب	گشته دین نبی بهم جو جدت غریب
کن تو یار تی دین ای امام زمان	
دین بد نیاد دهند مردم بی خرد	از سلیمان بری تابع دیو و دد



حوب را فی دگر استیازی نبی  
ای ترا سلطنت از ازل تا ابد

پای کن در رکاب زپی امتحان

ای شهنشاه دین ملک حق را سس  
کس نباشد با جز تو فریاد رس  
چشم است با جز تو نبود بکس  
گر بیا افکند سایه لطف تو بس

در دو گیتی شویم زین عطا شادمان

ای تو نور رسته گل از ریاض بتول  
وی نهال مدت سرو مانع رسول  
ای که در مدح تو گشته حیران عقول  
چند گلزار را خواهی از غم ملول

پرده بکش از رخ زین غمش و اربابان

بیت تصنیف فی قصیدت علی شیهه قاضی صغیر

بازل ز پرده چو شد عیان رخ دلربای محمدی  
بسرشت حق کل بوالبشر زمی لای فخری  
بفر از عرصه لامکان زده شد لوای محمدی  
دو جهان نمی و تر شعی زیم عطای محمدی

کتاب صحیفه اسما صفت و ثنای محمدی

چو بجزد گندم بوالبشر بشد از بهشت بیدار  
برسیدش از پی آگهی ز خدای عزوجل ندا  
که بچو شفای محمدی طبعی بدر خود اوردوا  
رسیده تا که ملاکت تو هم ای مرخص و ا

بر ریخانه شرح وی زنی شفای محمدی

زازل چه ساقی بزم جان گرفت ساغر و بر ملا  
بشراب عشق محمدی پی امتحان بزودی صلا  
بشد از در و بلا کشان بفلک فرو شد بلبل  
بامید آن همه استیا بخزیده رنج و غم و بلا

که شود معالجه در دشان مگر از دوا محمدی

نشد از جو و مقدش سبب تگوش شک و تر  
بند از ملک بفلک نشان بند از زمین زمان اثر  
بود از و لا و شفاعتش بدو عالم ایمنی بشر  
تف آفتاب جز از ند همه را بخر من جان بشر

مکران که





مگر آنکه سایه فکن شود بر سرش هوای محمدی	
بجهان چو خالق نیک بد بفرشت حیمه بی عهد که رسد بر روز قبول و در همه از جانب او مدد	ز ولای احمد معتد بنها و نعمت لا تعد ز ازل هر آینه تا ابد بخلاق آنچه پی رسد
سخن از خدای جهان رسد بود از ندای محمدی	
چو حکم اگر تو بطور دل بدی باینه است جلا بقامت قرب حقت بهی بنود مگر زره ولا	رسد ت بگوش دل از یقین نعمات ز یکم لعل بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی ولا
که رضای حق بنود مگر طلب رضای محمدی	
بوجود آمدم از عدم ز پی زیارت کوی او نخزم شراب طهور اگر بنود ز جام و بنوی او	ز بهشت کوثر و حور و عین نظم بود همه سوی او چه غم ز دوزخ اگر رفت نظم بروی نکوی او
که بود بهشت برین من بحسب القای محمدی	
نشینده ام کسی از بشر برسد باین جبروت شان خورده بدگر رقصش نهند سپر و گرد بیان	که ز نند صف همه قدسیان بدرش چونند بایستان بفرشتگان همه سفیر شده جبرئیل امین از ان
که فروتر از همه سوده سر بدر سرائی محمدی	
به نبوتش همه انبیاء متمسک از پی لقا بشفا عیش همه را رجا ز گناه خود بصف خرا	بولایش همه اولیا متوسل از پی اعتلا بجهان ز جمله ماسوی مطلب بجلی کبریا
مگر از دلی که در او بود اثر صفای محمدی	
اگر ت بسینه که در تنی ز غبار دار فنا بود بیکی نگاه محمدی همه حاجت تو روا بود	و کورت بدل غم خواند بهی ز سوال روز خرابود بگشای پر بهوای او اگر ت هوای خدا بود
که عروج حق طلبان بود همه در هوای محمدی	
بطلب نور هدایتش طلبی اگر تو بصیری	که به از شریعت ششش نبود ستوده شریعتی

مر وی اگر





نروى اگر بطریق او نرسى بحق نه طریقتى

بفصاحت اربودت هی گشای گوش حقیقتى

که بگوشتش دل انا فصاحت سدا صدای محمدی

بنود ز جمله انبیاء بمقام ورتبه کشتش قرین  
همه نقش کون مکان بود قوی ز خاتمه اقدش

نه بدیده رو برین قرین بشر سپهرش  
نفلند سایه ز ناز اگر برین جود متقدش

نه عجب خلقت هر دمه بود از هیکام محمدی

بجز از کتاب بشر بعیش نبود کتابی وستی  
رجب از در که او طلب بودت خویش و مطلبی

بنود بجز ره عشق او بجهان طریقه و ندی  
همه را صیغه خوش است دل بستی و نبی

چه در اینجهان چه در آنجهان منم ولای محمدی

### بیت

ساقی آمد بهار یاری کن  
پای کوب از طرب بزم نشاط  
تابهار است در چمن چون گل  
پر کن از می رکاب من ای تن کن  
بین بیاران از شک من ای گل  
ماه من پرده برکش از رخسار  
شانه زن کیسوی مغیر را  
شو بطرف چمن چمان ز رشک  
بلبل از جور گل مکن فریاد  
باغ دل از می آبیاری کن  
کامرانی و کار مکاری کن  
قدحی گیر و می گساری کن  
شکر غم ز دل خواری کن  
یاد از ابر نو بهاری کن  
ماه خورشید را حصار ی کن  
خون دل نافه ستاری کن  
خم قدس و جو بیاری کن  
با غم عشق بر دباری کن

شاد باش از وصال گل گلزار

که دگر ره رسید فصل بهار

سوی صحرا خرام از مشک

خیرای لعبت بهشتی رو





باغ و بوستان بهین ز لاله گل  
جو بیاران چو کوثر و نسیم  
قدح گل پر از شراب طهور  
که الا وقت را غنیمت دان  
نو عروسان باغ بهین هر یک  
گر ترا میل دیدن طوبی است  
جوقه جوقه طیور در گلشن  
کرده هر گوشه انجمن برپا  
این حکمت ز نثر معنی سخن

ر شک فردوس و غیرت مینو  
جاری از مرغزار در هر سو  
عند لیسان مست عریده جو  
یعنی از شاخ گل چین و بو  
همچو غلمان و حور خالیه مو  
قامت سرو بین ابر لب جو  
کبک و دراج و صلی و هتو  
همچو خیم و خواجه و خاجو  
وان بعرفان ز نظم قافیه گو

که شب عیش شاهد و شکر است  
حیف گلزار عمر گذر است

بشکن ای جان طلسم اسرار  
گر تو خواهی با و شوی نزدیک  
زین قفس ره بقاف قرب بجوی  
چشم و دل تا نباشد روشن  
نشد آگه کسی ز هستی خویش  
آدمست آن پسر که از رتبه  
تنگ بینی جهان چشم بخیل  
سیر آفاق و سیر انفس چیست  
ای ترا دیده بر طبیعت باز

تا عیان بشکری متمان  
دور کن از خود این من و ما را  
تا بدانی ز صعوبت عفت  
کی شناسی ز بیضه بخیار  
حل نکرده کس این معمار  
پدر است اقامت و آبار  
از جهات ابر برون نهی بار  
جمع حق در تو کرده هشیار  
روز صورت بیاب معمار



<p>دیده دل گشای تانگری پرتوی دان ز جلوه ساقی همه آبست اگر تو می بینی</p>	<p>همه جا آن جمال زیبارا نرم و میخواره جام و صهبارا قطره و موج و سیل و دربارا</p>
<p>نیک گلزار بین چه مغرور چه پست هر چه هست آیتی ز هستی است</p>	
<p>جفا اگر دشمن سپهر اشیر غم برون شد ز روزگار کهن ماه من ای به پیش مهر رخت ای که کردی بخلق گیسو خیز و پاکوب بر بساط نشا که در این ماه سید عالم عقل کل هادی سبل احمد بعد حج و داع با اصحاب در حسین روز آمدش جبریل کای ز اسرار عیب ما آگاه مرتضی را بید این ساعت کن تمام این زمان رسالت خویش شده فرو و آمد و گرفت بدست گفت با امت از کهن و مبین که بدانند از و صانع و شریف</p>	<p>که جوان شد دوباره عالم تازه شد باز جشن عید غدیر کمتر از ذره آفتاب منیر دل دیوانه مرا ز بخیر مکن این ماه در طلب تقصیر مصطفی آن شه بشیر و نذیر آن بآینده و گذشته بصیر بود در ره که شد ز حق تقدیر با درود و سلام حتی قدیر وی ز ما کان و ما یکون تنبیر بنشانی بجای خود بر سر شو بخلق جهان ز لطف بشر دست آن شاه بی عدل و نظر گفت با ملت از صیغره و کبیر بعد من بر شما علی است امیر</p>





منم از رتبه پادشاه رسل  
با علی هر که دست بیعت داد  
هر که بشکست عهد او بی شک

در رسالت علی مر است وزیر  
باشدش حق بهر دو کون ظمیر  
جایگاهش بود بقعر سیمیر

این سخن گفت من نه گفت خداست  
بعد من بر شما علی مولات

### افزون بر این

ترا آگهی چون ز اسرار نیست  
فلک از تو صد بار عاقل تر است  
اثر نام بود در کواکب ولی  
جهان را جهاندار حق است و پس  
مهر دست حاجت بر این دکن  
ز صورت بر پی بمعنی بکر  
اگر عاقلی بر جهان دل ببند  
جهان جمله زنگست و ریو و فسون  
عروسی است داماد کش این عجز  
مجوهر از این گنبد و اثر کون  
نگردد در این دار منصور کس  
بنائی بگیتی نشد استوار  
مجویدم راحت از اینجهان  
یکی لاله بی داغ در این چمن

مگو چرخ با من چرا یار نیست  
که هیچ اختیارش بر قمار نیست  
مؤثر یکی دان که بسیار نیست  
خز او اندر این دار و تیار نیست  
بتوحید حقت گرانکار نیست  
که صورت بجز نقش دیوار نیست  
که این شیوه مرد هشیار نیست  
بصدق و صفا با کسی یار نیست  
که از او کسی کام بردار نیست  
که در دور او عنبر آزار نیست  
که آخر گذارش سردار نیست  
که آخر بجزرت نگویند یار نیست  
که جستم راحت در این دار نیست  
یکی گل در این باغ بی خار نیست

یکی مرغ





یکی مرغ خوش نغمه نادیده کس  
 کجا دیده یک نفر کارگر  
 عبت خواهی از کجروش رستی  
 مکن شکوه از گردش آسمان  
 خریدار علم و ادب شو که هیچ  
 کسی را که بی بهره است از ادب  
 اگر ماه کفان بود در حال  
 نکو کن چو دانی که سبک و نکوست  
 عمل کن بد است خوشستن  
 ز فردوسی این نکته بشنو که گفت  
 بسندوز اندرز گلزار اگر

که در دام صیاد مکار نیست  
 که با چرخ دایم به بیکار نیست  
 فلک را جز این رسم و رقار نیست  
 ترا علم و صنعت چو در کار نیست  
 متاعی به از این بی از نیست  
 بر خلق یکدزه مقدار نیست  
 بیک در همش کس خریدار نیست  
 که از نیک خرنیکی آثار نیست  
 که دانش بد عوی گشتار نیست  
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست  
 بگنجینه ات در شهوار نیست

## افکار

گفت با من پدر به برنامائی  
 تا توانا شوی بدانش کوش  
 دانش آموز د کار کن ورنه  
 جور آموز کار را در کش  
 کو چکی پیشه کن بر استاد  
 پند پیران سانه خورده نبوش  
 در پی گنج رخ متاب از رنج  
 گز تو را دولتی میسر شد

کای پر گوهر خود رانی  
 راسته خیزد از توانائی  
 و بدت ز حمت این تن آسائی  
 پای در دامن شکبائی  
 تا بزرگی کنی و برنامائی  
 که بفیضا بدست بدانامائی  
 بنده شو تا رسی بمولائی  
 مکن آهنگ آن به تنهائی

بجزان





<p>بجوزان و بجوز اگر خواهی نام نیکان مکن بر شتی یاد</p>	<p>کامرانی کنی ز دارائی رودت نام تا بز میانی</p>
<p>خود پسندی ز سربینه گلزار ورنه رسوائی است آخر کار</p>	
<p>یاری از غم رسیده یاری کن فرستی تا بودم ترا در دست دست از پافت دگانرا گیر دیدم از او فتاده بار کسی گر عنانش توان بدست آردی در جهان با تو گر کسی بد کرد هنر خود بین و عیب کسان مصطفی گفته فقر حق من است در بر خواجه حقیقی خویش</p>	<p>وز دل آزرده نیکاری کن در جهان صرف نیک کاری کن سربندی و پایداری کن دست همت بر آرو یاری کن نوتسن نفس را سواری کن نیک بین باش و برد یاری کن عیب خود بین و پرده داری کن در ره فقر خاکساری کن بنده باش و بزرگواری کن</p>
<p>یاد یاران رفته کن گلزار زندگی تا نگرودت شوار</p>	
<p>رها کردم چو تیر از سبقت ایام جوانی را بشوت صرف کردم در جوانی قوت قدر منم کز استخوانم کوه سختی دام کردایت مرا بود از غوانی چهره قد چون سرو و مشکین شده تار یک چشم دگوش سنگین سرودا</p>	<p>زمان سری آمد چون کنم قد کمائی را نه استم به پیری چاره نتوان ناتوانی را چو کاهی میبرد بادم بین استخوانی را کنون بین موی کافوری رنگ زعفرانی را نه از چشمم برد تازی نه از کوشم گرانی را</p>





بهم پیوسته چون عقد گهر بودی مرادند  
 ز هم بگسخت آن عقد و بغارت برد از دستم  
 چون نوش و نیش شد تو ام غم و شادی بود با هم  
 بی هر روز باشد شب گهی صحت بود گه تب  
 شکستم پنج شیران زرد و مصاف اما  
 شدی گر کامکار از بخت از گردون میانشان  
 گذشت بیست سال از عمر و من از زندگی سیرم  
 بیاد هستی شد عمر و ما از یاد حق غافل  
 چه باشی خوشدل از باد بهار ای بیل کشید  
 بی هر لذتی دردی و با هر گل بود خاری  
 گشت هر چند فرزند آرد این نام سیستان  
 گرفته اینک و دارای جهان گشتی چو اسکندر  
 کلاه کیتباد اوزنگت جسم سیم زرقارون  
 بحکمت گریه و بلبان بطب گریه علی سینا  
 اگر علامه دهری بعلم خود مشغول  
 سر اسیر نفس و آفاق را گردیدم و دیدم

که بود آسایش و آرایش ایام جوانی را  
 سپین بالیغ از صرخ این نا مهربانی را  
 رسد از پی شبانم صبح شادمانی را  
 نباشد تازه این مژگ جنان بستانانی را  
 چو آهوسید گشتم خود قضای آسمانی را  
 که بر چند بنا کامی بساط کامرانی را  
 چو خواهد کرد آیا خضر عمر جاودانی را  
 تو خود مضایف ده حاصل چه بود این زندگانی را  
 که دارد هر بهار از پی سموم مهرگانی را  
 چنان گزنی خمار آید شراب ارغوانی را  
 بزرگان زان نکرند اختیار این ارفاقی را  
 چو باید ز این جهان فتن چه سود آن حکمرانی را  
 چه کار آید که نشناسد اجل تاج کیانی را  
 نداند چاره خیرت یلیم مرگ ناگهانی را  
 عمل گرفت در محشر چه حاصل نکته دانی را  
 ولی افسوس کن صورت ندانستم معانی را

ز رنگ حال خود خواهی اگر آگه شوی بیره  
 برو در گلستان گلزارین برگ خزان را





# غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>تا بر سر گوی تو نهادیم قدم را جویند ترا خلق کنشت اهل کلیا باشد خرد از گنه کلمات تو عاجز در کار تو از چون و چرا دم نتوان زد هم قدر تو خوشش باشد و هم مهر تو کز تو غیر از غم، بجز تو و شادی و صفا باشد ز دو عالم سرگویی تو مرا پس</p>	<p>دادیم ز کف بست کرده و دیر و هم را خوانند ترا اگر بتائید صنم را اینجا ست که بشکسته سر از عجز فلک کی راه بر سرار و جود است عدم را فرقی نبود در بر ما مهر و ستیم را عاشق شناسد جهان شادی و غم را بگذارد برای دیگران خلد و ارم را</p>
--	--

هر کس جهان زد رفتی از خود و گلزار  
نگذاشت ز خود غیر خط عشق زخم را

<p>بجستی تو در وادی طلب مارا اگر نخواهی از این بیش خاطر من مخرج بیا بچشم چشم بین و سیل بهر شک ترا که پا بر کاست و تیغ ناز بدست مرا از آن لب شیرین ز بوسه منع مکن</p>	<p>زدست رفتم و نشناختم سرو پارا مده بدست صبا زلف عنبر آسارا نذیده بتلاطم اگر که دریا را ز تیغ خویش بجز منتی بسر مارا مگر سپان برد از یاد ذوق حلوارا</p>
--	---





بکش مرا و مکش انتظار فردا را کشند سوی خود از جذبه پیرو برنارا گهی بکعبه ز دیر آو زنده تر سارا	بآب تیغ تو ای ترک تشنه ام امروز چو حسن عشق بهم دست اتحاد دهند که از حرم بکلیسای صانعان را
---	---

پراست تا قبح گل ز بادیه شبنم  
مده ز دست چو گلزار جام صهبارا

نفس شکسته بر آید همی ز سینه ما که بسته تنگ کمر را فلک بکینه ما چرا که بسته بآب آتش بکینه ما گهی بکوه خفته لرزه از سکینه ما که هست گوهر مقصود در غرنیه ما خدا کند که بساحل رسد سفینه ما عیان شود ز دل خاک چون دمنیه ما	ز بس شکسته دل همچو آبگینه ما چو صبح شد بمن از خط کهنشان روشن اگر بباد رود خاک مادر شکفت گهی چو گاه برد بادمان ز کوی بکوی نی گهر چو بری آبروی خود بر بحر شده است کشتی ما غرق بحر حیرانی بس از ذخیره ناچیز خود شویم حجل
---	---

پنجه گل ز گلستان زندگی گلزار  
بشد بباد فنا عصری قرنیه ما

رفت بر باد هم از عشق تو آب گل ما تافت چون ذره از مهر رخت در دل ما ناخدائی تو خدا را بنما حاصل ما که قبول او فتد این تحفه ناقابل ما چه سبب بود ندانیم که شد قاتل ما هیچ جز رحمت کفایت نشد حاصل ما	نه همین سوخت ز برق غم تو حاصل ما گردید نور بخورشید مه این نیست گفت شده طوفانی دریای غمت کشتی دل جان گرفتیم بکفت در بر جانان چه شود آنکه صد خضر و میسحا بودش زنده رلب سالها معتکف مدرسه بودیم ولی
---	---





زین سپس حاجت خود در نیانم  
نگذاریم برون تا ابد از میگذه پا

حل شود تا زدم پیرمغان مشکل ما  
زانکه شد پای خم از روز ازل منزل ما

یار باشد من و من یار و لیکن چه کنم  
شده گلزار چو خاری بمیان جایل ما

از بس هوای عشق تو باشد بمر  
عشق تو آتش بدلم زد که بهیچ شمع  
من آن حبه طایر قدسم که از بهشت  
من از عدم بملک وجود آیدم مگر  
بر من صبا نوید وصال تو داد و  
خواهم کنم بکوی تو پرواز از این قفس  
و شب چو شمع جمع جریفان شدی بزم  
بی مهری تو خسرو شیرین چو کوه کین  
زین بیش اگر ز خیر و شرم بودی  
گویم اگر حدیث ز خلد برین برت

بنود عجب ز خود بنود گر خبر مرا  
باشد ندام شعله در آتش ز سر مرا  
کرد اشتیاق دانه خالت بدر مرا  
روزی شود بکوی تو افتد گذر مرا  
چشم مهید و دخت بره تا سحر مرا  
صیاد اگر که باز کند بال و پر مرا  
پروانه سان بجان زدی از غم شر مرا  
بایتشه فراق فکند از کمر مرا  
عشق تو کرده بی خبر از خیر و شر مرا  
باشد بهشت روی تو اندر نظر مرا

چون غنچه دوران گل حنا آن بری  
گلزار قوت دل شده خون جگر مرا

باشد بشهد قند لب لبس بوس  
من عند لب گلشن قدسم که سالک است  
دانند شیخ دشمنه که من می خورم دگر  
دیناد آخرت من سودای عشق یار

دایم بود و دست بس چون گل  
افکنده شوق خال تو در این قفس مرا  
از محبت چه پاک و چه بیم از عیش مرا  
سر پای تو کون بهین است لب مرا

بر لب





بر لب لبم بنیه نفسی ای طبیب جان  
گیرم بجای سرمه و بر چشم تر کشم  
آید مگر ز کوی تو یک کاروان بود  
نبود غم از گذشته و آینده ام که نیست

از سینه تا نیامده بر لب نفس مرا  
باشد بخاک پای تو گردش سر مرا  
بر راه چشم و گوشش بیانک بر سر مرا  
اندیشه بعشق تو از پیش و پس مرا

گلزار غیر احمد داد او داد و گرفت  
در حشر نیست چشم شفاعت عکس مرا

خواهی اگر گشتی بکشی ای نازنین مرا  
حاشا که لب شکوه گشایم ز جور تو  
کی جان برم ز ستیر نگاهت کز ابروان  
از تنگ و نام فایم از من عجب مدار  
گر خاتم وصال تو افتد بدست من  
بکشب گدائی سر کویت هزار بار  
در حشر اگر بکوی تو باشم مقام  
زاهد مرا بهر دو جهان بس لقای یار

کی بوده از جفای تو چین بر حسین مرا  
باتیغ ناز اگر گشتی ای نازنین مرا  
چشمه کمان کشیده بود در کین مرا  
وارسته کرد عشق تو از کفر و دین مرا  
باشد جهان تمام بر یزیدین مرا  
خوشت بود ز دولت روی زمین مرا  
باشد کی التفات بجلد برین مرا  
گوئی حدیث تا بکی از حور و عین مرا

گلزار کرده قامت و خسار آن نگار  
فارغ ز سیر سرد و گل و یاسمین مرا

آنچه در روز ازل داشت حق از انانی ما  
کار عاشق سرو سامان نپذیرد که تخت  
تا گدائی در هفت روزیم قبول  
دل ما جام جهان بین بود و خاتم جم

ز در تم خامه تقدیر پیشانی ما  
عشق شد خود سبب سیر و سامانی ما  
خورد بر بام فلک پرچم سلطانی ما  
اهرمن رشک برد زان سلیمانی ما

کامل





کاکل و طره و زلفین سیه بر رخ یار  
داشت ارزانی ما بار خورشید هم عمر  
داد سید اب سر شک از شر رسیده نشان  
مینرسان فلک از خون دل و تحت جگر  
با عمل علم بکار آید اگر نیست عمل  
توبه کن پیشتر از دوز مکافات عمل

مجموعی ساخته خوش بر پیشانی ما  
بین سبکین دلی یار و گرا بخانی ما  
چشم تر کرد عیان آتش نهایی ما  
نزل بنهاد به بخوان در پی جهانی ما  
بزد صرغه از جمل سنجیدانی ما  
ورنه آنروز چه حاصل ز پشیمانی ما

تن ندادیم چو گلزار بر خمت قافل  
که کند کار با سخت تن آسانی ما

تا شده فرقت لعل لببت ارزانی ما  
بتمتای نیگین لب لعل تو سری  
شد چو از شانه پریشان رخ آنزلف دوتا  
تا فیم از دم تیغ تو دگر دو شین سر  
محفی از دیده غم عشق تو بادل گفتم  
در ازل ندید قدرت رقم از خامه صنع  
شب بهران ترا صبح نمودیم هنوز  
دور سازی ز براین جامه اکسوم بکنم  
تا نهادیم بر تاج نمد در ره فقر  
منع ما زاهد اگر کرد زمی نیست شگفت

کهر بانی شده از غم رخ مرهانی ما  
رفت بر باد فنا تحت سیلمانی ما  
از دوسو جمشد اسباب پشیمانی ما  
پر شد امروز جهانی ز پشیمانی ما  
تا مگر فاشش نگردد غم پنهانی ما  
خط رسوائی عشق تو به پیشانی ما  
زنده ایم این بود آثار گرا بخانی ما  
گر شوی با خبر از کسوت عریانی ما  
اطلس چرخ شده مسند سلطانی ما  
کو نبد با خبر از مباده ریجانی ما

دل چو گلزار بنار زلف تیان  
بسته ایم از ازل انیست سلمانی ما

زلفت





که نیار د خبری از دل سودا زده مارا  
کردی ای احمد شکن بیشتر از پیش خیارا  
که ترا گفت فراموش کنی عهد وفارا  
گوی اندر خم چو کان نشناسد سوارا  
نتوان یافت کسی نیچه تقدیر و قضا را  
خستگان غمت از درد ندانند دوارا  
که مرا به بود از هر دو جهان کوی تو یارا  
من یاری که لبش داده حیات آب بقارا  
پرداری کن بردار ز رخ پرده خدا را

زلفت ای سلسله مو بسته ز بجزیر صبارا  
هر چه حسن تو فرون گشت شکستیا بی نام  
تو مگر عهد بستی که بری عهد پیاپیا  
ناصحم گفت لبش پازره عشق بیگم  
سر تسلیم من و پای تو ای یار چو دلم  
کشتگان تو جراحات نشنا سوزم  
یک کف خاک در را نفر و شتم بدو عالم  
خضر و ظلمات دره پر خطر چشمه حیوان  
تا تو در پرده شدی پرده عشاق درید

یا مننه پای طلب در ره عشق ایدل عاقل  
یا چو گلزار سیر و ره تسلیم و رضا را

تا از آن آینه پنی بصف جانان را  
من که دادم بر بهت سر حکیم سامان را  
خسته عشق بخود ره نده در مان را  
غرق بحر نیار و بنظر طوفان را  
بتو لای تو بنهاده بلب پستان را  
به که کوتاه کنم شرح شب بهجران را  
ترسم ایماه فراموش کنی پیمان را  
از گهر زانی خود کرده مجلس عمان را

کن ز آرایش تن پاک و مصفا جانرا  
هر که راهست سری می طلبد سامانی  
هست بهیوده به بهبودی من سعی طبیب  
عشق بازان ترا پاک ز رسوائی عنیت  
کی رود مهر تو از دل که مراد ایه خست  
روز محشر رسد این قصه پیاپیا جان  
گفتی از مهر شبی با تو دو پیمانم  
بس گهر کرده بدامان شب غم مردم خشم

سوی گلزار غرامی اگر ای گلشن حسن

نکند یاد





نمکند یاد دگر سر و گل در جان را

تا کی خوریم غم بد و نیک زمانه را  
تا زهره را بسوزم طرب آب در حقش  
زین بعد ما و از لب نائی نوای نی  
ما را دو تا ز بار طاعت شده است پست  
آنانکه یافتند مجلوت وصال یار  
در سینه مرغ دل چو خم گیسوی تو دید  
سازم چو روز خویش سیه روز روزگار  
بگرفته خستش از پی آزار عاشقان  
تا بهیچو سرمه گیرم و بر چشم تر کشم  
رفتم سحر بباغ شنیدم بیاپی سرو

ساقی ز باده ساز لبالب چانه را  
مطرب بساز بر بطن و چنگ چخانه را  
تا کی کنیم گوش ز و اعطاف خانه را  
تا زیر بار عشق تو دادیم شانه را  
کردند خالی اول از اغیار خانه را  
از شوق دایم کرد خراب آشیانه را  
از سینه گر بر آورم آه شبانه را  
از زلف تا بدار بکفت تا ز میانه را  
رو بزم زمره خاک ده آن آستانه را  
از بلبل بشاخ گلی این ترانه را

گلزار اگر تراست سبر عشق گلرخان  
چون من دل بر آن بهوس آب و دانه را

گر که خواهی بهیشتن گردی ز جان جانانه را  
اتحاد ماشدی کی زین دو نیت پایمال  
آتش در بزم خویش از دست خود افرینیم  
نیت سوز آه ما را بر دل سختش اثر  
دل چون آغاز کرد امی عاقلان از عشق و نیت  
گر خراب از عشق شد دل جلوه گاه دلبر است  
شو پیاده از سمند عفتل تا فرزین شوی

باید اول خالی از اغیار سازی خانه را  
گر بخویش اول میند اویم رده بیکانه را  
ببخیر از اینکه سوزد سبر کاشانه را  
شمع بی پروا بود در سوختن پروانه را  
چاره جز زنجیر زلف دلبر این دیوانه را  
گنج باشد در درون آمانه هر ویرانه را  
شهمسوار عشق ندهد ره بخود فرزانه را





عار آید از شتی درویش مسکین که منیت شیخ شهر از حیل و دوستان پی صید غوام زاهدان زین بعد ما و صحبت نامی و فی آنکه پیمان بست با ساقی مبینای نعل	بر کلاه فقر فخری افسر شاهانه را کرده دست آویز دام سبوح صد دانه را گوشش تا کی از لب واعظ کنیم فغانه را تا ابد دیگر نبوسد خربل پیمانه را
--	---

چون ناله روز و شب گلزار از در ذوق  
کاورد در ناله بهجران استن خانه را

اگر صبا بمن آرد پیام جانان را پیش ما سخن از کفر و دین مگو زاهد بما زلف سیب من و ماه رخسارش صبا بر آن مه ناهم زبان بگویند پیش مرا سرسیت که دارم غریزش از دل جان قبول کن ز من این هدیه حقیر که مو	کنم ز شوق نثار پیش مهر و جان را که عاشقان شناسند کفر و ایمان را ندیده اگر اعجاز از پور عمران را بما دراز مکن روزگار بهجران را بر آن سرم که بیای تو افکنم آن را ببر دران ملخ پیشکش سلیمان را
--	--

اگر دمید خطش گردنم گلزار  
که سبزه زیبی گیرمید بد گلستان را

لاله تا اثر اله پر دارد ایام خوشی را در ره عشق تبی گم گشته از خود سالها گر ببینند سرو قد یار من روزی براه زاهد از سالوس داغ خویش وارد جبین آرفش از ظلم گیر دروغن مردم بزور داشتم گر از چنین روز گرفتاری خبر	ساقی می ده که تر سازم دماغ خویش را از که گیرم ای مسلمانان سراغ خویش را باغبان از پا در آرد سرو دماغ خویش را ما بجان و دل نهان داریم داغ خویش را خواجه تا در شب کند روشن چراغ خویش را رایگان از کف منیدادم فراغ خویش را
--	---

با بهار





تا بهار است بود گلزار می در خم بویش  
خیز تا ما پر کنیم از می د باغ خویش را

ای بوالهوس از عشق بکش دست هوس را	ره نیست بجو لاندک سیم رخ بگس را
دل خانه یار است نه منز لکه عنیار	در خلوت سلطان بنود ره همه کس را
بین بر دل صد چاک من جلوه د لدار	باور نکنی گر سخن طور و قس را
پیش رخ فرزین تو مات آید شاهان	مارانده در این صرعه عیث فیل و فرس را
پایست تو تا دلشده خو کرده بر لغت	تا چار بود مرغ گرفتار قفس را
خوش داده بهم دست پی بردن لها	چشمان تو و غمزه بین دزد و عس را
نزدیک شد آن یار سفر کرده بیاید	کز دور همی می شنوم بانگ جرس را
گر از پی ذکر لب لعل تو نباشد	هرگز بلب از سینه نیاریم نفس را

گلزار گل از باغ و صاشش نتوان چید  
از گلشن دل تا نیکنی خار هوس را

دوام پادشاهی نیست پادشاهی را	که از ستم کند آزرده دل گدائی را
بشکر اینکه ترا کام دل بود حاصل	بدست آرد دل زار بی نوائی را
اگر تراست بدل حاجتی بجز در حق	مزن بجلقه طاعت در سرائی را
بدرد عشق باز و دوا بجز که طبیب	علاج می نتوان در دبی دوائی را
بغیر فیض نگاهت که خاکش در آزان	بدین صفت نشیندیم کیمیاائی را
مر آن بقول رقیبم که کس نرانده ز در	برای خاطر بیگانه آشنائی را
شکایت از تو نبردیم پیش کس که عشق	وفا بود ز تو. یمنیم هر جنائی را
ز کوی دلبر مانی خبر بود زاهد	که غیر گوشه مسجد ندیده جانی را

بخون





بخوان حکایت محمود را که عشق چنان | غلام بنده خود کرد یادشای را

بعشق نازم و رسوا میشد که چون گلزار  
کشد به بتکده از کعبه پارسائی را

این سیل که جاری بود از چشم ترا  
بس گوهر اشک از صدف دیده فشایم  
گر سر بر آفاق بسوزد عجب نیست  
عمری سر راه تو نشستم با تپید  
شد خاک بر راه تو تن ما و زرافت  
خوشتربود از مرده رحمت بگنه کار  
باشد بر خون دل و نخت جگر ما  
باشد که بتول تو بیفتد گهر ما  
زین آه که خیزد ز دل پر شر ما  
باشد که بر خوار تو افتد نظر ما  
گردی نفشانندی ز قد و دست بر ما  
گر قاصدی از کوی تو آید بر ما

کو بیم بگردون ز شرف پای چو گلزار  
در گلشن وصلت اگر افتد گذر ما

ای داده لبست آب عقیق یمنی را  
تا سرو قدت گشت خزان سوی ستیان  
پیوست بهم تا در دندان تو از رشک  
دوق لب شیرین تو آموخت بفرهاد  
لب لب ز من آموخته این ناله و فغان  
رو مهر و وفا پیشه کن ای شوخ درها  
وی برده خطت رونق مشک ختنی را  
یا ماند بگل پیش تو سرو چمنی را  
بست ز هم رشته در حدی فی را  
آن تیشه بر سر بر زدن و کوه کنی را  
گر گل ز تو آموخته نازک لب بینی را  
این شیوه عاشق کشتی و دل شکنی را

گلزار گر از عشق تو شد جذب عجب نیست  
مجدوب کند عشق او یس قرنی را

عهد خود کرده ای یار فراموش چرا  
میدهی بر سخن مدعیان گوش چرا

اگر نخواهر





گر نخواهی کسب کم خون عوض مایه بجام  
نکنم شکوه که پای از چه شکر ز سرم  
خون مردم نه اگر چشم میست تو بخت  
ستر مآش میخواست اگر امروذر آینه  
بر لب او چه به بینم لب ساغر از رشک

باده از ساغر اغیار کنی نوش چرا  
بار قیام شدنت دست در آغوش چرا  
زلفت از مآشان گشته سیه پوش چرا  
ناکه از محفل ما گشت نهان دوشن چرا  
در دلم خون چو خم می نزن دوشن چرا

گر ترا هست سیر عشق نکویان گلزار  
میکنی دعوی عقل و خرد و هموشن چرا

بگشای با حسان عطا دست گرم را  
خواهی که چو حاتم رودت نام به نیکی  
ایخواه بده در هم و در هم نکش ابرو  
از بی درمی رفت میخاسوی گردون  
هشدار که بی جود و سخا مال و باست  
منعم تو و آن نعمت بسیار که خبر یار  
زاهد بتو از ذکر صمدیت شایسته  
مار اسخن عشق حدیثی است مسلم

بر هم نرزی تا کف افسوس و ندم را  
بگشای بی یافت همه دم خوان نغم را  
کن پیشه خود شیوه ارباب گرم را  
قارون بر زمین شد به نگر حبت درم را  
کن دور ز خود مایه اندوه و الم را  
ما هیچ نخواهیم نه بسیار نه کم را  
تا از حرم دل نکمی دور صنم را  
در عرف دیگر بپیده راندند قلم را

بی لاله عذاران بنود هیچ صفائی  
بر دیده گلزار گلستان ارم را

ای عارض تو کرده حجل آفتاب را  
چشم ز چشم زگرش شهلا ر بوده خواب  
گر روز ما سیاه نخواهی چو پموی خوش

رونق شکسته گیسوی تو مشکنا ب را  
لعلت شکسته رونق لعل ناب را  
از آفتاب چهره بر افکن نقاب را

زلف





<p>زلف سیه بعارض چون به مکن پریش جانا تو آنجی که تذر وی که گاهه رسید ای باد اگر بگلشن جانان گذر کنی در زیر پای سیل غمت مانده ایم مات دوشین شدی شدت عده وصلت خرابین</p>	<p>پنهان بر زیر ابر مکن آفتاب از یک نظاره رسید کنی صد عقاب از ما بر سپاسم و بیاور جواب از رخ بر افکن ای شه خوبان محباب کان بست برد و دیده مار خواب</p>
<p>گلزار را دگر بنود طاقت فراق بس کن بر این ستم زده ناز و عتاب را</p>	
<p>رفتی و بردی ز خویش ایشوخ بازاری مرا ایکله بیچیت نیست غم از آه و از زاری من میکنی خون بر دل من چون کشتی می با رقیب مقرر فردوس و لقای حوزناصح از تو باد هر دو عالم از تو ای زاهد که خط و خال یار قامتم خم شد بریر بار غم ساقی کجاست</p>	<p>کی شود باز آئی و با خویش بازاری مرا تا یکی خواهی قرین با آه و بازاری مرا ای بت تا دهر بان تا چند آزاری مرا گر که در خلوت شبی بیاور بگذاری مرا داده از دنیا و عقبی خطا بیسناری مرا تا بیکرطل گران بخشد سبکباری مرا</p>
<p>خوار شد تا از در خود رانده گلزار را گلزار را تا کی این خواری و اداری مرا</p>	
<p>بر علاج من چه کوشی چند آزاری مرا دیده ام تا چشم بیمارش به بیماری حوشم من منیخو اہم خلاصی از خم فراق عشق سرور اگشتم ترا آزاد خوانند از چه گفت خوانی از منیخانه ام زاهد سوی مسجد</p>	<p>در د عشقت این طبع آن به که بگذاری مرا نیت خوشتر گوشه از کنج بیماری مرا به ز آزادیت صدره این گرفتاری مرا راست گویم هست آزادی زنی باری مرا عاشقم من اہل زهد و توبه پنداری مرا</p>

من نه





<p>من نه آنم کز فسون ایشان گردم رام تو</p>	<p>یا بدام خود در اندازی رستیادی مرا</p>
<p>عند لبش قدسم که عشق گلرخان در جهان گلزار آورده بدین خواری مرا</p>	
<p>چه دادندت از حسن این دلبری را بود تا خریدار مهر رحمت را بده باری از بوسه چون سرو تاکی نظر واکمیر از صیغفان که روز کند دیو خطت بناچار بیرون دمد سبزه ات چون بگلبرگ نیرین بهر و وفا کوشش تا میتوانی</p>	<p>بشکرانه شکری کن این سروری را مرنجان ز خود ماه من مشتری را کنی پیشه خوشتن بی بری را ز تو باز گیرند این مهتری را ز انگشت حسن تو انگشتی را ملاست کنی چرخ نیلوفری را که می باید انیان صفت دلبری را</p>
<p>ببین سوی گلزار ای گل شفق به بخوت ببین آن ز نخوت بری را</p>	
<p>ز دی شان تا کیسوی چنبری را میوشان رخ از عاشقان بلاکش بشر کس ندیده بدین حسن خوبی ببُردی دل و دین خلقی بیجا عجب دارم از سحر چشمت ندانم به مروت بندد ره از یک اشار</p>	<p>ببردی ز حد شیوه دلبری را که آینه می باید اسکندری را که سازد خجل از لطافت بری را ندیده کس اینگونه غارتگری را بیا موخته از که این ساحل میرا بیک غمزه مفتون کند سامری را</p>
<p>بگلزار بوسی ده از غنچه لب چو بر گلرخان یافتی سروری را</p>	

دلبر





دلبر اگر کنی از قیشه کین ریشه ما  
دل با شیشه و عشق تو بود می هرگز  
چون بمیخانه نهادیم قدم صبح ازل  
بس بر قیشه عشق از غم شیرین زده ایم  
غیبت با نقره روبرو به صفقان مارا کار

غنیت غم هست ز بهر آن تو اندیشه ما  
خالی از باده عشقت نبود شیشه ما  
هست تا شام ابد باده کشتی شیشه ما  
بهمچو فرهاد همی خون چکد از قیشه ما  
شیر عشقیم و خرابات بود پیشه ما

خورده ایم آب حیات از لب جانان گلزار  
خشک هرگز نشود در دو جهان ریشه ما

بپیش چشم او هر کس دنام ملاکورا  
نموده در جهان تجدید خونریزی چنگیزی  
بعیر از آهوی چشمش با شیر افکند نخبه  
نموده رورشتاقان سیه از جعد کفیش  
شنیدم رن باشد در بهشت آتش پرستان  
صبا از مر حمت بکوه گذر کن بر سر کویش  
بلوکافی بود از هر قلم تیغ ابرویت

گند آن ترک هست از خنجر مرگان ملاکورا  
گرفته ترک چشمش تا بلف شمشیر او را  
ندیدم سینم افکن در گنجیر آهورا  
پریشان کرده تا بر ماه عارض تا رگسورا  
ندادم از چه برخ جای داده خال منورا  
رسان از من پیام آن نازنین ترک حجاجورا  
کنی هر چه دیگر ای ستمگر رنج بازورا

جهان گلزار یکسر نافه آهوی چین گردد  
پریشان گر کند آتشوخ زلف عینین نورا

ساقیا بر خیز و ده جام می گلگون مرا  
تا چو خضر اندر جهان بایم حیات جاودان  
من بهمان مرغ غم که بود اندر بهشتیم آشیان  
تا جدا گردیم از بحر و صالت قطره سان

پیش از آن کایام در ساغر بر نرد خون مرا  
خنجر و جامی ده بیاد آن لب میگون مرا  
گندم خال تو کرد از آشیان برون مرا  
دیدم باشد ز بهر ت غیبت همچون مرا

شد





شد دل من تا دچار نرد عشقت هر زمان خواست تا ظاهر کند حسن خود آن لیلیای حسن	افکنند در ششدر غم بازی گردون مرا در بیابان جنون افکنند چون مجنون مرا
--	---

من گل گلزار قدسم غنیمت از این چنین  
کردی ای گلزار با هر خاوشن مقرون مرا

ساقی در آبریزم و بدو آرجام را تا روی کهر بانی مارا کنی علاج واعظ حدیث کوثر و تسنیم و باغ خلد در پیش ما حرام بود زهد و می حلال شیخم بتوبه خوانده و ساقی بجام بس بر نام نیک گرفتیم راه زهد یارار بناز جانب ما دیدنی عجب گو یارینگر در رخ خود را در آینه	از می کشان دریغ مکن لطف عام را در جام لعل کن می یا قوت قوام را بگذارد و کو حکایت شرب مدام را از ما جز این نخواه حلال و حرام را یاران کنسم اجابت دعوت کدام را شد عمر طی به تنگ و ندیدیم نام را ببیند بعجب خواه منعم غلام را خواهد اگر معاینه ماه تمام را
--	--

گلزار اگر بیایغ زندم از این منزل  
آرد بیغمه لبیل شیرین کلام را

سو و آیا شبی و لبر دست آوردل مارا بتنگ آمد دل از ظلمات بهر آیشد کانه چنین کا نذر دل ما مهر او بگرفته جاگونی بگرفت بگرفته ایم اندر نثارش نقه جان شیا بگرد آب شش کشتی ما گردید طوفانی فتیبه بان تا نیانید از پی ما بر سر کوبیش	دهد ریخت زمین مقدم خود منزل مارا کند روشن ز خورشید جمالش محفل مارا سر شتمند از ازل با آب مهر او گل مارا قبول آن مه کند این تحفه ناقابل مارا خدا را نا خدا بنمای بکره سال مارا به بند ای ساربان بر باد صحر محفل مارا
---	--



شده مشگل بها این زندگانی بی تو در عالم  
ز هستی پیش از این گریز منی اندوخته ام اکنون

بتا باز آی و آسان کن بوصلت گل را  
سموم هجرت ای گل سوخت یکبار حاصل ما را

ز ظلم و جور پر شد عالم ای گلزار موعظی را  
که حق ظاهر کند آن شهید را عادل ما را

گر کیف آورم شبی طره آن نگار را  
ایک بعشق اوز من خواش عقل و دین کنی  
از سر کوی او مرا سوی جهان بخوان که من  
من سگی سپرده ام دین و دل و منی کنم  
کرد شکار دل ز من عشق و مسلم است این  
کشور عشق را بسی خار بلا بود بره  
خار ملامت اربابش کندش روا بود  
غارت دل نموده تاب ز تن ربوده  
چند با انتظار خود چشم بره نشانیم  
بار فراق یکطرف طعن قیب یکطرف

سلسله بیاپنم این دل ببقرا را  
عقل کجا و دین کجا عاشق دل فکار را  
هر دو جهان منید هم یکسر موی یار را  
جز بهمان یکی نظر بینم اگر هزار را  
کز کف خود نمیدهد شیرد اگر شکار را  
هر که ز خویش بگذرد میرسد این یار را  
آنکه نکرد طی ز سر وادی عتبار را  
تا تو ز هم گشوده گیسوی تاب دار را  
آی و صبح کن بل این شب انتظار را  
با تن ناتوان چنان من یکشم دوبار را

گشت بهار و رفت دی فصل گلست چنک و نی  
ساقی مجلس آرمی تا شکستیم خمار را

صبح شد ساقی بیار آن آتش غم سوز را  
تا دهمی خاکم بباد آن آب آتشگون بد  
مطر باد در نرم عشاق ارزنی بر چنک خنک  
عاشقانرا اشک چون سیم و رخ چون زر بسنت

تا مگر بی غم بستی بگذر اغم روز را  
یعنی آن آب طرب انگیز محنت سوز را  
ساز با شور غم کن نغمه نو روز را  
کن خبر از ماحر یص سیم و رخ و ز اندوز را



تیر و کیوان زهره و مریخ با شنیدم رهی  
 جهد کن تا موی ریش آوری این  
 یکره ای صیاد از پای دلم بگشای بند  
 ترسم از تیر و گرد و زرد دل دستم بهم

گشته ام تا مشتری آناه همراه فرورزا  
 خواهی از بخت بلند و طالع فیروز را  
 کس نبندد بند بر پا مرغ دست آموز را  
 گرز دل خواهم ششم آن ناوک دلوز را

باده گلنگ ده گلزار را ساقی بدی  
 میکشی چند انتظار گردش نوروز را

تارخ بریز زلف هسان کرد یار ما  
 یکتا نگار ما گره از دوزلف خویش  
 تا دل بر آند زلف پریشان نهادیم  
 هر تیر ترک چشم وی اندر کمان نهاد  
 ما می کشان بزم استیم زاهد  
 ای دل نبوشش باده که در روز رختیر  
 زاهد کجا نماز تو گردد قبول حق

چون موی خویش شیه کرد روزگار ما  
 بگشود و زان هزار گره زد بکار ما  
 باشد بر آن پریش و طن افتخار ما  
 اول نمود همت دل بیقرار ما  
 کا بد بخت باده کشیدن شعار ما  
 بخشد بموی کوه گنه کرد دگار ما  
 گر ناوری سجود برابر وی یار ما

گلزار ما شکفته گل مانع و حد تیم  
 هرگز ننگ شسته رنج کس از زخم خار ما

میا در بزم ما زاهد که ساقی رخ نمود اینجا  
 نظر بر بند از هستی پا و نقد جان کاتین  
 بیا ای شیخ از مسجد سوی دیرمغان بابا  
 تو آن درسی که اندر مدرسه ز اوراق میجوی  
 ز لغت لاف کم زن منمادر حلقه فقر آ

غبار زهد از آینه دل میزد و داینها  
 که دخت زر نقاب از چهره گلگون گشاد اینجا  
 که اسرار حقیقت بشنوی از خنک رود اینجا  
 ببانگ خنک فی مطرب صدستان سرود اینجا  
 که ابراهیم ادهم کوی استغفار بود اینجا

چه حاجت





چه حاجت بر بهشت و کوش و جور آنکه ز ابا باشد  
خواهم روی بر تابم دیگر از بزم می خوارا

می اندر جام و در بریار و بحر پرز عود اینجا  
که دل اسرار عشق از مطربستان شنود اینجا

بخواه از حاجتی داری بل گلزار از این که

که میخواهند حاجت مسلم و کبر و بهود اینجا

فکند از شانه تا بر رخ بتم زلف سیاهش را  
عجب نبود شود گر سبیلستان حاجت گیتی  
چو من گردی سیه و زو پریشان حال ای ناصح  
غضب آلوده بر من گزنگه کرد آن کمان برو  
چو ترک چشمش از ترکان سپاه آرد پی قلم  
بدو چشم مستش صوفی نسان شد ز خود بیخود  
ز شوق چشمه جان بخش لعلش دل چو اسکندر  
بصر عشق کی گردی عزیز ایدل با سانی

منو و اندر شب طیار نهان روی چو ماهش را  
چو آن سرو قبا پوشش افکند از سر کلاهش را  
پریشان گریه بینی بر رخ آن زلف سیاهش را  
چو غم چون سینه ام باشد بد تیرنگاهش را  
و هم در عرصه میدان دل جای سپاهش را  
که دوش از پیچیدی گم کرده راه خانقاهش را  
بظلمات دو گیسویش شد گم کرد راهش را  
نه بینی تا چو یوسف پنج راه و قعر چاهش را

چنان از عشق لیلی طلعتان گلزار شد شیدا  
که مجنون میشود کس بوی از بزرگ گیاهش را

بسوخت جان من از آتش فراق مشب  
باشتیاق تو جانم رسیده است لب  
بر آن سرم که کنم صبر در جفای رقیب  
بصدق دست ارادت بهیم با محبوب  
بعلم و حلم توان زد قدم براه طلب

لب لب سید مرا جان ز اشتیاق مشب  
من فکند فراق تو احتراق مشب  
بخاک پای تو سایم سر از وفاق مشب  
بتا بیا و ز خود دور کن نفاق مشب  
بشرط آنکه کنی با من اتفاق مشب

بقای هر دو جهان را اگر تویی طالب

بیاد می





## بیا دمی سوی گلزار از شفاق است

چو بلبل دل در افغان از فراق دلیبر است چنان ز در راه خواب از دید عشق تیر مرقع است چه دارید ای پرستاران امید غایت ز تر آذ فلک جان کی توانم بردای یار آن مباد اتمت کس اینچنین بزمی که من دارم از آن ترسم که سوز چون دل من در قرو خا بر و ناصح مکن بهیوده پند خوشتن ضایع بیا ساقی بده جامی که دور از لعل می گونت	هر از بهر آن گل خار اندر بستر است که پنداری بحبیم هر سر مو نشتر است که دار و در داجل جای طبعیم بر بستر است که از غم مهره عیش من اندر شد رست فراقم یار و غم هدم رقیب اندر بستر است چنین کن شرح بهجانش شرر در دق رست مراد سر عشق یار شور دیگر است بجای باد و خون دل مراد رسا غر است
---	--

عجب شود اگر یار سر جان کو بم ازستی  
مرا گلزار شوق کوی جانان در سر است

ای زده طعن لب لعل تو بر لعل مذاب زیر زلف آن رخ رنمای تو دیدم گفتم چشم جادوی تو ای شوخ بیکغره ناز مرغ دل در خم گیسوی تو تا گشته اسیر تیغ ابرو زنی قتل من امر و کشتی بی گناه هم گشت آن شوخ و همی گوید فاش سپیل شک من اگر راه بدر یا نبرد	در دندان تو خشنده تر از در خوشاب آفتابی است که پنهان شده در زیر سیاح بسته بر دیده دیدار محبان ده خواب چون تذروی است که افتاده بچنگال غراب کشیم زار و نترسی تو ز فردای حساب که بود گشتن عاشق بر ما عین صواب میکند هر دو جهان را بیکی کج خلق خراب
--	---

تا گل روی پنهان شده در سبیل زلف  
میچکد روز و شب از دیده گلزار گلاب





خسروا بس لبشترین تو شکر ریز است  
بخیال رخ گلگون تو قفسه باد هنوز  
رونق مشک بر دقمت عین شکند  
دل نگشته چنان در خم زلفت جویم  
ابرو و چشم تو ای ترک چو دیدم گفتم  
زاهد اچند کنی امر پیر همین مرا

شور صد کوه کن فتنه صد پرویز است  
خفته در کوه و دوشش بره شب بیز است  
زلفش گیسو تو از بک عبیر آمیز است  
که بهر موی صد سلسله دل آویز است  
تیغ خونریز طلا کو بکف چنگیز است  
می ندانی که ز پیر، میز مرا پیر همین است

ساقیم گوند بد باده گلگون گلزار  
کز می عشق مرا ساغر دل لبریز است

ساقی بدست دوش چو رطل گران گرفت  
بگشود پرده ماهمه از روی کار دل  
چشمش برای ریختن خون عاشقان  
بس طعنه با بس و چمن زد قدش ز ناز  
اول مرا قناد هوای لبش ز عشق  
میخوابست بخودی کند آغاز از جنون  
برقع ز روی شاهد بخت جوان گشود

خوش با برغم مرا سبک از دوش جان گرفت  
تا پرده از جمال خود آن دستان گرفت  
ز ابرو کشید تیغ و ز مژگان پنهان گرفت  
بس خنده با رخسار به آسمان گرفت  
آخر هوا شد آتش و در جسم جان گرفت  
ز بخیر زلفش از دل کشید احسان گرفت  
هر کس بصدق و امن پیر معان گرفت

گلزار پای رفعتش از نه فلک گذشت  
تا جای در پناه شد آتش جان گرفت

مقصود ما ز کعبه و بتخانه کوی است  
این بس بود شگفت که جای تو در دلست  
قومی در این گمان که تو در مسجدی و بس

هر جا رویم روی دل ما بسو می است  
وین دل هنوز در طلب جستجوی است  
خافل که دیر و کعبه و بتخانه کوی است

خوانند





خواستند زاهدان بزبان گز ترا مرا  
تاریک اگر شد از غم تو روز من پاک  
گفتی بوقت مرگ بنم پایی برست  
فارغ بود ز و عده تنیم و سبیل  
هر جادلی بود بجهان دلبر از عشق

کام و زبان و دل همه در گفتگوی هست  
روشن همیشه بزم دل از نور روی هست  
جانم بلب سیده و در آرزوی هست  
آندل که جرعه نوش جام و سبوی هست  
مفتون چشم عشوه گرفتند جوی هست

گلزار گرسنبل و گل افکند نظر  
منظور از سنبیل و گل روی موی

گرچه روح تهنید بر فلاکت هوای زرقن است  
پای همت را اگر پیرون گذاری از جهات  
مرغ باغ لا مکانی این نقش در هم شکن  
چون سکندر گرشوی دارا همه روی زمین  
عاقبت گرگ اجل چون یوسف خواهد دید  
خوشه چین را دانه ایخواه منعم بخش  
می نیندیشی ز تیر آه مظلومان چرا  
در تهی دستی و خاموشی بود آزا دگی

دل اسبها جهان بر کن اگر کیسور نیست  
تنگتر عالم به پیش حشمت از یکرور نیست  
تاکیت این خاکدان جا بهرستی از نیست  
همچو قارون عاقبت زیر طیت مسکن است  
گر ترا از درع داودی بتن پیراهن است  
پیشتر از آنکه مینی برقت اندر خرمن است  
کاین خدنگ پوزالست از ترار وین نیست  
کاین صفات اسباب آزادی سرو سوسن است

هر که چون گلزار جاد گلشن و جدت گزید  
سیر از سیر گلستان بی نیاز از گلشن است

پرده آن ماه چو از روی دلار بگیرفت  
آنکه آن حسن دلاویر یوسف بخشید  
من اگر جای بصرا بگزیدیم نه عجب

صیت حسنش ز ثری تا بشر یا بگیرفت  
صبر و طاقت ز دل زار زینجا بگیرفت  
هر که مجنون تو شد دامن صحرا بگیرفت

در شب





در شب هجر تو عالم همه میگشت خراب  
بی نیاز از زرقارون شدم و ملکت جم  
لب لعل تو بنازم که بهنگام سخن  
زیر دستان خود ایخواه مکن بنجه خوش  
بفسونهای جهان غره مشو کاین مکار

سپیل اشک من اگر فی ره دریا بگرفت  
تا بوی رانه دل گنج غمت جا بگرفت  
خرده ها بر لب جان بخش میا بگرفت  
گرد و روزی بجهان کار تو بالا بگرفت  
خاتم جم بر بود احسن دارا بگرفت

سرخوش آن زند که در میکه چون گلزار  
داد هستی خود و دساغصها بگرفت

هر که حدیث هجر تو ام بر زبان گذشت  
دوش از فراق مهر خمت اشک و آه من  
گشتم باستین کنم از دیده منع اشک  
تا دیده است تا مکنون چشم چرخ پیر  
ببل دوباره شد بچمن غره زن چو من  
گر دید غنچه را جگر از رشک پیر خون  
بگذشت روزگار جوانی و سرخوشم  
خرم سری که بر سر سودای عشق شد

از دیده ام مر شک چو سپیل روان گذشت  
آن بر زمین فرو شد و این را آسمان گذشت  
از استیمن فرون شد و از آستان گذشت  
روزیکه در غمت بمن ای نوجوان گذشت  
کاینک بهار آمد فصل خزان گذشت  
تا حرفی از دمان تو در گلستان گذشت  
زیرا که آن بصبغت پیر معان گذشت  
شاد آمدی که در ره جانان ز جان گذشت

روای صبا بدشت جنون قیس را بگو  
گلزار نیز به سپهر تو از خانان گذشت

بزم دخت زرتار رخ نقاب گرفت  
غریو باده کشان از زمین رسید چرخ  
مرا که هست در این ورطه نوح کشتیان

بیک گشته دین دین ز شیخ و شاگرد گرفت  
چو پیر میکه بر کف بط شراب گرفت  
چه باکت از آنکه جهان را تمام آب گرفت

چگونه





چگونه خواب در آید چشم ما شب بهر  
 بغیر عشق تو از کشور خراب دلم  
 پیچ و تاب شد از زلف او برخ نه عجب  
 شده است و زمین از شب سیاه تر کامروز  
 بگو بماه چه لافی ز حسن در بر او

که انتظار تو در دیده راه خواب گرفت  
 خراج کی شوی از کشور خراب گرفت  
 که مو در آتش سوزند پیچ و تاب گرفت  
 هم ز کیسوی مشکین برخ نقاب گرفت  
 که باج حسن به من ز آفتاب گرفت

ملک بدیده تراب هوش کشد گلزار  
 کسیکه همچو تو دامن بو تراب گرفت

در نزد عشق با ختن جانم آرزوست  
 من مرغ قدسیم ز چه مانم در این قفس  
 دلنگاشت شد در این قفس اشیان تن  
 چون بلبل از خزان فراق شدم خموش  
 بنشستم در آتش عشق تو چون خلیل  
 عمر بیت دل بعشوه چشم تو بیتام  
 خواهم از آن لب بکینت شبنمی  
 بنامیان ظلمت گیسو رخت که من  
 بی باده وقت شد که رود روحم از بدن  
 من تشنه مردم و لب تو آب زندگی است

بگذشته ام ز جان رخ جانانم آرزوست  
 پرواز سوی روضه رضوانم آرزوست  
 آب هوای ساحت بستانم آرزوست  
 در باغ وصل ناله افغانم آرزوست  
 بر دوا سلام گو که گلستانم آرزوست  
 یکغره زان دوزخ گس فغانم آرزوست  
 یا للعجب شکر ز نمکد انم آرزوست  
 در شب فروغ مهر درخشانم آرزوست  
 ساقی بیا که باده ریحانم آرزوست  
 بنمای لب که چشمه حیوانم آرزوست

گلزار شد چو لاله دلم داغدار بهر  
 یکدم وصال آن گل خندانم آرزوست

ساقی بیا که باده گلزارم آرزوست  
 بنمای رخ که دولت دیدارم آرزوست





دور از عقیق لعل تو جانم بلب رسید  
و وصل حبیب خلوت خالی ز غیر و می  
از قیل و قال مدرسه گردیده ام طول  
شام فراق گریه کنم تا سحر از آنک  
ای شهسوار دین ریس پرده حجاب

یک بوسه ز آن دو لعل گهر مارم آرزوست  
این دولت ثلاثه بیکبارم آرزوست  
بانگ ربابت بر لب و مزمارم آرزوست  
صبح وصال آن بت عیارم آرزوست  
بنمای رخ که جلوه دادارم آرزوست

بس خارها خلیده بسایلم ز بهر  
گلزار و وصل آن گل فی خارم آرزوست

تا باده عشق تو مرا شرب مدام هست  
گر بست در میکرده را شیخ غمی نیست  
تنهانه بقید غمت افتاده دل من  
در باغ جنانش سر پر و از نباشد  
مه گر بفلک گاه هلال است و گهی بدر  
ای روی تو را از چه بانگشت نمایند  
من در رمضان روز گشایم زمی و خلق  
با حصلت محمود ایاز این عجبی نیست

کی در دل من آرزوی شرب مدام است  
مارا همه دم باده عشق تو بجام است  
آندل که گرفتار غمت نیست کدام است  
اتمرغ دلی را که سر زلف تو دام است  
در چرخ ملاحات رخ تو ماه تمام است  
مردم نه اگر ماه شب عید صیام است  
پر هیز کهنه از می و گویند حرام است  
محمود شه اربنده در گاه غلام است

گلزار شد از فکر وجود دهنی هیچ  
از هیچ بعالم نه نشانت نه نام است

آن تر طلعت که در مه چرخ سرگردان است  
نسبت رویش بخورشید ارم باشد خطا  
تا بمصر خوبی آمد آن زینحاشش عزیز

خورچه صربا در فلک سرگشته حیران است  
کافقاب عالم آرا شععی از ایوان است  
یوسف آسادل مجرم عشق در زندان است

خاتم





خاتم پیغمبران حسن باشد یا رما غمرهای آشکارش و لفریب عاشقان گیسوی ظلمات خالش خضر لب آب حیا باشد آتش قیامت در قیام پیشش قد قیامت هجر دوزخ و صل جنت موصرا گر بخت جور ساقی داد می مختار بود	وز هلال ابروان شوق القمر برمان آوست ابتلای اهل دل از عشوه پنهان آوست دل چو اسکندر بشوق چشمه حیوان آوست فتنه دور جهان از زر گسفتان آوست لعل لب کز درد و گیسوی سیه منران آوست زانکه مار از روز و شب سر بر خط فرمان آوست
--	--

بیسرو سامان شوای گلزار کاندرا عشق  
بیسرو سامانی عاشق سرو سامان آوست

چشم عیار تو غارتگر دل بد ز نخست در ازل هر که کمانخانه ابروی تو دید نبود باغ جهان چون خت ای جور شرشت بر دانی عقل ضعیف و مفکن پنج بعشق آنچه در مدرسه زاهد بهمه عمر نیافت دوش در میسکه باهمی خضر طریق کی میسر شودش صحبت یاکان تنگس	که ز مردم دل و دین برد چنین چاکت دست تا ابد سینه اش آماجگه ناوک نشت که گیاهی چو خط سبزه از آن باغ نرسد که بود عشق قوی پیچیده بازوی توست یافت عارف بحرا بات مغان رورخت یافتم آنچه بظلمات سکندر می جست که میخانه ز می خرقة آلوده شست
---	--

لافی از عشق و گریزی ز بلای گلزار  
میست این قاعده در مذبح عشاق در

بعاشقان تو آید دست خانه لازم نیست بغیر لعل روان بخش و دانه خالت اگر ز ناوک مرگان هلاک من خواهمی	برغ سوخته بال آشیانه لازم نیست برای مرغ دلم آب و دانه لازم نیست برن بکش که بقتلیم بهانه لازم نیست
---	---

زماربانه





ز تازیانه هجران عبت مر بخانم  
 رفیت را ز در خود بران که دیگر سنگ  
 پی گرفت ملک دل ای شش خوبان  
 شهید عشق تو فارغ بود ز نام و نشان  
 شرار هجر تو در حشر اگر زبانه کشد

که مسکت عشق ترا تازیانه لازم نیست  
 بیاسبانی این آستانه لازم نیست  
 سپاه و لشکر و گنج و خزانه لازم نیست  
 بروی لوح مزارش نشانه لازم نیست  
 و گریه اش دوزخ زبانه لازم نیست

بجز شکیج سر زلف گلر خان گلزار  
 برای طایر دل آشیانه لازم نیست

تا چنان شد بچمن سر و قد رعنائیت  
 شود آشوب قیامت ز قیامت کجبان  
 میستوان گفت در آفاق بخوبی طاقی  
 آبرو میبرد از زهره و ماه و خورشید  
 چون گیسو بسبب میرنم از غم همه دم  
 کی شود دل یکی بوسه ز لعلت قانع  
 مشک در نافه آهوی خنک گردد چون  
 تویی آنخسرو شیرین که دو صد چون فرما  
 تا چو شیرین رخ گلگون تو بر شبدیر است  
 صد چو خسرو بسرکوی و فافز بادت  
 سر نباشد بجز از بار گرانی بردوش  
 چو زیانست کسی را که بی بازار جهان  
 تابش ام ابدم هر تو از دل نرود

شد خجل از قد خود سر و بر بالایت  
 چون شود گرم بر قمار قد رعنائیت  
 زانکه اندر دو جهان نیست یکی همیا  
 گر تبا بد بفلک پر توی از سیما  
 نازم بوسه بقندلب شکر خایت  
 رخصتی ده که بوسه همه اعضایت  
 بنیدار چین سر گیسوی مشک آسایت  
 جان سپردند بتلخی ز غم حلوائیت  
 تا چو لیلی شده در خرگه خوبی حایت  
 صد چو مجنون به بیابان چون شیدا  
 گر نیندازد شش ای سرور روان در پاید  
 سود و سرمایه بیازدهم در سودایت  
 که شد از صبح ازل در دل من مأویت

کن گلزار



کن بگلزار خجسته می آید دوست که او  
بچو موسی اردنی گویا شده در سینایت

از کاینات رشته الفت بسته است  
اهریمنی بتخت سلیمان نشسته است  
هر تیر کز کمان تو ای ترک بسته است  
از گیسوی کمند تو صیدی بسته است  
یا در کنار آب بقا سبزه بسته است  
دست از جهان هر چه در آن بسته است  
باری هست این که پشت فلک را شکسته است  
بای دلم ز خار ره عشق بسته است

تا دل تبار زلف تو پیوند بسته است  
ز لغت این بروی تو یا از ره فسون  
تا پر گرفته جابدل چاک کجاک من  
ترکابناز مت که به بخیر گاه دل  
گرد لب تو سبزه خط است سر زده  
دل تا نهاده پا بسرخوان عشق تو  
گر پشت من دو تاشده از عشق فی عجب  
بس طمی راه عشق نمودم بی پای دل

بگستسته است رشته پیوند عقل و دین  
گلزار تا زلف تو ز نار بسته است

کی تو اتم تا ابد پروان گذارم پارت بندت  
تا ز داز بهر چه هر جانب بخیر بسته است  
ور تو خواهی گشت منم منت پذیرم از پرند  
آنکه را باشد لبشور از لب لعل چو قند  
نسبت بجا بود خوانم اگر ترک خجسته است  
ترسم از چشم بدان میثاق سدر و زمینی  
زانکه رویت محجوب خال سیه باشد سپند  
سر و پا بر گل باند پیش بالای بلندت

من که از روز ازل گردن نهادم بر بکندت  
صید پایشکسته کوی تو ام ای ترک دیگر  
غیر اگر آب حیاتم میدهد از وی ملوم  
تلخی جان دانش سهلست شیرین شامیل  
یوسف مصرت اگر خوانم تو نیکوتر از آنی  
با چنین حسن و ملاححت با پنه پرین خانم  
کور گردد دیده بدین چو بر روی تو بنید  
گر تو با این قامت غنا خرامی سوختی شبام

میدهی





میدهی گلزار را تا چند نپند از عشق ناصح  
گفتمت زین بیشتر ضایع مکن بهوده پند

شد ز قیامت بیا هزار قیامت  
لعل روان بخش تو بگاہ کرامت  
راه نبردیم ما بهیچ علامت  
در سر زلفت فکند رحل اقامت  
در همه عسرب گرز زنده است  
ما بجنون سرخوشیم و سنگ ملات  
کار نداریم با طریق سلامت  
زاهد و محراب در قفس حب و امانت  
آنکه نخورده است غیر نان لثامت  
فقر و فناء به بود ز عجب و شهادت

تا تو بیا خواستی بدین قد و قامت  
ناصح اعجاز عیسے آمده الحق  
بس عجب است اینکه بر وجود داشت  
دوش دل از سینه کرد غم سفر لیک  
هر که دمی بی تو سر برد ز تعافل  
گوی بناصح زبان ز پند به بند  
سالک راه بلا و دشت جنونیم  
ما و خرابات و جام باده و مستی  
ز آب میش هر به نیست در صف زندان  
نیست شوائی ن راه عشق که اینجا

سایه پیرمغان بجوی چو گلزار  
تا شوی ایمن ز آفت قیامت

افتاده ز تاریکی در چادر نخل  
نه پای مرا بر سر دست من و امانت  
شامان جهان میسر مات رخ رخسار  
از بس که سرافقاده چون گوی بهشت  
زین فتنه که میبارد از زر گسفتان  
غم نیست بدل مارا الا غم بهجرا انت

دوشینه دلم میشد در زلف پرشانت  
در بستر ناکامی افتاده ام از بهجت  
تو شاهی اسب حسن آورده بزیرین  
دیگر نبود جانی کافتد سر من بر خاک  
مفتون شود هسته هر جا که دلی باشد  
مارا بنود عیشی جز یاد وصال تو





تو روح رو هستی بن جان جهان هست  
تا هر جمال تو گشته بجهان طالع

تنها بفندای تو جانها همه قربانت  
خور آمده چون هر با سرشته و حیرت

ریزد همه شب گلزار از دیده بدام خون  
تا بوسه زند روزی بر غنچه خندانت

دوش در مسجد شدم از خانه بخارست  
یک طرف مأموم صف در صف سقیب و امام  
رفتم از مسجد سوی بتخانه دیدم سرسبز  
رخت از بتخانه بردم جانب دیرمغان  
هفته از مستی سر خود چون بود برای خم  
در کلیسا پا نهادم دیدم آنجا دختران  
تا فتم روار کلیسا تا ختم سوی کنشت  
رتب از رنی گو بطور دل شدم همچون کلیم  
رفتم اندر خانقاه دیدم بصدر مصطفی  
دیدم آنرا که از خلوت نیا بدرون  
ساقی بزم ازل می کرد بر سر انجام  
محفلی خوش داشتیم گلزار دوشین چنین

باب تا محراب دیدم بادرو دیوار مست  
یک طرف و اعظم فر از منبر از گشتار مست  
لالت و غری و هسل از باده پندار مست  
از مغان دیدم گروهی بابت و زمار مست  
می خورده را شیتا ساغر شرار مست  
باشیش و خاج و زمار و شیخ و دار مست  
قومی آنجا دیدم اندر شوق می دیدار مست  
دیدم آنجا جان دل از جلوه دلدار مست  
شیخ و شیخ عصا و خرقه و دستار مست  
محتسب آورده او را بر سر بازار مست  
گرد و اینجا طوری از آن باده گلزار مست  
بیل و پروانه و شمع و گل و گلزار مست

تا ابد باور کن آیم از این مستی بهوش  
کز ازل بودم ز عشق حیدر گلزار مست

سر نوشت با برون از خامه تقدیرت  
جذب عاشق گداز شمع او را میشد

در بر تقدیر ما را قدرت تدبیر نیست  
ورنه خود پروانه را در حفظ جان تقصیر نیست

حرف عشق





یعنی الا قتل عاشق عشق را بقضیر نیست  
کش دل اندر حلقه آنزلف چون زنجیر نیست  
دانه هر مرغ نشسته مگر انجیر نیست  
کافر عشقم مرا اندیشه از تکفیر نیست  
رو که این دیرانه ناصح قابل تعمیر نیست  
همچو روی ماه من خورشید عالم گیر نیست  
بخت بد بنگر که این خواب را تعبیر نیست

حرف عشق از خانه معشوق باخونشد رقم  
حالت دیوانگان عشق کی داند کسی  
گرنداری طاقت بجز ان مزن از عشق دم  
میکنی زاهد عبت عیب من از عشق تیان  
تا بدست عشق و ادم دل سراسر شد خرا  
حسنش از بجلوه گرفت انفس آفاق را  
خواب دیدم دوش میبوسم دهاش ای عجب

بس که ادم شرح گلزار از جفای گلرخان  
بر زبان دیگر مرا خود طاقت تقریر نیست

زانکه دل نیست مرا ندان بغمی مدغم نیست  
گر کسی عوی شادی بود شال دم نیست  
که یکی لاله بیداغ در این عالم نیست  
زخم دل را بجز از زخم دگر مرهم نیست  
قامتی نیست که از بار مشقت خم نیست  
هر که محرم نشد از خود بخدا محرم نیست  
که بیگجا پری و دیو بهم بهدم نیست  
جو همسایه اگر بیش نباشد کم نیست

دل اگر هست کسی را بجهان بیغم نیست  
اندر این دوره که خونت زغم قلب بشر  
مطلب یک گل بخار یگلزار جهان  
در دگس نباشد امروز ز داروی طبیب  
راستی هر چه در انبار زمان میسنگم  
باش عریان بره عشق که در دیر و حرم  
یار جونی دل از آلاش اغیار بشوی  
بهر دیرانی این خانه دو صد بار زخیل

خاطر شاد ز گلزار عبت می طلبی  
که ز بیداد خزان نیم نفس خرم نیست

عاشقانرا مذهبی جز عشق روی یار نیست

در جهان با کسی و ز تار مار کار نیست

کر مرصع





گر سر من از کله عاری بود عجب مکن  
دل همی راند انا الحق بر زبان منصو و وار  
گفت ز ندی بگذر از خود تان بینی غیر او  
بنیست با هر حبیب اندیشه از جور قریب  
از پی سودا بازار تو جان دارم بکف  
تا دل از خمخانه عشق تو باشد جرعه نوش  
ناگزیر از جور خیارم که اندر گلستان

عاشق از وارستگی فکر سر و دستار نیست  
بس بود بجز از خود اندیشه اش از دست نیست  
منکه بر خود هر چه می بینم خودی در کار نیست  
عاشق یارم غم از طعنه اغیار نیست  
گر چه در پیش تو کالای مرا مقدار نیست  
فی عجب از بخودی گر کنی نفس هشیار نیست  
صحبت گل سر بیل بی جفای خار نیست

گر چه عاشق باشد ای گل هزاران چون هزار  
ز انهمه بکتن به پیش تو ارجون گلزار نیست

گر چه هر دم بدلم از غمت آزار می هست  
نه ز عشاق تو چون من بود آزرده دلی  
بی تو در بستر بجران دل بیمار مرا  
با کسی غیر حدیث تو نکفتم بجهان  
خاک آن سر که ز عشق تو در آن نیست اثر  
بس توئی جلوه گر اندر نظر من بزم  
کا فرم در حرم و دیر کلبه اکنشت  
باد و ایم سر من خاک ره پیرمغان

باز شادم که مرا هیچ تو دل داری هست  
نه ز خوبان چو تو معشوق دل آزاری هست  
غیر یادت نتوان گفت پرستاری هست  
تا نگویند که غیر از تو مرا یاری هست  
شاد آندل که در ا هیچ تو غمخواری هست  
که در این دیر کهن غیر تو دیاری هست  
گر مرا جز رخ و زلفت بت ز نازاری هست  
در جهان تاز می و میسکه آثاری هست

هر که بینم بره گلشن و صلت ای گل  
همی گلزار بی پای دل او خاوری هست

پیش از این از خط رخ خوی آثار می داشت  
ای خوش آن روزی که این آینه رنگاری نه داشت

حسن یوسف





حسن بخت سبب را فریدار از حد افزون بود لیک  
ماه من در مهر اگر از چهره بگرفتی نقاب  
اشتیاق گندم خال تو آوردش بر  
پرنوا میکرد عالم را شب غم بهمچونی  
دوش ادم نسبت زلفش مشک و صبحدم  
دلبر من یار قیام شاد بود و غیر غم  
حال این بیمار دل از سن چه میسر سی  
کی توان از کعبه صغائر اکشید سویی  
ار سبکباری همی ز لالاف زانکه بود  
در جهان آیا چه بودی حال این غارتگر

چون تو در گوی ملاحظت گرم بازاری بدشت  
ماه کنگان بسجین دیگر خریداری نداشت  
ورنه آدم از بهشت اندر جهان کاری بدشت  
گر بچنک خود دل از زلف بتی تازی بدشت  
نیک دیدم پیش زلفش مشک مقدار بی بدشت  
در شب بجزش دل عذیده غشخواری بدشت  
خاصه بیماری که غیر از غم پرستادی بدشت  
دختر ترسا اگر از زلف ز تازی بدشت  
بجز از عشق و بردوشش دلش باری بدشت  
دبر اگر بهر مکافات عمل داری بدشت

صبحدم رفتم بسیر باغ با آن گل بدن  
گل برش گلزار دیدم رونق خاری بدشت

بیقرار است دل آرام دل زار کجاست  
شد سیر روز جهانی و نشد طی شب بهر  
جان بلب آمد و نماند بسرازم طیب  
دل سودا زده از دوری آن شک بری  
عقل هوش دل دین از همه بر بود و رفت  
سوخته ز آتش غم جام می آور ساقی  
تا که در پای خم افتم چه بسوخت و مست  
هر که آمد بدر از مدرسه بدست ربا

یعنی آنقدر شکن شوخ دل آزار کجاست  
جو را عیار ز حد گشت فرون دار کجاست  
کو پرستار دل غم زده دلدار کجاست  
باز دیوانه شد آنظره طر آزار کجاست  
بید لا انرا چه خبر کان بت عیار کجاست  
مردم از درد دوا ی دل بیمار کجاست  
کاش میگفت یکی خانه خمار کجاست  
تا نشانی دهد از میکرده همیشه کجاست



طرفی از سبزه و سجاده بستم ای شیخ | در که سپهر بستان گوشت و زمار کجاست

در ره عشق کلی گم شدم از خود گذزار  
از که جویم خبر خویش که گذرار کجاست

وادی عشق تو ای لیلی جان صحرایت  
هر که راهست دلی دلبری آنرا بلین  
در ره کعبه کوی تو چه حاجت به نشان  
همه جویند ترا مسلم و ترسا و یهود  
در جوانی اگر مپشت و قاشد چو کمان  
آینحان غرقه سیلاب سرشکم ز غمش  
حاشق و عارف عامی همه مفتون تو اند

که هر گوشه اش افتاده چو من شست  
هر که دارد سری از عشق در آن سودا  
که هر گام افتاده سری اندر پایست  
راستی بر سر کوی تو عجب غوغا  
نه عجب خم قدم از عشق سهی با پایست  
که جهانم همه در پیش نظر دریا  
لیک باور نکم همچو منت رسوا

کار گذار نه امروز کشیده کنون  
روزگار است که دیوانه مه سیمایت

هر که روی تو ای مونس جان در نظر است  
کی ببرد داشت ز شوق لب شیرین فرهاد  
از خجالت شده خون نافه آهوی ختا  
در لطافت بود آن شکری پی ز ملک  
در ره عشق ز خود بگذر و بگذار قدم  
چشم دل باز کن جلوه دلدار بین

نه تنها ز تن از جان جهان بی خبر است  
شور عشقی که ز سودای تو مارا ببرد  
تا بچین سر زلف تو صبارا گذر است  
کی کنم باور اگر گفت کس آنده بشر است  
که در این راه بهر گام هزاران خطر است  
که چو خورشید ز هر ذره رخس جلوه گرا

نی گل روی تو ای گلشن خوبی گذرار  
روز و شب محرم و هم ناله مرغ سحر است





<p>براه عشق تو چون من کسی مسلم نیست          شبی نمیکند رد گز فراق مهر خست          فرشته نه پری نه ملک نه پیش کسی          شب فراق تو در خلوت شکبائی          زموز آتش بجران کباب اولی تر          دلاز آهوی چشمش حذر نماند صید</p>	<p>که جز وصال تو ام آرزو بعالم نیست          فغان من زمین تا برش اعظم نیست          که صوتی چه تو درد و دمان عالم نیست          بحر خیال تو مارا اینس و هم نیست          دلی که روز وصال تو شاد و حرم نیست          که آن بعرضه تجیر کم رضیم نیست</p>
--	---

جراحی که ز بهجت رسیده برگزار  
 بران بحر می وصل تو هیچ مرهم نیست

<p>ای که گشتی دلم از دست فراقم چو نیست          مگر از دیده برون آورم آنرا ورنه          شر عشق بوتینه من هر که بدید          خبر افستنه دور فلکم نیست دگر          پیش رخسار تو گل خوار تر از خار بود          حسن لیلی نکند جلوه بهر کی بصری          شدم افسرده دل از سزدی زهد ایاتی</p>	<p>دل نباشد دگر ایندل که ز بهجت تو نیست          نتوان شرح دهم پیش تو کایندل چو نیست          گفت آنشعله آتش بود این کاینست          تا که بر زگر فغان تو دل مفتونست          راستی سر و برقد تو ناموزونست          جز بر آنکو نظرش چون نظر مجنونست          کن کرم جامی از آن آب که آتش گونست</p>
---	--

خشک هرگز نشود دیده گلزار رشک  
 در فراق تو مگر دیده او حیوونست

<p>دانم ز چه بهجت نظری جانب نیست          میکند از این پیش جفا بر دل عشاق          هرگز ز جفای تو نیست بایم رخ ایجان</p>	<p>تو پادشاه حسن و میلست بگدایت          کاین شیوه پسندیده ارباب قایت          زیرا که جفای تو بباغی عطا نیست</p>
--	---

با چشمه





با چشمه جان بخش لب لعل تو دیگر  
تر کا بتو نازم که بصید افکنی دل  
از چسبیت که شد قبله که عارف و عامی  
با چشم تو شوخی نتوان کرد که ترکی است  
از بهر تو ای سرفراز پوش به عالم

در پیش مجبان سخن از آب بقا نیست  
تیری از کما نخانه ابروت خطا نیست  
گر طاق دو ابروی تو محراب عای نیست  
مردم کشش اندیشه اش از روز جزا نیست  
یک پیرهن صبر ندیدم که بقا نیست

گلزار متشای گل روی تو دارد  
اندیشه اش از سوزش خار جفا نیست

چو بر قتل من آن تند خور کین برخاست  
هر آنچه هست نه خوابید بود شد بیدار  
چگونه جان برم از تیر غمزه اش کان ترک  
کسی به آتش سوزان ندیده سبزه دهد  
بگرد خرم حسنت چو خط کشید حصار  
رفیق خواست بوسه لب طمع بنگر  
چما شود تو بدین قامت ارقیام کنی  
چنان بکوی تو کرد آسمان زمین گرم  
ز شرم چهره نهان کرد آفتاب و شست

بدست و تیغ وی از جانم آفرین برخاست  
ز خوانان چو آن شوخ نازنین برخاست  
کمان کشید بقصد من از کین برخاست  
بجز خط تو کز آن روی آتشین برخاست  
غریب و غلغل از جان خوشه چین برخاست  
که اهر من ز پی برون نیکن برخاست  
که از نشست آتش و اسپین برخاست  
که تا بخشه سیارم من از زمین برخاست  
بنرم دوشش چو ساقی مره جبین برخاست

بهار عیش من از روز شد خزان گلزار  
که از کفن من آنسر و دلشین برخاست

ناوک ناز تو چو از غنچه هست  
حسنت نه تنها از من خسته دل

ناز کنان آمد و بردل شست  
تیر تو دل از همه عشاق خست

عشق تو





عشق تو از دل نرود چون فلک دل ز خم زلف تو گردد درها تا نکند جامه جان چاکچاک خز رخ ز نیای تو در چشم من کم نشود رونق حسنت ز خط مست من از می انگور منیت	بار در این خانه بر ذراست صعود گرا از چنگل شهباز جست دامن وصل تو نیاید بدست نقش بدیدم که بر آبست سینه نیارد بگلستان شکست ز گرس مست تو مرا کرده مست
--	--

هر که چو گلزار اسیر تو شد  
تا بقیامت ز کمندت برست

آنکس که چو مارسته ز قید من و منیت در میسکه عشق بزاهد بنود را در بزم دلا می زخم وصل ننوشت مشکل که ز ندبوسه بلبل جانان گر کعبه معصود طلب مسکنی ایدل قارون صفتش تن برین زفته فرو به زاهد بخرد خرقه و دستار چه ناری کس عیسی مریم نتوان شد یکی غر	در کوی خرابات ره اورا بجهت کابخاره آمد شد هر عبیر و پات در عشق کیسرا که تکل به بلا نیست آن لب که خموشش از سخن چون و چر است راهش بجز از وادی تسلیم و ضایعیت آزاکه چو حامی صفت خود و سخا اینها بکوی دوست قرار اهنماست موسی شدن از دشتن کفش و عصا
---	---

گلزار بفکین ز بر این خرقه سالوس  
زیرا که بعالم بتر از زند و ریاست

لعل لب ای لعلت شیرین نمکین است در پیش تو ز دهنده بخود پسته ز خجالت	داروی دل ایش نیست از نمک است تا دید لب لعل تو اینان نمکین است
---	--

در کوی





در گیسوی پر پیچ و خمت راه صیانت  
چین سر زلف تو ز بس مشک و شانت  
چشم سیه رشته ز تار دوز رفت  
از ماه رخت کسب صیانت نکند مهر  
شاهان همه بر در کت آیند گدائی  
از خواجگی قیصر و خاقان بودم عار

بس حلقه سر حلقه پس چین سر چین است  
از غیرت آن خون بدل ناله چین است  
آن در ددل مردم این دین است  
از چسبیت که هر شب خاک نشین است  
چون مملکت حسن ترا زیر نگین است  
تا داغ غلامی تو ام نقش حسین است

گلزار اگر طبع تو خود کان نمک نیست  
از چسبیت که اشعار تو هیان نمکین است

کسی بگوئی شست گز جهان برخاست  
هر آنکه خواست بر دره بمنزل جانان  
میانه من و او ما و من حجاب نبود  
نشست دل سر خوان غمت و لی خوشای  
کدام مرغ دل آورده در نظر دیگر  
ز خواب ناز چو شد باز چشم او گفتم  
بلطف دختر زر بین که پیر صد ساله  
بکج خانه نشستن ز فرط بجز و لیت

بلا مکان برسد هر که از مکان برخاست  
بباید شش که در اول قدم ز جان برخاست  
رسم بصل جو ما و من از میان برخاست  
که میمان ز سر سفره شادمان برخاست  
که ترک چشم تو از خواب بکمان برخاست  
دو باره فتنه چنگیز در جهان برخاست  
نشست هملوی او گردمی جوان برخاست  
کنونکه سبزه بر اطراف بوستان برخاست

بگلستان جان بی گلزار  
بر عبت آنکه از این تیره خاکدان برخاست

همچون تو نو جوان پدر چرخ اگر نداشت  
ملک جهان به نیم جو آدم نمی خرید

در روزگار مادر گیتی سپهر نداشت  
در سر هوای گندم خالت اگر نداشت

ماهی چو





ماهی چو روی خوب تو کی داشت آسمان  
در پرده بود تا باید شاهد ازل  
هر قدرت بگلشن دل‌های عاشقان  
ثابت قدم بنو و چنین کوه‌کن بعشق  
از لوح دهر محو شدی نام هر دورا  
مینخواست مرغ دل بهوای تو پرزند  
زاهد اگر زباده‌شان کرد احترام

سروی بر آستی چو قدرت کاثر نیست  
گردست صنم پرده ز روی تو بر نیست  
نخل امید بود ولی حیف که نیست  
گر شور وصل آن لب شیرین بر نیست  
لیلی اگر بحالت مجنون نظر ند نیست  
افسوس کن جفای فلک بال پر نیست  
عیبش مکن ز لذت مستی خبر ند نیست

آموخت هر کسی بهتری در جهان ولی  
گلزار غیر عشق بعالم همسر نیست

مدام خاطر از دست غم پریشانست  
گهی ز بهر تو عالم طی ز جور رفیق  
من ارچه فوج نباشم ولی بهر غمت  
بمن که در ره عشقت گزشتم از سر جان  
ترا بعد وفا کردن اربو و مشکل  
فروشی از زلفت بوسه بقیمت جان  
رفیق هم زلفت بوسه خواهد این بنگر

ندانم این سر شوریده کی با ما نیست  
بگاه وصل فغانم ز بیم بهر نیست  
رسید اشک بچشم هزار طوفانست  
اگر جفا کنی از مهر هر دو یک نیست  
مرا بعشق تو از جان گذشتن آسانست  
شوند خلق جهان مشتری که ارزا نیست  
که دیو در طمع خاتم سلیمانست

بگو چگونه بودشاد خاطر گلزار  
که با غمت همه دم دست در گریخت

اگر چه شیوه تو غیر بی وفائی نیست  
گدای کوی تو دارد ز پادشاهی عار

مرا بجز تو یکسر آشنائی نیست  
چرا که سلطنتی به از این گدائی نیست

مخواه





<p>مخواه خوارم از این بیش در بر اغیار          به بیستوائی من کس مباد در غم تو          دواي درد دل عاشق از طبیب محموم          من از شراب خورم از تو بهترم اشیش</p>	<p>اگر که با منست ای گل سر حدائی نیست          که در جهان بتر از در دبی نوائی نیست          که هر شکسته علا جش بمو میائی نیست          که آن گنه بتر از طاعت ریائی نیست</p>
	<p>اگر که عاشق یاری نه خود گذر گلزار          که در طریقه عشاق خود ستائی نیست</p>
<p>نبرد عشق تو جان باختن بر آست          همان عطش که سکندرباب حیوان داشت          بعشق زنده جاوید میتوان گشتن          چو قرنهای که گذشت هنوز در دنیا          شد از شرافت عشق آدم از ملک برتر          عجب دانا اگر جای دوست درد دل من          ز کوی ادسوی خلد معبث محوان را          خطاست نسبت یوسف بر او که در خوبی</p>	<p>که عشق باز تو وارسته از غم جانست          بآب تیغ تو مارا هزار چند است          که جان زنده دلان عشق روی جانان          حدیث عشق ز لیلحا و ماه کنعانست          کسی که با خبر از عشق نیست حیوانست          همیشه گنج تقاشش بکنج ویرانست          مرا بهشت لقاب ز باغ رضوانست          هزار یوسفش اندر چه ز نخلدانست</p>
	<p>فتاده عکس تو ای گل بدیده گلزار          که عالمش بنظر بر سر گلستانست</p>
<p>با که این نکته بگویم که مرا کشت عمت          نافه مشک عجب دارم اگر خون نشود          بس بود حلقه سر حلقه و چین بر سر چین          چون از این رطبه برم ز خست سباحه مرا</p>	<p>ای که شد زنده دو صد خضر و سیار دمت          بنیدار چین سر گیسوی عنبر شیمت          دل من گشت در طره پر پیچ و خمت          کشتی دل شده طوفانی دریای عمت</p>





تو شه مملکت حسنی و باشد بجمال  
کعبه با کوی تو هم سنگ نباشد بمقام  
حرم این جامه که دارد بپیرای قبله جان  
زاده عسکری ای آمده ذرات وجود  
خر که جاه تو بالاتر از ادراک عقول  
ای حد و تو قرین با قدم از ذات صفات

یوسف مصر یکی نبده ز خیل خدمت  
آبرو نیست بزفرم بر خاک قدمت  
بسته احرام که آید بطواف حرم  
از ازل تا با بد سایه نشین علمت  
بر تر از و هم و گمانست ز رفعت خمیت  
نموان دم زدن از درک حد و وقت

تا ز کوی تو پسمی سوی گلزار وزد  
چشم امید گشود است بلطف و کرمیت

در باغ لاله چون ز رخسار رنگ و بو گرفت  
تا دید عکس تو در چشم من ز رشک  
خود یا فتم که روزم از این غم شود شیا  
گفتم مگر بگریه جهان را کنم خراب  
من در جهان چگونه زیم شاد کن از ل  
بیگانه گریشدند خلائق ز ما چه باک  
بگذشت پای رفعتش از فرق فرق قدان  
یشی که زد بساغر مستان بهیچینک  
زاهد ز کوی میسکه منعم مکن که دل  
نازم نماز آنکه ز شوق لقای دوست

از لطف و رنگ و بوی جهان را فرو گرفت  
سرو سهی خجل شد و جاطرف جو گرفت  
آمنه چو دوش طره مشکین بر او گرفت  
دردا که گریه شد گره و در گلو گرفت  
راه طرب غمت بدل از چار سو گرفت  
شادیم از آنیکه دل بغم عشق خو گرفت  
آن رهروی که پیر معان دست او گرفت  
امروز خود بدوشش ز مستی سبزو گرفت  
هر آبرو گرفت از آن خاک کو گرفت  
از خون حلق خویش مقبل و صو گرفت

گلزار دل ز من بر طلب زانکه سالهاست  
آن شهسوار حسن بچوکان چو گو گرفت

چو خواهم





چو خواستم زخم ایجان ترا بدامان دست  
دلم بعشق تو از کائنات رشته مهر  
رها شود دل غمیده از خم زلفت  
زیر تیغ تو من رخ چگونه بر تالم  
بباید از سر جان بیدریغ برخیزد  
چه حاجت لبشردام و گردش جام

تخت پای زدم بر جهان هر چه هست  
گسست با سر بیکار طره ات پیوست  
نجات یابد اگر ماهی قتاده بشست  
که عهد رفته چسب با تو ام بروز است  
اگر کسی بخوان عشق دوست نشست  
مرا که گردش چشمش مدام دارد مست

هزار مرتبه گلزار تو به کرد ز رمی  
چو شد بهار و گل آمد بباغ تو به شکست

تنهانه بنای دلم از زلف تو بند است  
این چشم میست تو گر ترک ختایت  
تا چشم بد از روی نکوی تو شود دو  
مار است بلعلبت ای لعنت شیرین  
جان دل دین دادم و یکبوسه ندادی  
هرگز دلم از عشوه چشم تو نشد سیر

در گردن جان نیز از آن طره کمند است  
ای ترک پرفتنه ترکان خجند است  
در مجمر رخ دانه خال تو سپند است  
سوری که مگر اسیر از شکر وقت است  
ای شوخ مگر قیمت یکبوسه بچند است  
در حیرتم این دل چقدر عشوه پسند است

گلزار مکن شکوه ز کوتاهی طالع  
خوشباش که طبع تو در شعار بلند است

سالها دل بطلب بر در میخانه نشست  
تا تو داری غم جان راه بجانان نبری  
لیلی ارسیطلی از دل مجنون بطلب  
جمعه کیره اسباب پوشانی دل

تا شب پای خم باده چو پیمان نشست  
هر که برخاست ز جان بود در جانان نشست  
کان پری روز ازل در دل دیوانه نشست  
بر سر زلف پریشان تو تا شانه نشست

بیکر طره





بنگر طرز وفا داری معشوقه که شمع  
دل فرو ریخت بخاک ابروی عثمان را  
تا جمال تو نه بیند نرو و جان ز تنم

همه شب اشک و نشان در غم پروانه  
تا در آن مهر تو ای گوهر یکدانه  
که با سید تو یک عمر در این خانه نشست

خیز گلزار چو بلبل زه گلشن گیریم  
چند چون جغد توان گوشه دیرانه نشست

تختها غمت نه از من غمیده جان بسوخت  
حسنت پرده سوخت جهانی رشتیاق  
گر سوخت حاصل من غمیده فی عجب  
در نار عشق حالت پروانه بین و شمع  
نام و نشان مخواه ز عاشق که خویش را  
از ستر دل چو گویمت ای شر که عشق تو  
ما طایران گلشن قد سیم کز ازل  
آسوده خاطریم پس از مردن از همای  
دانی چه کرد در شب غم اشک و آه من

افروخت آتشی که سر اسر جهان بسوخت  
بیرون پرده آمد و کون و مکان بسوخت  
برق غم تو من آزادگان بسوخت  
کا ز تمام هستی و اینرا زبان بسوخت  
در آتشی فلکند که نام و نشان بسوخت  
در دل چو کرد جا همه راز نهان بسوخت  
مارا شرار برق غمت آشیان بسوخت  
کز سوز عشق در تن ما استخوان بسوخت  
گل شد زمین از آن ملت زمین آسمان بسوخت

بلبل مگر ز گفته گلزار از این عزل  
در باغ خواند کز شرش گلستان بسوخت

تلج شنشی جهان بر سر من است  
تا ریک روز من شد اگر از غمت چه پاک  
عشاق مران ز در از بهر بوسه  
گر دین دل مانده بر دم عجب مدار

تا طوق بندگی تو ام زیب گردنست  
بزم دلم بیا و جمال تو روشن است  
ناچار خوشه چین بود آنجا که ضرر من است  
از غمزه تا که مردم چشم تو زهر لست

روین





روین تن دلم ز چه از تیر غمزه خست آهوی بچنگ شیر اسیر است و دستگیر چون گنج را همیشه بود جای در خراب	ابروی او اگر نه کمان تهمن است نازم غزال چشم تو کان شیر افکن است ای دل خراب اگر سوی آبادی هست
	گلزار را چو سوسن اگر هست ده زبان در وصف غنچه لب لعل تو الکن است
در کوی دوست گریه دم جای خانه چیت آن طایری که گشت گرفتار دام تو شد خاک آستان تو سر باد و عاقبت کردی بد فب تیر نگاهت دلم بلی دام مرا کشتی و ندانم که روز حشر	از بهر مرغ باغ جهان آشیانه چیت بایاد لعل و خال تو آتش آب دانه چیت معلوم کس نشد که در این آستانه چیت خردل به پیش ناو کن نازت نشانه چیت در قتل من ترا برداور بهانه چیت
	هر که دهد بیا دهم زلف غنبرین گلزار مشکنا به چه و جاودانه چیت
چون من بخت بخت و یکدله نیست بجز حلقه کیسوی خم اندر خمت ای یار از سینه مجنون بسوی خر که لیلی بهر سفر کوی تو ای کعبه مقصود در بادیه عشق تو از خار فراق از بیت که هتا کعبه دازدیر بسجد	کز جور تو هرگز بر باغم کله نیست دل را پی تدبیر جنون سلسله نیست شب نیست که از آه روان قافله نیست مارا بجز از فقر و فاقه راهله نیست کس نیست که بر پای دلش آبله نیست راهی میان هست و ای فاصله نیست
	گلزار با هر حله گردان ره عشق خوشر ز بیابان فنا هر حله نیست

سر هز نه





لو لوفظم یکی دانه ز دریای هست  
میکنی گر طلبش ستر سویدای هست  
خلعت دوخته بر قد و بالای هست  
نیزه و تار بر خاطر غرای هست  
شاهد قول من این منطق گویای هست  
از فلک زانکه خط از پایه اذمای هست  
جان چو موسی ارنی گوی بسینای هست  
اثر چاشنی کیفش از نای هست  
کام زن در طلب طبع گهر زای هست  
زیکی بوسه بخاک در مولای هست

سز هر نکته عیان در دل دانی هست  
آن گهر کز صف کون مکان هست برو  
راست گویم بلا جامه هر گونه کمال  
صدف عرخ که در دانه ز بیضا دارد  
علمها باشد از جفر و نجوم و حکمت  
قلم و لوح عطار در برم آرد به نیاز  
لن ترانی نشینم چو بگاه ارنی  
وضع است اینهم شیرین سخن کزنی هست  
با همه گوهر خشنده که عمان دارد  
لب علیای مسیح اینکه روان بخش آمد

آنکه بر درگاه او خاشاک چن گلزار  
روزگاری است که از بخت تقاضای هست

آتش اندر نهاد خشک و تر افکنده است  
صد هزاران کوهکن را از کمر افکنده است  
بوی ایش را با همه صفوت بر افکنده است  
آتش عصیان بجان بوی ایش افکنده است

حسنت این بپو که اندر بگرد بر افکنده است  
کوه عشقت ای بت شکر لب شیرین دانی  
گندم خال تو ای حور بهشتی از جهان  
بیگناهی حد ما بنود که کفر زلف او

پنجه با عشق بجان گلزار افکنده خط است  
جای خود نشین که صرخ اینجا سپر افکنده است

بر و طبیب که هجران یار شد باعث  
عقیق لعل لب آن نگار شد باعث

بدر دمن نه عمر روزگار شد باعث  
بحسب کاهی و رخسار کهر بائی من

به بی نزاری





برنی قتراری بی تاب دلم ز جنون دو دیده ام بر شش ماند و شد سپید اخر چنین که فاش شد اسرار دل بر مردم برای ریختن آبروی من برخاک بلندی ارطلسی جا بدار کن زین دار ز عشق من شده حسن تو در جهان مشهور	همان دو سلسله آبدار شد باعث باین بلیه مرا انتظار شد باعث ز چشم گریبی آستیا ر شد باعث چو یافتم بجهان آستیا ر شد باعث که بر بلندی منصور دار شد باعث چنین که شهرت گلزار شد باعث
--	---

برای خواری گلزار در بر عیار  
جفا و جور تو ای گل عذار شد باعث

هماده تو بستر زلف مشکین تاج تو سوار می شایان پیاده بر در تو رخ تو کعبه و حالت حجر لبنت ز مرم کنی چو غم شکار دل ای کمان ابرو درون سینه ترا این لست یا سنگست مریض عشق تو ام ای طبیب جان رحیمی	گرفته حسن تو از هر دمه بخوبی بان رخ آورند که از جان ترا دهند خراج منی است کوی تو و خیل عشقبازان حاج به تیر غمزه است اول دل من است آماج عجب که سنگ چنین جای داده بر خاج مرا که نیست جز از تشریت وصال علاج
--	---

چمد چه در چمن نشو و خ سرو قد گلزار  
شوند منفعل از قد او صنوبر و کاج

خوشم که خون مرا داند آن نگار صبا مگر ز وصل تو گردد دری برویم باز به تنگ آمده از بار غم دلم ساقی اگر که نیست کیه تر بشی ز شام غمت	چرا که قتل من از تیغ او ست عین صلاح مدام ورد ز باغم بود بهوا الفتاح بیا که راحت روح منست ساغر راح ز صبح وصل تو خوشتر بدهر منیت صباح
---	--

که دانی





گدائی سرکوی توبه ز پادشهی است	اسیری خم فراق تست عین فلاح
بخاک کوی تو پرواز خواهم از جان کرد	اگر بندگ شاید فلک مرا از جنح

به بست اگر در میخانه شیخ امی گلزار  
زبان ماست بر قفل مشکلی مفتاح

از زلف کرده تامل من آشکار رخ همچون رخسار بیدیده نیاید مرادگر دیگر به پیش بُت نبرد مسجد برهن بند و پیل و بیدق و شاه و وزیر را از عشق روی گل ترند نغمه در چمن بر یاد غنچه لبست ای گل ز خون دل از رشک شد بهفش لب جو بیار زد دل در کجا برم به که رو آورم دگر	کونی نموده است خور از شام تا رخ بنیم ز گلرخان جهان گر هزار رخ ببند اگر به بتکده از آن نگار رخ هر که بعرضه آورد آنش سوار رخ در باغ ببند از گل من گر هزار رخ گردیده همچو لاله مراد اعدا رخ آن سبز خط نمود چو در جو بیار رخ گیرم دل از ز دلبر و پیچ ز یار رخ
---	--

ای دل ز جور خار چو گلزار رخ متاب  
خواهی نماید از بتو آن گل عذار رخ

آن زمانه که نه کون نه مکان پیدا بود بود در کتم عکس چینه افلاک و همنو پیشتر آنکه از این نه صفا آید گری گوچه غم دین و دل اردر سر سودای تو رفت مانه امر از شدیم از می عشقت مست پیش از اینکه سکندر کند آینه ز جام	عشق را چاکه اندر دل جان ما بود که بدل خمر که آن جان جهان بر پا بود عشق غواص و عیش در و دلم دریا بود مایه و هستی ما بر همین سودا بود در ازل سجودی ما هم از این صهبا بود عکس روی تو در آینه دل پیدا بود
--	--

گندم





نمیشان ز آدم خاکی نه از حواء بود	کنند و حال تو ز دراه من آنوقت که هیچ
	نه همین و صف گل روی تو امروز کند کز ازل منطق گلزار بر این گویا بود
<p>بخم ستاره نشاند و آفتاب کنند چو در پیاله سپهر تبان شراب کنند چه غم اگر همه ملک جهان خراب کنند بر روی من چو ریخانه فتح باب کنند ترا سرده همه ایل دل انتخاب کنند که شرح آن بتوان در دو صد کتاب کنند چها کنند که آن عشوه بی نقاب کنند</p>	<p>نه خوشه های زده است این میغان شراب کنند تو گوئی آنکه بود آفتاب در دل بدر بنای مسکده آباد باد و دیر میغان هزار عقد غم از دلم گشوده شود پی و کالت ملک دل از میان بستان حدیث حسن تو عشق من نه چند است بتان نه عشوه زیر نقاب دل بستانند</p>
	<p>ز زاهدان ریا باش بر حذر گلزاره که مال و قف خو زند از می ختناب کنند</p>
<p>ز مهر چهره سر راه بر تو میگیرند بدون تشکر و بی صرف سپهر میگیرند که زیر تیغ تو بخت بیکدیگر میگیرند که بعد شسته شدن ندگی ز مهر میگیرند هزار خورده بشیرینی شکر میگیرند کسانکه از لب لعل تو بوسه بر میگیرند بگوش خویش چو آویزه گهر میگیرند که گفته ای ترا غیب یا هنر میگیرند</p>	<p>ز رخ چو زهر حبسینان نقاب میگیرند سپهر بچین سیامت که ملک دل خو بان بحیرتم که چه سود است عشق با زانرا خوشا بحال شهیدان خیم عشقت بشد قند لبست بر خورند چون عشاق هزار بهیچو میسحا کنند زنده بدم سخن برای خدا گوی و اعطا تا خلق ترا چه سود و زیان میرسد از این گلزار</p>

عاشقان





عاشقان تازمی عشق تو پیمان زدن  
بیخود از خود ز جگر نغمه مستانه زدند

بوسه آنانکه به لعل لب جانانه زدند  
سکه بد که بنام من و پروانه زدند  
کز ازل قفل عنایت بر در این خانه زدند  
شهر گردیده و پا بر سر کاشانه زدند  
که سراپا کرده در آن مردم فرزانه زدند  
خوش گنجینه صفت خمیه بویانه زدند  
زاهدان از چه عبت طعنه نمیی زدند

نه عجب گریستن مرده ز لب جان بخشند  
سوختن از شر عشق بر شمع و رخت  
بر دل تنبرد شادی اگر ره نه عجب  
سر خوشش آلفوم که در عشق بچون صفت  
خوشتراز گوشه صحرای جنون جانی نیست  
آن کسانیکه با بادی عالم سبب اند  
هر که آمد بدراز صومعه بدست غرور

میوز دیاد صبا مشک فشان بر گلزار  
گلرخان تا بسز زلف کیه شانه زدند

خاصه خورشید رحی در شفتاب بد  
گوشه میسکه ترنج مجراب دهند  
در علاجیم بعبت شکر و عناب بد  
بس که در دست قضا پیر خمر اتاب بد  
تا مگر دیده بیدار مرا خواب بد  
نوشتاروی پس از قتل سهراب بد

بر تن مرده روان جام می ناب بد  
زاهد از نشاه می گرشود آگه پس از این  
من بر عصیم بد و عناب لب یار طبیب  
شاید ارشته و ش از روزن سوزن گندم  
همه شب خوابم از غمش مرگ کجاست  
مژده وصل بد لیک پس از مردن

در سیاهان طلب تشنه جانم گلزار  
خضر کوتا مگر این سوخته را آب بد

شورشی از عشق در نوع بشر می فکند

پرده هرگاه آن پری از چهره بر می افکند

نی عجب





نی عجب بر من گر از اینسان کامل رخ نمود در مصاف عشق گر من عاجزم نبود شکفت گر در ویت افکند مشاطه چون از شانه زلف اهوی چشم ترانازم که اندر گاه	آنکه پرتو بهر موسی از شجر می افکند پور ز ال زرا اگر باشد سپهر می افکند فتند و آشوب در دور قمر می افکند پنجه اندر پنجه شیران نرمی افکند
--	---

نگر گشتش بین گلزار کاندر رهگذر  
غارت دل میکند هر سو نظر می افکند

تشبیه آنکه مهر رخت را بماه کرد مه گرد گاله یا خط سیرت بر رخ و لب بگشود پرده آن پری از کار مهر و ما آن نشه سوار حسن بنا زخم که عالمی در ویش سرفراز از آن شد که در جهان شیخی که هر کجا خم می دید می شکست	زنی شکست آسمان زمین شتباه کرد با کس به پیش صفحه آینه آه کرد تا یک طرف ز چهره دوزلف سیاه کرد تسخیر نی تدارک خیل و سپاه کرد بر کفش نشیت پا زد و ترک کلاه کرد دیدیم جا بهی که از خانقاه کرد
---	---

گلزار را در گریه بنود چشم بر گلی  
از آن زمان که بر گل ویت نگاه کرد

دو شرم میکرده فقر مقام دادند تا نمایند از این کسوتی گریان چون براه غم عشق تو زیبا افتادم تا کنستم ره عشق تو با خضر طریق چون بگلو که خاصان ز ازل بر دم راه خرم آنروز که از خانقاه آزاد شدم	سر خوشش از بادیه القبر پیام دادند بگرفتند ز من جامه و جامم دادند بلق از بوت سن وصل تو بنجام دادند در کف سپهر غرابات زمام دادند سر خط ایمنی از فرقه عاظم دادند خاک آندم که بمیخانه صفت مام دادند
--	--

بس چو فریاد





بس چو فریاد زدم تیشه عشق تو بسیر	تا ز شند لب شیرین تو کامم دادند
بندۀ پیر خرابات شدم چون گلزار تا بگلزار سخن حسن کلامم دادند	
خاکساران به فقر سلیمان شمنند قوتشان جوج بود کسوتشان عریانی نیست در مسلکشان نخل جسد راز پای هرگز نکشند ز میخانه عشق گشته محرم بطواف حرم کعبه دل بر سر کوی خرابات مغان گشته مقیم تا کس آگاه ز اسرار نهانشان نشود از حدوث اقدام خویش گذاری پرون بنگر ظاهراً صافی و صفای باطن	همه جم جاده و فریدون فرو خسر و خند پرز محبوب تهری جمله ز حبت درمند معدن جود و سخا منبج لطف و کرمند در ره عشق توان گفت که ثابت قدمند فارغ از دیر و کلیا و کنشت و صدمند بیخبر یکسره از ملک و جود و عدمند که بذکر صمد و گاه بفکر صمنند دانی این طایفه بیرون حدوث قدمند که هم آینه میکنند روح هم جاممند
تن خود داده چو گلزار به تسلیم و رضا لب جمیعش از سخن لا و حدیث نمکند	
ببوی بادۀ توحید صوفیان مستند بیار ساقی از آن می که می کشان ازل مکن بحشم حقارت نظر بدرویشان بدلت جان همه شاهبند اگر که درویند غلام همت آن عاشقان گیر نگم بسالکان طریقت بسین ز لطف تبتا	چه پاک اگر در میخانه زاهدان بستند بیک پیاله او جمله تا ابد بستند اگر برهنه سر و پای اگر تهی دستند بلند مرتبه اند ار چه در نظر پستند که رنگهای علایق ز لوح دل شستند که ره بکوی توحید بستند از جهان بستند

زهر درد





<p>ز هر دو کون گزشتند بلکه رشتند خوشا بحالت دردی که شان که دل داد چو غم که زاهد و شیخ از میان نیست</p>	<p>ز جان بریده و بازلف یار پیوستند بدرد عشق خوش از عین عافیت رشتند از آن خوشیم که در بزم ساقیان رشتند</p>
<p>همان کسان که شکستند جام می دردی بدور لاله چو گلزار توبه شکستند</p>	
<p>تا آن پری بحالت زارم نظاره کرد جستم سراغ یوسف دل زان بت غریز از فرط دلبری من پرده حجاب چون دید جای دل بود دیگر شرف بنود غم زکشته شدن هست بهر آن دوشین چه روی دادند انم که می فرست زاهد که منع باده کشان می نمود پاره سلطان عشق زوز ازل خیمه در دلم کونی که در ازل پی نظم جهان جان</p>	<p>بر هم نهاد دیده و مهر پرستاره کرد ز ابروی خود بجایه رنجدان اشاره کرد از رخ فکند و پرده عشاق پاره کرد قصاب از ناوک مرگان قتاره کرد کز بهر کشتنم زرقیب اشاره کرد رفت از میان بزم و رستان کناره کرد مسال رفت و میسکه مارا اجاره کرد باشگری زیاد که نتوان شماره کرد دائر مدار عشق دلم را اداره کرد</p>
<p>گلزار کن حذر تو ز پی کان نازاد کان تیرگاه کین گذر از سنگ خار کرد</p>	
<p>آن حجازی ماه من چون پرده از رخ واکند از ناله ابروان بر منکران عشق خویش ترک چشمش از خلاق خون بریزد بحیا از بی تمام حجت بهر اسرار ایلین</p>	<p>آفتاب ماه را از نور خود رسوا کند معجز شق القمر طاهر بیکت ایما کند لعل او عیسی صفت اموات را احیا کند همچو موسی ز آیین ظاهرید و مضیا کند</p>





<p>تار مرو دی فروزان شد خلیل اتد کو سوسوار دین چو بنشیند با سب تقام گر بگیرد جان مارا در بهای یک نظر در ازل هر کس که دیدش تا ابد پاکست هر که را بر سر نباشد شوق دیدارش بوی هر که امر و زار شراب وصل او شد کامیاب</p>	<p>تا که آتش بر مجتبان لاله جمر کند مات شایان جهان را از رخ زینل کند تا قیامت شادمان مارا از این سودا کند عاشق صادق کجا از عشق او حاشا کند ما تم ایمان خود را در جهان بر پا کند کی بل اندیشه از هنگامه فردا کند</p>
<p>در تسمی گل بجز رویت هستی گلزار را چون سبوم هر کان فصل خزان بغیا کند</p>	
<p>نه بعاله سخن از جام دهنه از صهبا بود دوشش دایم فلک از ماه نهد پنه بگوشت از غم دوریت ای دتر گر انمانه بسی نه بد از باده تکی بر غم من اندر شب هجر عقل و هوش و دل و دین بر دامن باده عشق نرود از نظرم دولت شبهای فراق در غمت ثانی مجنون شدم ای لیلی حسن عاقبت کرد مراد من بچون شهره شهر</p>	<p>که می عشق تو در جوش بجام ما بود بس که در میکرده از باده کشان غوغا بود ز د فلک دور ز غم دیده ما دریا بود خون دل باده قدح چشم و دلم میسنا بود چه اثر بود ندانم که در آن صهبا بود که بدامان من از اشک چه گوهر بود تا نگویند که مجنون بچون یکتا بود آخر کار من از اول دل پیدا بود</p>
<p>عشق گلزار حبس تو به آرزو ز کی بهج نه ز و اتق سخن بود و نه از عذرا بود</p>	
<p>تیشه عشق چنان بر سر فرماد آمد تا قیامت نشدی روح برون از بدش</p>	<p>که بدان سنگدلی کوه بفریاد آمد گر نه شیرین بسر کشته فریاد آمد</p>

ترک چشم





ترک چشم من آن روز که دیدم گفتم  
گل بر روی تو ز دلاف و فرو ریخت نجات  
در دغم را بنود چاره بجز باده که دل  
داشت لیلی دلی از سخت سنبل خارا  
وحشی دشت دشتش سوخت بحال مجنون  
اینها ناز عروسی است که سال دلا

عقل و هوش و دل و دینم همه برباد آمد  
سرو چون بنده قد تو شد آزاد آمد  
دوشش غمگین سوی میخانه شد و داد آمد  
دل شیرین مثل گریه همه فو لا داد آمد  
کمر کوه خم از مار تم و سر داد آمد  
کز ازل پیشه او کشتن دام داد آمد

بنود حقوت تقریر زبان را گلزار  
تا بگوید من از هر چه بیداد آمد

لب جان بخش تو هر که بکرامت دم زد  
خواست سبب پشانی ما جمع شود  
یکدل از تیرنگا هشت سدا مت بگذشت  
در خور خراگه او در وجهان جای نبود  
پور ادهم چو خبردار شد از دولت فقر  
پادشاهان جهان سکه زدندی بسلیک  
پیر میخانه بن زرم که ز صافی ضمیر  
چرخ گردون گره از کار کسی باز نکرد

طعن بر معجزه عیسی بن مریم زد  
شانه آن شوخ بلیسوی خم اندر خم زد  
دو صف شره چه آن ترک پسر برهم زد  
زان سبب خیمه بصرای دل آدم زد  
پای همت بر سلطنت آدم زد  
سکه آن بد که بعالم پسر ادهم زد  
طعن بر صنعت اسکندر و جام جم زد  
که نه بر کار وی آخر گرهی محکم زد

عینچ سان خون جگر میخورد از آن گلزار  
که ز وصف دست هیچ نیارد دم زد

ملک دل را تا سپاه غمزه اشس تخیر کرد  
آن طبیب جان مرا از عشق چون دیوانه دید

شد چنان بران که توان بیکر شش تعمیر کرد  
بهر استعلاج من زلف نسیمه بخیر کرد

خورد





خورد ترک چشم او خون مرا جای شراب  
چشم پوشیدم رنجان خویش در صحرای عشق  
سو ختم از شعله شمع رخسار پرده آنه سا  
گفت زاهدی مخور غافل که معمار ازل  
گر شدم دیوانه از سودای خم با عینیت  
مقبلم چون در بر دردی شان صاف دل

گشت مجنون و تقلم دست بر تمییز کرد  
تا مرا آهوی آن وحشی صفت تجریر کرد  
تا شراب عشق او در جان من تأثیر کرد  
با شراب عشق او خاک مرا تخمیر کرد  
زانکه ایرد در استم این چنین تقدیر کرد  
کوچه باک از زاهدی از ابلهتی تکفیر کرد

شد ملوث حرقه گلزار چون از زهد خشک  
بر در میخانه و ز آب میشش تطهیر کرد

نه هر جوهر رخشنده گوهری داند  
نه جهل در طرق عقل میستون از دکام  
کسی قدم بره عشق میستون زد  
کنار و جله هر آنکو چو عنکبوت حیر است  
بچشمه حیوان پی کسی تواند برد  
قلندر آنکه بود از دو کون مستغنی  
نه هر که زیق فرار را کند ثابت  
دو صد صفات ببا بد بغیر بردن دل  
نه هر که خود بسیر بر نهاد و خفتان بست  
عضنفر آنکه دریدی بهمد از در  
مخواه در شب تاریک روشنی ز زحل  
حیات اگر طلبی از کسی طلب ای دل

نه هر شجر بگلستان صنوبری داند  
نه دیو شیوه طنازی پری داند  
که عشق بازی مرغان آزاری داند  
کجا چو حوت بد ریاستناوری داند  
که هیچ خضر بظلمات رهبری داند  
نه هر برهنه گدائی قلس در داند  
چو صاحبان عمل کمب گری داند  
نه هر که دل برد از خلق دلبری داند  
برزم گاه و لیسران دلاوری داند  
نه هر شغال ضعیفی غضنفری داند  
که آن نه مرتبه نه ز برتری داند  
که چون مسیح لبش روح پروری داند





بجوشان گل از باغبان گل گلزار  
که زهر را بفلک قدر شتری اند

تا نگارم بر رخ آنزلف بر پیشان دارد بر رخ افکنده از آن زلف شب سایش را تا بدیدم بر رخ آنزلف سیاهش گفتم ساقیا حاجت می نیست مرا کاین لبر نکش منت خضر از جهت آب حیا هر که در کشتی عشق تو نشیند از جان تا جدا گشته ای شوخ پر چهره ز من مطر با ساز نو ساز که مشبب عرق	صد هزاران چو من و سلسله جنبان دارد که ز پی روز و صالم شب بجران دارد اهر من تکیه که از تحت سیلیمان دارد مست محمود از آن نرگس ققان دارد دلبرم تا بلب چشمه حیوان دارد کی بدل د احمه از عرقه طوفان دارد بند بند چونی از بحر تو افغان دارد آن حجازی مری من غرم صفیلان دارد
---	--

عشق میباید تا رطایب یاری گلزار  
کی غرور راه بسر منزل جانان دارد

هر جور که با برگ رزان باد خزان کرد تا چشم تو ز ابرو بکف آورد کجاست خورشید جمالت ز ازل گشت چو طالع لعل لب جان بخش تو او را بنظر بود از هیچ زبان می نتوان کرد بیانش بناها در بس با عنایت چرخ بدوشم دارم گله از چرخ ستم پیشه هزاران از کون مکان بلکه ز جان چشم بپوشید	بهر آن تو با چهره کلگون من ان کرد اول دل مجروح من از غمزه نشان کرد بنمود یکی جلوه و روشن و جهان کرد اسکندر اگر خواهش آب حیوان کرد جوری که بمن بجز تو ای راحت جان کرد خم قامت چون تیر مرا سپهر کمان کرد کز کوی تو ام دور بصد آه و فغان کرد هر کس که بخاک سر کوی تو مکان کرد
---	---

در میکند



در سیکه گلزار کسی ره برد از عشق  
کو از دل جان بسدگی پیرمغان کرد

گلرخان بگرد عارض چون خط مشکین کشند  
از کند زلف بر چین و رنگمان ابروان  
بر رخ خود چون تبار زلف پریشان فکند  
شهبسواران را فرو دارند از پیل شرف  
گر زینجا طلقان بیرون خرامند از محرم  
هر که را ثبت قدم بیسند در میدان عشق  
گر ز عشق زهر رویان عاشقان آهی نند  
عاشقان را چاره نبود در جفای گلرخان

لشکر کفر از پی تاج عقل و دین کشند  
صیدش دلهما بخاک خون راه کین کشند  
بر سپاه و لشکر از سواد چین کشند  
گلرخان چون اسب حسن از ناز زیرین کشند  
یوسف و لرا چاه غنچه سیمین کشند  
از پی قتلش ز شرکان حجر و زوین کشند  
آتش اندر خرمن مهر و مهره و دین کشند  
خبر که پای صبر اندر دهن تمکین کشند

گلرخان گلزار سوی چین آرند روی  
آب و تاب و رنگ بواز سبیل و سرین کشند

رو چشم و ابروی او یا دو ترک بدستند  
شدند خسته و بیمار آند و ترک مست  
دو زلف برخ او یا که بر گل سوری  
بطره تو دل عاشقان چه خوش ماند  
زالال لعل تو دیدند اگر سکندر خضر  
بر حمیتی بریدیم رقیب را از حبیب  
فغان آه ز دست تبار سنگین دل  
شدم بهر هی علم و عقل در ره عشق

لکمان کشید بقصد دل از کین جستانند  
ز بس بنا و کثرگان دل مرا خستانند  
بر غم بیل بیدل و وزاغ بنشستند  
بایه میان که گرفتار در خم شستند  
بغرم چشمه حیوان کمر نمی بستند  
چه روی دادند انم که باز پیوستند  
که شیشه دلم از سنگ بهر نشکستند  
مرا بدام فکندند خوشتر رستند





دریب رستی سرو قامت ان گلزار  
محور که تیر را گشته از کجاستند

جوانمردی که در کف دامن پرمیغان دارد  
شده کیوان کلاه است بود در آستین بخش  
بر زیر بال همت باشدش از ماه تاماهی  
کسی کو در جهان قانع بر روزی مقرر شد  
ببازار جهان بفروخت هر کس دین بدیناری  
چه قارون و زو شب انچه گرسیم زرانند  
سخاوت پیشه کن چون حاتم از نام نگوچوا  
بود تن ظلمت و جان حشمت آب حیات ایدل  
خردمند آنکه گیرد در جوانی دامن پری

عجب پای رفعت گریه فرق فرقدان دارد  
خرابات میخانرا هر که سر بر آستان دارد  
چو سیمرخ آنکه در قاف قناعت آشیان دارد  
کجا دیگر ز دونان نیت از بهر دونان دارد  
نه بنید عاقبت سودی که این سودا زبانی دارد  
همان سیم و زرت آفرود در خاکد ان دارد  
که تار و ز قیامت نده تاریخ جهان دارد  
هر آنکورست از این ظلمت حیات جاودان دارد  
جوان بخت آنکه در پیری بریار جوان دارد

کسی گراز تو جوید منزل گلزار را ای دل  
بگو عمریست منزل در خرابات میغان دارد

مستطرا ن از زمان هجر سر آمد  
داد دل از او بروز وصل ستانم  
خاک رهش را بدیده مسکینم جان  
بهست نکوتر مرا ز نعمت جاوید  
کوه کن از پا قلند خویش که شیرین  
مینیت انا الحق زدن شکفت منصور  
گوش کشاوشنو بودی سینا

آتش جوانی می که از سفر آید  
بر شب بخور هجر اگر سحر آید  
قاصد کوفی نگارم از زرد آید  
مرده و صلی گرم از آن سپر آید  
در که جان دادنش مگر بسر آید  
بی بصر از اشکفت در نظر آید  
بانگ انا اند چگونه شجر آید



صبر کن ایدل بهج یار جو گلزار | نخل امیدت بود که پُر مثر آید

مر نشیدی که گفت حافظ شیراز  
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

تا دل برده کعبه کوی توفت دم زد  
آگاه بنود از حرم کعبه کویت  
جز نقش غمت روز از لپچ نیفتاد  
هر کس که زد دل زنگ من و مانزد آید  
شد پاک و مجرد چو سیحاز علائق  
آنخسرو خوبان که شهانند گدایش  
از گوشه چشمش بزم جای دگر دل  
یکباره دو صد سلسله دل ریخت سیایش

سر مست تو شد پای بدیر و بحر دم زد  
حاجی که بطوف حرم کعبه قدم زد  
بر لوح دلم مانی قدرت چو قلم زد  
هرگز نتواند ز تو عشق تو دم زد  
از خلوت بگرید بخورشید علم زد  
دیدم بگدایان قدم از راه کرم زد  
هر چند ز مثرگان بدلم تیرالم زد  
از شانه سر زلف و تار اچو بهم زد

گفتم کنی از لطف نظر جانب گلزار  
ابر و شش دم از لاد و دو چشمش ز نغم زد

آنچه گل فصل خزان از باد صحرائی کشد  
بس بکار دل نه دوا و شیو دل در کار من  
صد هزاران لعبت زینا بعالم دیدل  
فی عجب گمرد اگر رشک نگارستان چین  
چارده ساله تی دارم که از ز تار زلف  
کس نارد دست در چاک گریبانش زد  
هر که را عشقش کلاه وصل ملذارد بر

من ز دست دل از آن ترک نیامد کشد  
عاقبت کار من این دل بر سوای کشد  
باز از جان ناز آن محبوب یگانه کشد  
هر کجا از رخ نقاب آشوخ هر جایی کشد  
ز ابد صد ساله را در کیش بر تائی کشد  
گر نه پای خود بد امان شکیبائی کشد  
کی بعالم آرزوی تاج دارائی کشد

منه فلک





نه فلک از محل بار عشق پیچید سر  
همت لایق که این باران تنهایی کشد

در جهان هرگز نگر دو پیر از بیداد دهر  
هر که چون گلزار می در عهد بر نائی کشد

هر که چون در که منحنی خانه مکانی دارد  
آنکه شد خاک نشین در میخانه فقر  
ز اهدا روز قیامت و طوبی و جان  
از لب قامت رخسار خود آن جور جان  
گر تبسم کند آنشوخ شکر لب و زنه  
و انم از چشم تو دل جان سلامت بند  
ای دل از نام و نشان در گذرانده عشق  
غیر گلزار جمالت که بهار هست مدام

از دم پیر معشایان بخت جوانی دارد  
بر تر از کون در مسکان طوفی دارد  
من آن بیت که هم اینی و هم آنی دارد  
چشمه کوثر و طوبی و جنبانی دارد  
پیچ در و هم سیاید که دهبانی دارد  
گر چه از سبزه خط خط امانی دارد  
عاشق آن نیست که نامی بستانی دارد  
هر گلستان زنی آسب خانی دارد

نرگس است ترا و صف کند گر گلزار  
پنجهان سوسن آزاد زبانی دارد

کسی توان رخ پیر معشایان زیارت کرد  
منو کحل بصر هر که خاک در که عشق  
تمام عمر بود به معشایان بخت جوان  
گسست از کف عقیلم مهار بختی نفس  
سراغ این دل لگشته جستم از زلفش  
نه نقطه دهن خود عیار رقی فرمود  
ببردین دای عقل و دانش از مردم

که شد بمیکده و زاب می طهارت کرد  
توان بصدق و صفاد عوی بصارت کرد  
کسی که بندگی پیر صفارت کرد  
عقان بسمتش از جهد بس شرارت کرد  
بچاه غنچهش از ابروان اشارت کرد  
بشوت نقطه سوهنوم از آن عبارت کرد  
چو چشم مست تو ای ترک عزم غارت کرد

صبا نبارت





صبا بشارت وصل تو داد بر عشاق	رو نامرده دلان نده زان بشارت کرد
ز رنگ و بوی جمال تو لاف زد و سوسن	بریده باد ز بانش که این جبارت کرد

حرارتی بود از عشق بر دل گلزار  
که هیچکس نتوان دفع این حرارت کرد

دور از رخ تو دیده من خواب ندارد	بس اشک فروخت دگر آب ندارد
محرورش از آتش عشق تو دلم لیک	بالعلبت میل بخت آب ندارد
هنگام نمازم توئی اندر نظر و سر	دل جز خم ابروی تو محراب ندارد
ز ابرو کاف آورده کمان از چه گراتی بر	چشم تو سرشتن احباب ندارد
در پیش روی تو ای مهر دل افروز	خور جلوه یک کرک شتاب ندارد
دل ناسته بر کشتی عشقت میتمسک	در بحر بلا بسیم ز غرقاب ندارد

گفتم بدم جلوه کن از مهر بگفتا  
گلزار کمان طاقت همتا ندارد

نکبت زلف تو از نافه چین میگردد	پر تو حسن تو از عرج برین میگردد
قدسیان چون تو خرامی بفلک میگویند	این چه پاهای است که بر روی زمین میگردد
هر که بنید بره آن قامت عبا گوید	آفت جان دل شسته دین میگردد
چین زلف تو اگر در کف خاقان افتد	یکسر از سلطنت کشور چین میگردد
آن جفا جو که با غیار گذشت از مهر	از چه بر دل شدگان از سر کین میگردد
در میان همه عشاق ز من کرده دریغ	لطف عامش که بهر گوشه نشین میگردد
ایدل از جور نکویان و جفای اغیار	مکن اندیشه که هم آن هم این میگردد

گلزار از گرم حالت گلزار به سر  
تا بدانی چه باین زار عزیزین میگردد

نزدک سر





ترک سر در همت ای جان جهان خواهم کرد  
 رشته زلف تو افتد بکفم در شب وصل  
 روزی از پای پی نمی بر سرم ای صبح امید  
 گر ترا میل لب جو بود ای سر و روا  
 دفع دستنگ و تلخی شب هجران را  
 گر دهد بار نمجان مرا پیر معفان  
 تا به بنیم رخ آن یار خراباتی خویش  
 دلم از شمع ملولست ز راه دیرار

تن سبک آخر از این یار گریه خواهم کرد  
 قطع الفت جهان بلکه ز جان خواهم کرد  
 سر بر شرح شب هجر بیان خواهم کرد  
 جو یها در همت از شک روان خواهم کرد  
 بیکی بوسه از آن تنگ روان خواهم کرد  
 ای سباعتش که با محبت جان خواهم کرد  
 بر سر کوی خرابات مکان خواهم کرد  
 بعد از آن بندگی سپهر معان خواهم کرد

گر شود یار بمن یاد بخت ای گلزار  
 بس شکایت که ز بیداد خزان خواهم کرد

گر سپهر مغانم ز کرم یار نباشد  
 تا زلف چلیپای بیان هست چه ز ناز  
 املتت بند که مرا همیشه تو زاهد  
 خوانی ز چه از میسکه هر که سوی مسجد  
 حاجت بنود کعبه که خود قبله حاجات  
 گر تن شود خاک ره خلق جهان به  
 آزادیش از قید غم البته محال است  
 کمتر ز عجز آنکه بیا از محبت  
 پرس از دل دیوانه ز گیت که قافل

بر در که میخانه مرا یار نباشد  
 ای شیخ مرا عار ز زنا نباشد  
 در سر هوس خرقه و دستار نباشد  
 مارا که بجز باده کشتی کار نباشد  
 مارا بجز از ابروی لدار نباشد  
 آنرا که سر اندر قدم یار نباشد  
 آن دل که بدام تو گرفتار نباشد  
 بر یوسف حسن تو خریدار نباشد  
 از سلسله عشق خیر دار نباشد

ای گل مگر از گلشن وصل تو بجام

جز خار





## خجرات جفاست گلزار نباشد

بنود شکفت اگر بتن مرده جان دهد گر رخت خون خلق جهان ترک چشم خواهد اگر نه کشتن عشاق پس چرا زلفش دم کند برافروسیا بترک کوثر بود ز نوش و نانش کنایه تی خوش گلشنی است گلشن حبش بیابان دهر گرد دعیان قیام قیامت ز قاشش عاشق نباشد آنکه دمی وصل روی او	هر لب که بوسه بر لب آن دستان دهد غم نیست ز آنکه لعل لبش باز جان دهد بر دست ترک مسکت زمرگان سنان دهد ابروی او بر ستم دستان کمان دهد قدش نشان ز طوبی و ریخ از جهان دهد گر روزگار بهر تماشا امان دهد آندم که جلوه قامت خود در جهان دهد بر باغ خلد و زندگی جاودان دهد
--	--

گلزار فخر من بود این بس که آن نگار  
نسبت است بکلب در استان دهد

دوشم از وفاد لبر شد بزم و بیرون نشد تا شدم حباب آساده و رازیم وصلش هر آتشین روی گشت شعله و در دل ساقیا کجائی خیر زن بر آتشم آبی غم نباشد ار ما را نیست هم ز منعم در ازل که هر کس افسمتی معین گشت در مقام عشق آری هر که رسد جانی پنجهان معشوقی حسن لبی و شیرین خو است هر زمان گلزار زین چمن گل چلند	جان وصل او در حق دل نهج او نشد دیدم سیل اشک و شک و دجیو نشد کز شراره عشقش سینه ام چو کانون نشد کز درون من آتش شعله و برگرد و نشد چون محیط دل ما را پر زد و مکنون شد عشق شد با فست ز رصیب قار و نشد کوه سکن فر باد دشت جانی مجنون نشد آن بناق شد را کب این با سب گلگون نشد بس که دید ز خم خار پیچ و غنچه دکن نشد
--	---

جز بادو





جز باد و چشمست تو دل خو نمی کند  
دیوانه بین که خوف ز جادو نمی کند

چو کان چنین معاطه با گو نمی کند  
کس اعتنا بنا فد آهومی کند  
صحت کس از عقیق و زلوا نمیکند  
این باده هر که خورد میا هو نمیکند  
اما چه سود بخت بمن رو نمی کند  
چشمست نظر ز ناز بر آن سو نمیکند  
بر قتل باز گوشه ابرو نمی کند  
سرو قد تو میل لب جو نمی کند  
باشیر شیشه پنجه به یزد نمی کند

زلف تو ایچ بادل سرگشته ام کند  
در چین اگر ز زلف تو بوئی بر دلبها  
هر جا حدیث از آن لب و دندان رود  
شد هر که مست عشق تو لب است سخن  
گر بخت رو کند بمن آرم تو را بر  
گر افتد بقتلگه کشتگان گدا  
این غم کجا بریم که آن مره شاره  
چشم در انتظار تو شد جوی خون چرا  
ای دل مکن بعشق تیان پنجه زانکه کس

گلزار گر بکوی تو روزی شود مقیم  
دیگر هوای گلشن مسینو نمیکند

یا ترا زلف سیه بر رخ سیه من آمد  
آیا از خم آن طره پر چین آمد  
گر در با صغوه از چنگل شاهین آمد  
ترک چشم تو به یغای دل و دین آمد  
تا مرا شور سبزان لب شیرین آمد  
آن مره از مهر طیبانه سبب الین آمد  
نه عجب این دل اگر جام جهان بین آمد

سایبان سبیل تر بر گل سیرین آمد  
دی شیندم ر سبب راحه مشک حنق  
از کمب سبز زلف تو را گرد دل  
رفت دین دل عشاق ز کف تا جهان  
همچو خسرو بدلم میت و گریل شکر  
تا قیامت نزد از نظر آتش که مرا  
پر تو عشق چو تابید در آینه دل

دارم امید





دارم سپید که تا شرح دهم گاه وصال شهرسوار رخ نیکوی تو نازم که حسن	آتجه از بحر تو بر این دل غمگین آمد بیدقی راند در این عرصه فرزین آمد
---	--

چشم شود چو بر گلشن حسنت گلزار  
فارغ از کسیر گل و سبیل و سحرین آمد

صنما مرا بسوی تو رخ نیاز باشد نه بغیر ابروان تو مراست قبله گاهی تو شهی و خیل مژگان بگه غضب است من اگر شراب خوارم بحقیقت کمارم بیکی نگه دلم برد و ندامتش که چون شد شده خاک جسم محمود بغیر دید گالش	که بروی من دامت در لطف باز باشد نه بجز خجاک کوی تو مرا نماز باشد که دلبری ز عاشق سپه تو ناز باشد نه چو زاهدی که سعیش همه در مجاز باشد به تعجب که چشمش ز چه حقه باز باشد که هنوز باز گوئی بره ایاز باشد
--	---

ز عراق و ترک و زابل چه زنی ترانه مطرب  
که همیشه میل گلزار بسوی حجاز با

در زلفت آنچه بر دل افکار بگذرد بیل شب فراق گل از خار دیده کی غم نیست بار عشق ترا می کشد و ش خو شتر بود ز عافیت گران طبیب ببیند چو شیخ زلف حلیمائی بتم قنیس بیدار رحم محراب ابروش صد یوسف بنقدرون مشتری شوند نخواهش بخانه نهان کردن از ریب	کی در نفس مرغ گرفتار بگذرد روزی که بی تو بر من از عینار بگذرد تا عاقبت چو بر من از آن یار بگذرد یکره ز لطف بر سر بیمار بگذرد بند و صلیب و ز سر دستار بگذرد آرد سجود و از بت و ز تار بگذرد آن مرچوبی نقاب بسیار بگذرد زیرا که نورش از سر دیوار بگذرد
--	--

پهلورند





پهلوزند بگلشن رهنوان بخرم  
آن گلزار اگر سوی گلزار بگذرد

چون قدت در بوستان سر روان باشد نباشد  
جز تو در عالم کسم اندر نظر آید نیاید  
موی زلف عنبر نیت مشک چنین دارد ندارد  
کس چو پادشاهیت هلال ماه نو دیده ندیده  
سبزه ایچون خطت در گلستان دیده نرود  
دل بجز بر طاق ابرویت تمازا آرد نیارد  
غیر نزد جور و کین با عاشقان بازی نیازی  
من نبرد عشق تو خیر جان و دل بازم نیازم  
کس چو من در عاشقی بی پا و سر گرد و دگر دود  
بر تن از بار غم بهجت توان ماند نماند  
گر زده بر جسم خیر از بیم فراق افتد نفیفته  
بجز غمت گلزار را در سینه جا گیرد نگیرد

یا چو خسارت گلی در گلستان باشد نباشد  
غیر نام تو مرا و درد زبان باشد نباشد  
چون مهر روی تو ماه آسمان باشد نباشد  
همچو چشمت فستنه در آفر زمان باشد نباشد  
چون دمانت کوثری اندر جهان باشد نباشد  
غیر کویت قبله اندر جهان باشد نباشد  
مدعایت از حریفان غیر جان باشد نباشد  
در قمار عشق تو کس زیان باشد نباشد  
چون تو معشوقی سراپا داستان باشد نباشد  
بخرم و وصلت مرا قوت روان باشد نباشد  
دل جز از یاد وصال شادمان باشد نباشد  
یا دل و غیر عشقت را مکان باشد نباشد

تا که هستم زنده بخرم علی گویم گویم  
مدح و دوان بخرم اخذ دوان باشد نباشد

هر که از سلسله زلف تو دل بآید کند  
شد دلم غمگده از بهر رخت کوپسکی  
ترک چشم تو اگر نیست هلاک و چه زو  
چشم من دجله خونی است که در فرقت تو

یا دزد بخر جنون آید و فریاد کند  
تا که از مرده وصل تو دلم شاد کند  
از پی کشتن خلق این همه بیداد کند  
جاری از هر شره صد دجله بغداد کند

می شود





میشود خم کمر کوه چو زلف شیرین  
بی ستون رانه عجب لرزه گرفتد بر تن  
خانه پیر خرابات معنان باد اباد  
پیشتر زانکه اهل آیدت ای مرغ بمر  
گر چید در حین آن خسرو شمشاد قدان

هر زمان یاد ز جان کندن فرما کند  
چونکه از تیشه فرز باد و عزمین یاد کند  
که خراتی دل ماز می آ باد کند  
تا که صیاد ترا از قفس آزاد کند  
سرور ایا بگل از قد چو شمشاد کند

بلبل این ناله ز گلزار بیا مویخت ملی  
شود استاد کس از خدمت استاد کند

در زمره عشاق تو کمتر چه من افتد  
در مصر اگر بگذری ای کان ملاحمت  
بر گوهر دندان تو نازم که ز عشقش  
از چهره پرد رنگ عیق منی را  
چون نافه سیه وی شود مشک بتاتار  
افتاده برخ زلف سیاه تو و ماند

کز بجز تو یک عمر به بیت الحزن افتد  
صدیو سفت از عشق بچاه ز قن افتد  
دندان او بس قرنی درد من افتد  
گر پر توی از لعل لب در من افتد  
تاری ز سر زلفت اگر در ختن افتد  
بر عینر سارا که برگ سمن افتد

دور از خم کیسوی تو حال دل گلزار  
ماند غریبی است که دور از وطن افتد

گرنه این زهره جبینان ز نثر اد فم ترند  
نه ملک باشد شش این حسن لطافت پری  
بشر از خاک و پری ناز و ملک مسکت ز نور  
رهروانی که در این مرحله فرستند بیای  
سالکان ره او سرز قدم نشناسند

از که زادند ندانم که چسین سیمبرند  
نیست با و کسی ار گویدم بنیان بشیرند  
باشد این طایفه در خوبی از آن هر سیمبرند  
پی آنان مردای دل که بر آورده نبرند  
که بدل در طلب مقصد و گاه می نبرند





چاره در دلد با یکی گوشه چشم | که توان کرد جز آنطایفه کاهل نظرند

پرده از عیب کسان باز مکن ای گلزار  
خواهی از پرده ز عیب بفردانه درند

دوش سگی بزم زان لب نوشاد آمد  
حور غلمان بهشت آن تو زاید که مرا  
بود آزادی کونین گرفتاری عشق  
چون بنامند عدم پایدستان وجود  
پیمو مجنون شدم آواره بصرای جنون  
ستیا ارمی ز فرودینه خطم داد چه غم  
چه غم از دل ز غم عشق تو گردید خراب  
بعد چندی دل غمیده ز نوشاد آمد  
مژده وصل از آنشوخ پر یزاد آمد  
هر که در عشق گرفتار شد آزاد آمد  
ابجد عشق مرا درس ز استاد آمد  
تا ز زنجیر سر زلف تو ام یاد آمد  
که می عشق تو ام تا خط بعد داد آمد  
چون خراب از غم عشق تو شد یاد آمد

دید هر سر سحر و زلف تو چون گلزار  
فارغ از سیر گل و سبیل شمشاد آمد

اگر نه یار جهان را خراب میخواد  
کنند جو غم سواری نیم بصره سن  
بگفتش دل من کن ببند کیس گفت  
بجز غم تو که خواهد خراج از دل من  
کباب کرد دلم را در آتش غم و گفت  
چه حاجت هست برنگ جنا که دست نگار  
هزار چاک شود شانه کاندان خم لبت  
بدین بهانه که چنگ افکند بکیست  
چرا دو دیده ما را پر آب میخواد  
کنند از سه نور کاب سم میخواد  
کنند رستمی افرا سیاب میخواد  
که ام شاه خراج از خراب میخواد  
شراب عشق من از دل کباب میخواد  
ز خون عاشق بیدل خصاب میخواد  
همیشه خانه دل را خراب میخواد  
مدام زلف تو در پیج و تاب میخواد



فشان بعارض گلزار حوی ز چهره که او  
ز هوشش رفته و بر رخ گلاب میخوابد

بس افتخار مرازان گناه خواهد بود  
گشایش از بود از اشک او خواهد بود  
بملک هرد و جهان پادشاه خواهد بود  
چه صرغ بهر غریق از شنای خواهد بود  
بکوی دوست بهش شتبا خواهد بود  
مرا بکوی تو ای جان پناه خواهد بود  
مراد و دیده حسرت بر او خواهد بود  
که امتدارشهان از سپاه خواهد بود  
که دست و تیغ تو اینجا گواه خواهد بود

کنه که در خور عفو اله خواهد بود  
باشک و آه در دوستی که بر آن  
گدائی در میخانه هر که کرد قبول  
بهر عشق که آنرا گرانه نیست پدید  
کسی که جز بهر عشق میرود بی شک  
پناه هر که بکوی کسی بود بجهان  
نیائی از بهر موقت مرگ تا صف  
از این زیاده مکش عاشقان خود پیرا  
ز قتل ما تو ابا چون کنی بروز جزا

بشوی زاب می امروز خرقة را گلزار  
و گرنه روی تو فردا سیاه خواهد بود

مینزد باب تو گر فخر ز اولاد کند  
صید نشینده کسی میل بصداد کند  
کی بقیفال چنین نشتر فضا کند  
ارستی کار دو صد خنجر جلا کند

هر کسی فخر ز آباء و ز اجداد کند  
جز دل من که بود مایل حشمت ای ترک  
آنچه مژگان تو بادل کند ای ترک سپر  
نازم ابروی کجبت را که بخونری خلق

نه موه بود انکو که صحبت گلزار  
گاه صحبت ز الوف و گاه از آحاد کند

از وی قرار و صبر و تحمل فرار کرد

از آن زمان که دل غم عشق خستید کرد





هرگز نکرده ام گله از جور روزگار  
 راز مرا که بود زمرده بپرده در  
 غنبرفشان صبا و ز دامن روزگوییها  
 ای نو جوان بعلت پیری ز من بربخ  
 دانی چه کرد با دل زارم خدنگ عشق  
 بین طرز عشق بازی پروانه را که چون  
 بر چاراقم و هفت انبست حستیاردا  
 شیخی که بود شیر زایش ز حیلہ رام  
 خار جهای لاله ز خام بیای دل

رنیرا که هر چه کرد بمن بجز یار کرد  
 این شکست پرده در بر خلق آشکار کرد  
 دوشین ز چین طره جانان گذار کرد  
 عشق تو ام شکست و پیر و فکار کرد  
 تیر تهن آیت با سفت دیار کرد  
 بر پای شمع هستی خود را نشان کرد  
 دل تا ولای هشت و چهار حستیار کرد  
 نگر چگونه اشک شہوت شکار کرد  
 آنقدر جا گرفته که نتوان شمار کرد

گلزار گل گلشن و صلتش بیایغ دهر  
 چید آنکه خود تخیل بیداد خار کرد

از دوزنگاهم چو بر آن سیمین افتد  
 شب تا سحر از دیده فرو بریم اختر  
 بس عقده که بر عقده دلها بفراید  
 سرو سہی از پای نشیند طلبجوی  
 با تیشہ گرانہ ریشہ کند کوه عجبت  
 مگشا بسنج لب بر اعیار که بر شمع  
 بنود عجب از جذبه دندان شکن عشق

سیما ب صفت لرزه مرا بر بدن افتد  
 باشد هم از هر نگاهش بمن افتد  
 خون بر رخسارش آنزلف شکن در شکن افتد  
 آن سرور روان را چو گذر در چمن افتد  
 شیرین گذرش چون بسر کو بمن افتد  
 انگشتی جم بکفت اهر من افتد  
 دندان اگر از صد چو او بس قرن افتد

گلزار گران بت فکند پرده درختار  
 در بتکده بتانہ نظر بر زمین افتد





دل در غمت اگر همه دریای خون شود  
تا ب توان دین دل عقل و هوش رفت  
صبر من و جفای تو در روزگار هجر  
هر جا که عشق را بیت رفعت طلب کرد  
از آستان مسکده پای طلب مکش  
بر دفع غم به سزم طرب جام می زین

دور از تو قطره قطره چشم برودن شود  
آغاز عشق تا که سر انجام چون شود  
هر روز آن یکی کم و این یک فرون شود  
گر چه چرخ فلک بود آنجا نگویند شود  
باش که لطف پر مغفان بنمون  
زان پیشتر که جان تو از غم زبون شود

گلزار فصل گل می گلگون بجام کن  
تا چهر زعفرانی تو لاله گویان شود

عشقبازان که بوا دنی و فاره سپرند  
نیست ما را غمی از سر نشد عیان  
تو نهان از نظر خلق و جهانی شد روز  
در مین کان عقیق و یخچین غنچه گل  
با خبر تاشده اند از غم جانان عشاق  
گر نه گوی تو بود کعبه مقصود و جلیست  
دین و دل بر سر سودای تو گرفت چه باک  
آدم از بهر یکی دانه جهان داد ز کف  
خلق اگر دل بر گندم خال تو دهند  
عارفان وی تو دیدند و آینه دل

گر بیچاره جفاشان شکند غم مخورند  
زانکه عشاق تو بر تیغ ملامت سپرند  
از پی مقدم تو بر سر ره منتظرند  
هر دو از رشک لب لعل تو خویند  
از غم هر دو جهان بلکه ز جان بی خبرند  
سویش از هر طرفی قافله ره سپرند  
عاشقان در غم تو بجای از نفع و ضررند  
پسران نیز بجان تابع امر پد زبند  
عجبی نیست که بر آن پدر اینان سپرند  
زاهدان ار که ندیدند رخت بی بصرند

بلبلان چمن از عشق تو ای غنچه دهان  
همی گویند که آواز مرغ سخنند

ای پری





<p>اپی پری سپر چو شد حال تو در گزند پیش از این ترا بادل بود در غنا مهیا تا بریدی از من مهر بار قیاس دوستی گر نه کشور چین است چین گیشو از پست عشق ما و حسن تو هر دو در بار باغ</p>	<p>هر چه عشق باشد پیش جو ز کینت افروشد حالیایم پرسی حال دل مگر چو شد من بدر دو غم مدغم او به پیش مقروض دل چو شد در آن ساکن همچو نافه پیر خوش این بخوبی لیلی آن بعشق مجنون شد</p>
---	--

نی همین دل گزار شد سپر چشمانت  
آن دوزخ سر قفان هر که دید منت تو شد

<p>بتان نوش بان جمله ضارب بشیند تو چون حساب شهیدان خود کنی در حشر اگر بعشق تو ما جان دهر غیبت گفت اگر نه حسن تو از پیش گشته پیش دوست و دام سلطنت از حشر و ان میخواه اید بحسن عاقبت آنان رسند در عالم بجز کشاکش سنگ جفائی بیند امید مهر و وفاداشتن ز مهر رویان</p>	<p>که دایم از پی آرزو دل ریشند که لشکان نعمت آستارگان بشیند که دوستان توای یار دشمن خویشند که عاشقان تو هر روز پیش از بشیند که در جهان بی آزار حال درویشند که اول همه کاری مال اندیشند کسان که همچو ترا زوی کم و بیشند خطا بود که نگویان همه جفاکشند</p>
---	--

و فادع مودت ز گلزار  
مخواه اگر بتو بیگانه و اگر خویشند

<p>یار در پرده اگر همدم عنیار بنود بیل اینگونه بگلزار نیکو دزدش نشستی تو اگر نقطه صفت بر سر غیر</p>	<p>مترافا شش چین بر سر بازار بنود گل اگر شاد به مصیبتی خار بنود عاشق دلشده سرگشته چو پرگار بنود</p>
---	---

سرخ دل





<p>گر بدام سرف تو گرفتار بنود یوسف حسن تر این هیچ عزیز دار بنود سیر کردیم بحر جلوه دلدار بنود</p>	<p>مرغ دل کی شدی از بند تعلق آزاد من شدم مشتری وی تو روزی که بد کعبه و تکیه و دیرو کلیک و گشت</p>
<p>عشق بیل شبهرت گل شد گلزار ورنه حرفی بجان از گل و گلزار بنود</p>	
<p>مگر آنکه جامه جان بخت دریده باشد بجهان ندیده ام من که رخ تو دیده باشد شنیده ام که حرفی ز لب شنیده باشد که گریه یا غلامی چو منی حسیده باشد که بریر بار عشقت قد من خمیده باشد بر داین راه آن بیابان که برودید باشد پسند صید خود را که بخون پسیده باشد که میان جامه فرهمه شب خرنیده باشد</p>	<p>شنیده ام بوصل تو لسی رسیده باشد تو که امی و چه نامی چه کسی که هیچکس را همه راحت عشقت بزبان و هیچ کوشی که بدیده خواهی را چو تو مهربان بنیده شده قاسم اگر خم ز غم تو سرفرازم نکشد پای از جان زسد بکوی جانان چو بتیغ غمزه کشتی مفکر بخون و خاکم چه خبر ز مفلس عور و لب تنور آن را</p>
<p>بود آ که آن ز گلزار و دشت عشقت ای گل که ز فرقت تو خاری بدشت خلیه باشد</p>	
<p>دور زمانه باده شان را بکام شد یعنی گذشت روزه و دوران جام شد مارا شرب عشق تو شربت ایم شد عشق تو گشت مسلک و وصلت مرام شد خال تو گشت دانه و زلف تو دام شد</p>	<p>ساقی بیار باده که عید صیام شد ایام غم گذشت و زمان طرب رسید مقصود ما ز باده نه آب عنب بود از ناما مجو مرا م که بر عاشقان تو تا هر کجاست مرغ دلی آوری بدام</p>





پنهان چو مهر روی تو شد در حجاب لطف  
با حضرت نکوی ایاز این عجب نبود

روز من از فراق سیه تر ز شام شد  
محمود اگر بدرگد حسنش غلام شد

گلزار بد همیشه بخصیل نام نیک  
فارغ براد عشق تو از تنگ و نام شد

بیاد زلف او در سینه دلهر شبستان دارد  
درون پرده دیدم تارخ گلگون افروخته  
بر آن حسا روز افزون بود کیسوی سبک  
نباشد تا اگر نواز تابش خورشید رویش را  
نه ماهی چون خوش حشم ملک در آسمان دیده  
سراغ محمل لیلی ندارد کس کبر مجنون

بلی مرغ گرفتار است و میل ایشان دارد  
نهان از سحر آتش آن بری در پریان دارد  
چو اهرمن که بر تخت سلیمان مکان دارد  
مهر من بر رخ از کیسوی شگن سایبان دارد  
نه طرف حو بیاران چون قدش سرور و ان دارد  
که دایم گوشش بر بانگ درای کاروان دارد

بیاد گلشن رویش دگر گلزار در عالم  
چه حاجت بر صفای مانع و سیر گلستان دارد

اوداده حسن تو چو در بحر و بر افتاد  
تنهانه همی سوخت مهر و خوشه پروین  
ای زهره جبین تا تو ز رخ پرده گشودی  
حسنت ز ازل کرد طلب شور و نوایی  
از عشق تو ای حسرت شیرین شکر لب  
بر خاست ز دل محنت شبهای جدایی  
اکسیر بقا یافتم از خاک در دوست  
آن زند که شد با خبر از میکده عشق

عشق آتش سوزان شد در خشک و تر افتاد  
از عشق تو در خرمن هستی شرافتاد  
از کار مهر و مهر فلک پرده بر افتاد  
آن قرعه بنام من و مرغ سحر افتاد  
فرما و پی کندن کوه از کمر افتاد  
بر ماه رخ خوب تو ام تا نظر افتاد  
بسیم سرشگم بر رخ بهجور افتاد  
در پای خم از کون و مکان بی خبر افتاد

کنیدم





کنیدم جو گلزار ز دل خار بوس را  
در گلشن عشق تو چو مارا گذر هفتاد

یک گام در طریق حقیقت گذر نکرد  
کز سر بهوای خویش پرستی بدر نکرد  
دل شکر با داد و صالت اگر نکرد  
در حیرتم که بر دل او چون اثر نکرد  
زان به گذشت آن به و بر من نظر نکرد  
زان غم چنان گذشت که شب را سحر نکرد

آنکو براه عشق تو از خود سفر نکرد  
زاهد از آن بکوی تو نگذاشت باز صفا  
خون شد شب فراق و فرو ریخت از صبر  
نگذاشت قیرا که من از سنگ خار به یک  
افتادمش بر و با میده غیای  
بنگر و فای شمع که پروانه را چو خست

گلزار تا بملک وجود آمد از عدم  
مسکن جز استان تو جای گر نکرد

دل سو دازده را کار بامان نشود  
بمیدان زلف پریشان و پریشان نشود  
که بخورشید چنین صحرای حیران نشود  
چمن حسن تنان خرم و خندان نشود  
لب او کام روا از لب جانان نشود  
یاری از روز از آن گفته پشیمان نشود  
نزد نادوسه پیمان به پیمان نشود  
گر شب سیل سرشک تو بدامان نشود

جمع تا برخت آن زلف پریشان نشود  
باد آواره ز سامان سر آنکو برخت  
آنچنان بر مرخسار تو داله شده ام  
از محاب مره گر زار نگرید عاشق  
نشند و هسل ز جان تا نکند قطع نظر  
دو شش میگفت که با خجرا بر و کشت  
خیزد در کشد و سه پیمانه که عاشق در عشق  
نکشد و در غم از چاک گریه بان نشود

قامت حسود تا رست بگلشن گلزار  
لیک هیچون قد و لدا رخ امان نشود

عاشقان





عاشقان مرده که آن جان جهان می آید  
 در خرام آن قد و لحو چو بدیدم گفتم  
 کج و شمشاد و صنوبر تماشای زده  
 مگر از مهر شبی آیدم آن منم بکنار  
 هستی خویش بکیاره فراغش کنم  
 هر قدم در ره کوی تو فدا ده هست سری  
 این بود باوصبا که سر کوی تو وزد  
 ای پسر گفتمت از پند پدر روی متا  
 تا شدم معکف کوی غرابات مرا  
 مست اگر شد غرابات در آید میثا

آنکه از دل شدگان برودل آن می آید  
 فتنه دین دل و آفت جان می آید  
 که بسیر حمن آن سر و روان می آید  
 سیل انگم همه شب تا بمیان می آید  
 چون ز دل نام تو مارا بر زبان می آید  
 عاشق خسته دل آنجا به نشان می آید  
 یا نسیمی است که از باغ جنت می آید  
 گرچه آن پند بگوشت تو گران می آید  
 مددی بر نفس از پیر معان می آید  
 پیرا گرفت بهیانه جوان می آید

دل چه بندی بگل و باد بهار ای گلزار  
 که رود گل ز گلستان و غران می آید

گر مستی راه من بدش کارگر شود  
 هر شب چو شمع گریم و سوزم بهجراو  
 بی مهر عارضش ز صبح من بشام  
 باشند جمله مشتری ز هره حشر  
 چون اکتفا کنم بیک بوسه از لب  
 ای آنکه عمرت از پی اکیه تلف

آن سنگدل ز حال دلم با خبر شود  
 ز آن آتشی که در دل من شعله ور شود  
 بی ماه روی او شب من کی سحر شود  
 ارض و سما اگر همه شمس و قمر شود  
 مستقی آب هر چه خورد تشنه تر شود  
 جز کیمیای عشق کز آن خاک زر شود

تا کی چو عنجه بی گل و سنار باز خویش  
 گلزار فوت من همه خون جگر شود





اگر آن زهره جبین ماه من از پرده در آید  
زابد شهر خور و در رمضان روزه خود را  
محشری کرده بپاقد تو در پرده ندانم  
عجبی نیست گراز عشق تو گیرم ره صحرا  
کس ز فردای خود امر و ز ندارد خبر آری  
روزگار است که صبر من جور تو جفا خو  
ساقی آن ضیق روح آب طرب خیر بیاو

از عهد مهر رخس گوی نگوئی بر باد  
اگر آن ماه لقا گوشت ابرو بنماید  
چو قیامت شود آن روز که از پرده در آید  
که بجنون تو خردشت خون خانه نشاید  
شب بود حامله در وقت سحر تاجه نراید  
این یک از عشق بهمی کابد آن یک نفرا  
که مرا زنگ غم از آینه دل بزد آید

دولت و بخت جوان هست چو گلزار کسیرا  
که زمینخانه بر او پیر مغان در گشاید

دل رسیده ام آنکه بجای باز آید  
دلی بجای نماند ز کس چو دلبر من  
سپاه غمزه عقل و دین کند غارت  
بیک گزیده برد دل و ترک و تازی اگر  
مخالفت نوای عراق و زابل و ترک  
بس که پرده گشاید ز کار اهل طرب  
من و خلاصی از عشق صعوبه میکن  
و چاه شد در غم گر شود ندارد باک  
پیاده صفت سطرنج را شود و فرزند  
بخواجگی رسد آن بنده حمید و خصال  
زنی نیازی گلزار از جهان نه عجب

که سبکی از بر آن یار دل نواز آید  
برای بودن دل با کمت دنازا آید  
دمی که پرچم زلفش با حتر از آید  
دو ترک چشم سپاهش بر کمت از آید  
خوش آن ترانه دلکش که از حجاز آید  
اگر که مطرب از این پرده نغمه ساز آید  
بجا دگر بدر از چنگ شاهباز آید  
ببر و عشق چو من آنکه پاکباز آید  
که رود به تشبیه گهی فراز آید  
که حاصلش همه محمود چون ایاز آید  
رود هر آنکه بمنجانه بی نیاز آید

ای که عمر تو





<p>ای که عمر تو بپایند و ختن زر گذرد حالی از رنج گسار راحت خود میطلبی طمع مهر مدارای پسران مادر دهر فارغ از غم تو بشخصه و غافل که ترا سرعت سیر شب و روز بیاش بود این تیکه کردن بیکان یا بزمان که خطاست هر که شد خاک نشین در میان فقر</p>	<p>روز در آرزو ثبت با می بساغر گذرد وای از آن روز که کار تو بکیفر گذرد تا ترا وقت بازار برادر گذرد ناگهان سیل بلا آید و از سر گذرد که بدان خواجه قویا عمر چندی در گذرد کان شود منهدم این نیز چه صبر گذرد پای قدرش ز سر گشت بدختر گذرد</p>
	<p>با کلاه نمد و گوشه عزلت گلزار از سرتاج کی و ملک سکندر گذرد</p>
<p>بر من آن صبح که بی روی تو دلبر گذرد در خم زلف سیاهت گذرد و در دل من آتش عشق تو دارم بدر و نیست تا مرا ذکر لبان تو بود و در زبان در چمن پای بگل داند و شرمند ز رشک</p>	<p>بسر زلف تو کز شام سیه تر گذرد آنچه در نیجه شاهین بلبو تر گذرد دود آهیم اگر از گشت بدختر گذرد بر لبم کی سخن از قند مکرر گذرد سایه سرو قدت گر بجنبو تر گذرد</p>
	<p>گر رسد مرده و صل تو بگلزار ای گل از تماشای گلستان چنان در گذرد</p>
<p>دلدادگان عشق مهر در نمی بینند در دی گشان صافی عشقت بی نشان بستان که همچو ببطبش می شناسند جائیکه باب میکره باز هست می گشاید</p>	<p>الا که حلقه بر در لب بر نمی بینند لب لب صراحی و ساغر نمی بینند جام از می چو خون کبوتر نمی بینند چون چشم سفل حلقه مهر در نمی بینند</p>



<p>تا از زمین بساط بود آسمان کلاه آنانکه رهسپار طریق فنا شدند</p>	<p>شایان بی کلاه دم از افسر نمیرند با ستر عشق یار دم از سر نمیرند</p>
<p>هر آنکه بر کس اندیشه مستم دارد نمیرسد بحد فیر آرزوی کسی</p>	<p>گر بشنوند گفته گلزار طوطیان دیگر دم از حلاوت شکر نمیرند</p>
<p>بخوان نعمت و نمان مکن هوس که مکس ز خون دل بودم تر مدام چشمه چشم بدست حسن تو بینم که تیغ از ابرو بحار ملک قلم نیست کمتر از شمشیر بگاه شستن من چشمه ابروی آفتاب</p>	<p>خدا وجود و را از جهان عدم دارد که پشت به چو کمان پیش خلق خم دارد دو دست بر سر از آن دایم از دم دارد که جوی خشک نگردد چو ره بیم دارد تو گویی از پی مستلم ز خط رقم دارد که تیغ آب ز سر چشمه قلم دارد یکی ز لاسخن و آن یک از نغم دارد</p>
<p>اگر چه شیخ ریا جای در صرم دارد فریب زاهد خود بین مخور که دعوی نهد</p>	<p>بداد حرمت نام گذشتگان گلزار که تا زمانه ترا نام محترم دارد</p>
<p>در این زمان که دل آزار سیت پیش خلق دگر چه حاجت آئینه سکندر ریش زد آنکه چنگ مشک چو من بکشی نوح بجز حقد و آتش که خالق گر نمند اگر دم بد آنکه بدشمن سر از فتوت داد</p>	<p>درون کعبه دل را پر از صدم دارد هر آنقدر بودش بیش صدق کم دارد بدلیری دل خود دده که محترم دارد کیسکه از دل آگاه جام جم دارد اگر جهان همه طوفان شود چه غم دارد لگان مکن کسی اندر جهان کرم دارد علی که نام بر داسنگی علم دارد</p>

بخواجگی





خواجه کی اگر از بندگی رسد عجب / کیسکه پیمو علی میر محتشم دارد

همیشه حرم و سزا است حاصل گلزار  
که دیده ز غم عشق رشک بیم دارد

ما براه عشق اد از خود سفر خواهیم کرد  
بخت اگر شد یار با ما کوری چشم رقیب  
در طریق عشق ما را تا نماند پا بگل  
هر هوس باشد بجز مهرش دل خواهیم  
نماند در میان از ما و من نام و نشان  
نایبامت در هوای یار هر جانی خویش  
باوه عشقش حوای را کرد از خود بی خبر  
باوریم بیایان پازر خواهم کرد  
خالت اندر گاه را کل بصر خواهیم کرد  
استن را سب پیش چشم تر خواهیم کرد  
هر هوا اگر سر بجز عشقش بد خواهیم کرد  
در ره جانان جان قطع نظر خواهیم کرد  
عالم ایجاد را ز روز بر خواهیم کرد  
خلق عالم را در این سستی خبر خواهیم کرد

گر رسد گلزار بر من مرده و ذروصال  
این شب بجز رحمان اسیر خواهیم کرد

ای آنکه غم خوری تو چون میمان رسد  
با آنکه میخورد غم روزی ز من بگوی  
بر خوشه چین ز خرم خود دانه بخش  
تا در بر تو چیره نشسته است چاره کن  
گر آینه خلق ز دست زبان تو  
گر سودی از تو عاید مردم نمی شود  
از صد هزار ضربت شمشیر بدست  
انسان زنی که گاه رحیل از جهان ترا  
غمین مشو که رزق وی از آسمان رسد  
روزی جن و انس حق بی گمان رسد  
زان بشیر که برق بلانا گسان رسد  
سختست چاره کار و چو بر استخوان رسد  
خوشباش که حوادث دهرت یان رسد  
کاری مکن که از تو کسی را زیان رسد  
دل را جراحی که ز زخم زبان رسد  
رضوان به پیش از نوباع جهان رسد

لیاچنان





فی آتچنان که چون سوی از خانه سوی گوی  
نفرین ترا از این یک لغت از آن رسد

گلزار سر سبز زداگر لاف بکسری  
رسوا شود چو بر محک به متحان رسد

جور می که از جفای خزان برزان رسد  
دانی چه میرسد بدل از یاد عارضش  
نکشیند اوز مهر و می در کتار من  
هر شب بانتظار سره نشسته ام  
خوشتر بود ز مرده رحمت یا پلزار  
گرد و تنم ز رایحه محسوس مشک چین  
از دوری تو بر من غمیده آن رسد  
در شب تظاولی که زمه بر کتان رسد  
از دیده سیل شکم اگر تاهیان رسد  
باشد بشی ز کوی تو یک کاروان رسد  
دل را اگر پیامی از آن رستان رسد  
بوییم اگر ز گیسوی جانان بجان رسد

گلزار عهد گل بنود یک دور و برین  
بر آن عباس غره که فصل خزان رسد

از جنون دل بخت زلف تو غوغا دارد  
یادم از سر قد و گلشن رخ سبزه خط  
از خم ابروی خونریز و شکر خنده لب  
بسجده زنده کند خلق و این نیست  
دارد از چهره و لب معجز موسی و مسح  
مه ز خورشید بود روشن و خورشید عکس  
فارغ از سود و زیانست بر و زان و شبان  
نیست یا مهر جبینم خبر از جور و رقیب  
ریزد از کاسه ارون فلک ز هر هلاک  
حال دیوانه بر تخریق تماشا دارد  
دلبری را همه اسباب مهیا دارد  
عالمی گر کشد زنده کند جاد دارد  
که بلب ماه من اعجاز میجا دارد  
جان دهد از لب از رخ ید و مضیا دارد  
روشنی از مهر روی تو دلارا دارد  
بارخ و زلف تو آنکس سودا دارد  
عاشق یار ز غنیمت چه پروا دارد  
خواجده زین کاسه عبث شهت مقنا دارد

کوی





گوید از وجد و طرب یا بسرغم گلزار  
آنکه بر دست چو من ساقی صبا دارد

ز تم عشق بلوح دل با انشا شد  
سعد دل باخته منقون رخ اسما شد  
دامن لشد شیدای رخ عذر شد  
شیخ صغان که ز جان شیفته تر شد  
موسی جان ارنی گوی در آن سینا شد  
دل چو آینه آن مهر حبان را شد  
سود و سرمایہ اش اندر سر این سودا شد  
ذره تا ذره بود می نتوان بیضا شد  
قطره در بحر چو گردید فنا دریا شد

در از ان بجه قدرت چو قلم فرسا شد  
ذات او کرد تجلی چو در اسما و صفا شد  
معنی حسن چو در صورت او دید عیان شد  
جذبه عشق ربودش حرم جانب دید شد  
طوره دل چونکه تجلی که دلد آرد شد  
عجبی نیست اگر نور دهد بر موه و مهر شد  
هر که گردید خریدار توای یوسف شد  
نیکو تا سفر از خود بخندانی نری شد  
وانه از خاک چو بگذشت خود یافت چیتا شد

وقت آن خوشش که چو گلزار در این در کهن  
وقت او حرف سر سرب می بینا شد

مراد در سر هوای صحبت سر مغان باشد  
بعالم از می و میخانه تا نام و نشان باشد  
مگر روزی سرم خاک ده آن آستان باشد  
که زیر پای من خار میغلان بر نیان باشد  
که درویشان ز شوق سود و فی نیم ریان باشد  
روم جای که حاشا اگر باغ جنان باشد  
خم زلف تو تا مرغ و لعل را آشیان باشد

ترا اگر آرزوی دولت بخت جوان باشد  
مکن باور که گویم من ترک زندگی می باشد  
بدین امید دارم خویش چون حلقه بر آن باشد  
ز شوق کویت آن سر نهادم در بیابان باشد  
سودای تو عشاق آنچنان دایره اندر خود باشد  
بحر می گر مرار روزی برای از سر کویت باشد  
هوای باغ خلد و شاخه طوبی کنم حاشا باشد

دلاور





ولا کون مکان را زیر پانه این قفس شکن  
رسیده مرده تاد لرا که دلدار از سفر آید  
فروشد از نکو یان بوسه را قیمت جانی

که جای چون تو مرغی در فضای لامکان باشد  
مرا پیوسته چشم دل براد کاروان باشد  
بصد منت خریدارم اگر از آن بان باشد

ببین گلزار زیر زلف شکین روی گلگونش  
ندیدی اگر بر گل زنبیل سایبان باشد

هر که سر آفتاب ز کوی تو می کشد  
در نافه باز مشک خنک خون شود ز رشک  
مستی نگر که مردم چشمت را بروان  
خلق خوشش تو گلشن رحمت کند بر او  
صد ره اگر نوید و صالم دهند باز  
در حشر بی تو که بیرندم سوی بهشت  
ایخواه غره بخود و غافل که چراغ  
مگذار لقمه در دهن از سفره لیم

خجالت ز ماه بروی نکوتی تو می کشد  
مشاطه چون که شانه میوی تو می کشد  
گستخ گشته تیغ بروی تو می کشد  
جان ز حمیتی گز آتش خوی تو می کشد  
دل انتظار قاصد کوی تو می کشد  
بازم دل از بهشت بسوی تو می کشد  
کیفر طبع عربده جوی تو می کشد  
کان لقمه را بر و ن ز گلوی تو می کشد

گلزار چون می از خم و حد کنی بجام  
بر دوش جبرئیل بسوی تو می کشد

بر رخ دلبری از دل نگهی باید کرد  
چند دل با خلق از بازی هر قیل و قوس  
ختم بتعظیم بر پا دشی باید شد  
گر تو داری طمع وصل ز هجران بگیر  
ای که داری بدل اندیشه فردای حیا

روشن این آینه از نور مهی باید کرد  
خویش را مات بر خنار شهی باید کرد  
عرض حاجت بدر بار گهی باید کرد  
تا بمنزل برسی طی رهی باید کرد  
گاهی امروز بدست ننگی باید کرد

خواهی





خواهی ار رحمت بر زبان سوی طاعت می ای که در پیش طرب صبح نمودی شجها	عفو اگر بادت از حق گنهی باید کرد حالی اندیشه روز سیهی باید کرد
نشد آباد بنائی ز تو گلزار بدهر خدمت مدرسه یا خانقاهی باید کرد	
هر آب و گل بعالم بالا نمیرسد بی نوز عشق ره نتوان برد سوی دوست گر موسیقی پیچ سر از خدمت شعیب هر کس گذشت از سن و ماهی رسد بخویش پای طلب ز کوی تو کوه بنود لیک خالی ز مهر روی تو یکد ره نیست لیک در کوی عشق کس نتوان رفت خبر بر ما در مقام عشق بجائی رسیده ایم	از خویش لایکشته بالا نمیرسد عاشق بیاد جز بتو لا نمیرسد چون هر شبان بودی سینا نمیرسد بی ترک اسم کس بمستی نمیرسد بر دامن تو دست تو لا نمیرسد دیدار دولتی است که بر ما نمیرسد آری در آن مقام کس از پا نمیرسد کز رتبه جبریل بد آنجا نمیرسد
گلزار هر گل از گل حسار شش آبی است لیکن نظر بر آن رخ زیبا نمیرسد	
امروز در دما بد اوا نمیرسد خون دلم غذاست که از جوان روزگار میشب می شود که ز غم اشک روان بی رنج راحتی اگر اندر جهان بود چشم گرم مد از کس در جهان که هیچ از حق بخواه روزی هر روزه کرکس	زیرا که کس بدد کسی و اینمیرسد قوتی جز این بر دم و انا نمیرسد آن بر شری و این به شریا نمیرسد جائی بود که دست کس آنجا نمیرسد جز اسم از او گوش چو غنقا نمیرسد امروز اگر رسد بتو فردا نمیرسد

گلزار هر گل





گلزار هر که مست دو چشمان یار شد  
دیگر لبش بساغر صهبایا میرسد

ای که عمرت همه در غیش و طرب میگذرد  
روز از رنج کسان بشاد و شب از باد و چراغ  
ای که گفتی که بیاید مصفا تو به کنم  
تا جوانی ادب آموز که چون پیر شوی  
یار پر سید چسان میگذرد روز و شب  
گذرد از غم بهجران تو آن بردل من  
ساقیا خیز که طلی شدی و شد فضل بهار  
مطرب از راست فلن شور حسینی بفرق

همی چون روزت تبعا حل همه شب میگذرد  
گذرد روز و شب و لیکت عجب میگذرد  
رمضان نیز چون شعبان و حب میگذرد  
وقت آموختن علم و ادب میگذرد  
گفتش روز بغم شب عجب میگذرد  
که به بیمار حزمین از لطف تب میگذرد  
باده پیش آر که ایام طرب میگذرد  
در حجاز آی که نور و زور عرب میگذرد

عجب گر کنم احوال سیاح گلزار  
تا مرا ذکر لب یار بلب میگذرد

ماز جان بر کعبه کویت سفر خواهیم کرد  
بخت اگر شد یار با ما کوری چشم قیب  
هر هوس باشد بجز مهرت دل خواهیم زد  
نگذرد پروانه از تن نیاید ره شمع  
ناوک ناز ترا در سینه جا خواهیم داد  
باده عشق تو ما را کرد از خود بی خبر

تا بریم این ره بیایان باز سر خواهیم کرد  
خاک آن درگاه را کحل بصر خواهیم کرد  
هر هوا از سر بجز عشقت بدر خواهیم کرد  
ماز جان هم در راهت قطع نظر خواهیم کرد  
پیش تیغ غمزه ات جان را سپر خواهیم کرد  
خلق عالم را در این مستی خبر خواهیم کرد

گر رسد گلزار بر ما مرده روز وصال  
این شب بجز رهبرانرا سحر خواهیم کرد

پنجه آن دم





<p>بچه آفتوم که با شیر نر انداخته اند شهبازان شده مات سخت از بازی خاک آتشکده از آبرویت رفته بیاد نه به تنها دل من ز آتش عشق تو بخت سبزه خط بود این گرد لبست یاز قضا خم چو کان دو گیسوی تر آتشش فر دانی انجم چو بود مهر و مهر از رشک خست فارغ از قید غم آفتوم که از روزگار</p>	<p>پیش آفتوم و چشمت سپر انداخته اند تا چون بر رخ خوبت نظر انداخته اند ز آتشین روی تو تا پرده بر انداخته اند کاین بشر در دل نوع بشر انداخته اند بار موران سیه در شکر انداخته اند چون دو گوئی است که در رهگذر انداخته اند قطره با بیست که از چشم ترا انداخته اند هر چه جز مهر تو از دل بد را انداخته اند</p>
<p>همچو گلزار خود بخیر نهند بخت که رحمت تو به عالم نهد انداخته اند</p>	<p>یا گلزار است که از سبیل تر میریزد اشکم از دیده بهر شام و سحر میریزد از فراق لب لعل تو گهر میریزد در غم او همه شب خاک بر میریزد آب خشکی است که از آن آتش تر میریزد ابر باران چو کند مال قمر میریزد</p>
<p>عرق است از سر زلف تو پیر میریزد روزگار است که از توریت ای صبح میریزد نه در اشک بود این که مرا جرع همان شمع این فانی که چو پروانه بخت شیشه می بکف ساقی مجلس نگر دید خط گرد رخس دیده و گرد آری</p>	<p>دور از غنچه لعل لبست ای گل گزار با دل تنگ برخ چون جگر میریزد</p>
<p>شصت صیبا دقضا هر چه قدر میریزد راحت و ایمنی از گنبد گردون مطلب</p>	<p>همه بر مرغ دل اهل هنر میریزد که از این کاسه گردون همه شر میریزد</p>





<p>رو قناعت کن و پای از در هر سفله بکیش بگذر از سود و زیان خواه اگر بهیشاری کش از بهر ضرر کیسند پدر از فرزند زاهد از خوف خدا نیست شوق زیروم</p>	<p>گر ز دستش مثل لعل گهر میریزد که بسا خون بهر نفع و ضرر میریزد از پی نفع سپهر خون پدر میریزد اشک چون سیم خار چو زهر میریزد</p>
<p>نه عجب قیمت قند ار شود از زان گلزار از فی کلک تو ایسان که شکر میریزد</p>	
<p>با الم عشق قد علم نتوان کرد تا نشود دل هزار چاک چو خانه جز که بر طل گران و گزیند سبکبار ملک جهان پر تویی ز جلوه حق دان چشم کرم داشت خطاست ز شاهان هر چه رسد بر تو سر نوشته السی است از پی نفع و ضرر بان ترا زو</p>	<p>پردلی و عاشقی بهم نتوان کرد جای در آنز لطف خم بجم نتوان کرد دو شش دل از قید بار غم نتوان کرد فرق ز بختیانه با حرم نتوان کرد آنکه بود خود گداکرم نتوان کرد شکوه ز تقدیر و از قلم نتوان کرد وقت همه صرف بشو کم نتوان کرد</p>
<p>قصه آن کلفزار و غصه گلزار جز که بخون جگر رقم نتوان کرد</p>	
<p>تا برخ زلف تو هر محطه پریشان گردد زلف شکیں برخ از شانه میفشان پسند جادوی چشم تو هر محطه که خیر دار خواب غیر خال لبست ای یار ندیدم پسند میکنم شکر غم عشق ترا روز وصال</p>	<p>کی من شد را کار با مان گردد اینکه جمعیت عشاق پریشان گردد منته دین شود و آفت ایمان گردد رهبر دل بسوی چشمه حیوان گردد که مرا منوس جان در شب بهجران گردد</p>

یوسف





بوسه ده ز لب بر من بی دل چه شود حاجت شمع نباشد شب بجران که مرا گفت غیر از تو بکس دل ندهم دوشوی	جان من کام روا از لب جانان گردد یاد رویت همه شب شمع شبستان گردد ترسم امروز از آن گشته پشیمان گردد
	اگر آید شبی آن گل بو تا قم گلزار از صفا کلبه من شک گلستان گردد
با عشق رخ جانان هر کس که سری دارد گر طالب آن شامی از غیر چه میخواهی در مهر رخ آن مه گرد دل شدت گره غم چند خوری جانرا میخور غم جانانرا نامش چو می و ساقی ماند بجهان باقی از تلخی و رسوائی بشکست خود را بی چون مرغ شکسته پر دل می طپدم در بر تن بی رخ او در تن جان بی لب او لب	در مخزن جسم جان روشن گهری دارد گفتم اگر آگاهی هر خانه در می دارد زانست که او که گم بر دل نظری دارد از خود چه خبر آنرا که ز او خبری دارد در وادی مشتاقی آنکو گذری دارد چون شاخ شکیبایی سیرین ثمری دارد گوئی ز برم و لب که غم سفری دارد خبر شام غمش هر شب از پی سحری دارد
	گلزار در اینستان بختی ز عمل بفشان چون پرده برافتد زان نیکو چه بر می دارد
گویند ز ابدان می کوثر بود لیزند قانع نمی شوم بیکی بوسه زان دل بست با آب خضر تشنه وصل ترا چه کار تلخ است غیر صحبت شیرین بکوه کن مارا بسره زار جان زاهدان	مارا شراب از کف و لب بود لیزند زیرا که شهد قند مکرر بود لیزند آب بقا بر غم سکندر بود لیزند پرویز را حکایت شکر بود لیزند آب و علف بذائقه خضر بود لیزند

چون گوش





چون گوش روزه دار ز بانگ اذان تمام	مارا بگوشش نغمه مرمر بود لذیذ
خواهی اگر وصال گل از خار رخ متاب	گلزار جور یار ستمگر بود لذیذ
هر دم گردم رسد از جور تو آزار دگر تو بسی عاشق سرشته چو من داری لیک غیر کوی تو و همصحبته چو تو بهی ناصح از عشق تو ام منع کند فاعل از این منع عاشق نتوان کرد ز عشق زح یار سبر سپای تو فکنم که رگر بر سر دوش جان ببازار تو از بهر نثار آوردم بی تو در عمده هجر بجز غم شب و روز	من دل خود ندیده کم جز تو بدلدارد گر درد و عالم بنود جز تو مرا یار دگر ندیده کم دل به دیارتی و به دیار دگر که نباشد بجز از عشق تو هم کار دگر که جز اینش نبود پیشه کردار دگر غیر بار غم عشقت نکشتم بار دگر که نه بد در خور این استغنه بازاردگر دل بیمار مرا نیست پرستار دگر
یکره ای سیر و قد لاله رخ آخر چه شود	سوی گلزار خرامی ز وفا بار دگر
ز کعبه ام سوی تجانه دل کشید آخر بنازم آن بت ترسا و جد به عشقتش چه خار که بیای دلم خلیه ز هجر گذشت اگر چه ز ایوب صبر من در عشق بزد باری من کس براه عشق نبود بینه مرغ دلم داشت آشیان بچمند ز بس گریستم از هجر روی دلبر خویش	چو من به آرزوی خویشتن رسید آخر که از حرم سوی دیرم غنان کشید آخر ولی ز گلشن و صلت گلی نپید آخر غم تو جامه صبر مرا درید آخر ببین ز بار غمت شست من چمنید آخر بیاد کوی تو از آشیان پرید آخر بجای شک دل از دیده ام خلیه آخر

الکر که





اگر که فوج سیاهی دگر نباشد رنگ  
هر آنکه پا بود از عدم کف و اهل

سیاه موی من از چشمت نشید آخر  
قبای مرگ بر اندام او برید آخر

بگلستان جهان کشت سالها گلزار  
که از میانه آنها گلی گزید آخر

ربودی از کفم ای عشق صبر و اختیار  
در اول با ختی نزد محبت با من سیکین  
مراد یوانه کردی از غم عشق پری و یان  
مرا ای عشق دادی عده وصل سحر قد آن  
بکشت عاشقان این اناحق بر زبان راندم  
بیش عشق با زانم نمودی سر قرار اما  
مرا آنگونه بی برگ و تو ا کردی که در عالم  
نمودی دورم از اهل وطن با محبت و خواری  
من آن روزی که گشتم آشنا با دوستم  
گمان کردم نبار عشق اگر سووم و صل  
در اول به هوای عشق و در سر کرد جازان پس  
بیاده تا ختم پیشش شاید سووم فرین  
ببازی مار زلف یار را بگرفتم و غفل  
گرفتم سر سری عشق تبان را و ندانستم  
فلک داد از جفای تو که کوتاهی طالع  
ببستی بر دل زارم در اول با عشرت

ز تن بردی توان از دل زارم قرار آخر  
نمودی مهر سان در شدر هجرم و چار آخر  
بسیر سنگم زدند طفلال شهر از هر کنار آخر  
نشاندی تا قیام محشرم در انتظار آخر  
زدند اهل ریا مانند منصورم بدار آخر  
بر کوته نظر مردم فکند از اعتبار آخر  
گدایان بر من سیکین نمودند افتخار آخر  
بجاک غریم افکند از شهر و دیار آخر  
که خوش و اقربا خواهند کرد از من فرار آخر  
ندانستم که خواهد داد بر بادم غبار آخر  
هوا شد آتش و ز در دل و جانم شرار آخر  
بر زیر پای سلیم مات کرد آن شهسوار آخر  
که بردارند نسیان و بار از من بار آخر  
که میآرد غم هجران بل نسیان و شارب آخر  
مرا کردی بر بالا بلند ان شرمسار آخر  
گشودی جوی خوم از دو چشم شگسار آخر

چهارم





<p>چه سرو آزاد بودم پیش این دل چشیدگان مرا که ز نیجه من رنج گشتی نیجه شیران غم لیلی و شان جا کرد چون در خلوت حاتم عبث بود این گایتها که من از عشق میگردم لگمان شد قاسم در زیر بار عشق و خورندم بصد منت برم از جان و دل با غم جانان</p>	<p>بسان مهرستم کشیدی زیر بار آخر منو و آهوی چشم او بجا لایک شکار آخر چو مجنوم بودی جنون افکند بار آخر نداشتم بیهوش عشق گردم رستگار آخر که نسبت یافت قدم با خم ابروی بار آخر که فتنه بر سر کوشش مرا روزی گذار آخر</p>
<p>چو گلزار از دل جان هر که مهر گلر خان در زد شود فارغ بباغ و دهر از آسیب خار آخر</p>	
<p>ز سوز عشق تو دارم دلی بسو و گذار ز اشک چشم مرا ساغری بود لبرینه ز رهروان طریق و فاکن پیرینه ز صدق دعوی مجنون عشق بس که منو ز عشق اگر بحقیقت عصب الکی امرو ز فتنه غم زهد کس در این زمانه بجز ز آفتاب جهانست او جهان افروز ز جان مدیج علی میکنم بیان بر موی</p>	<p>ز لطف کن نظری بر من ای بت طناز ز مانه کرد مرا تا بد و ریت مساز ز خستگان دیار بلا میویشان راز ز ترسش بجهان بوی عشق آید باز ز شهر بند طبیعت همی و قید مجاز ز یاری شه دینا و دین خدیو حجاز ز لعل روح فزاهست او سیح اعجاز ز و اجبت نشیب و زمکنست در انداز</p>
<p>ز استان تو گلزار رخ تناید و شیر ز بان مدح تو بگشوده است در آغاز</p>	
<p>ز عشق ما بتو آورده ایم روی نیاز ز یاد من زود رویت ای نگار عزیز</p>	<p>ز لطف بین سوی ما و مکن جفا آغاز ز کعبه قطع نظر کس نکرده گاه نماز</p>

زرق





ز فروق تا بخت دم دلبری بتا امروز ز صبر من لب از تنگ شد ز من مگر نبرد نه عشق بود که شد شهر خسر و پرویز ز قتل من بود ارشاد خاطر من نیز ز یار شکوه نباشد بغاشقان جانیر ز جام چاره غم جو که این جهان عجز	ز روی خوب تو ز سید من کنی گرنماز ز تیر عمره هلاکم کن و ز غم مگر از ز شور محمود افسانه شد بدهرایاز ز اشتیاق تو با شمع بخرمی و میساز ز نندشان بسپردار اگر کشند آواز ز وال عشرت آن ظاهر هست از آغا
---	--

از این چکامه که گلزار گفته است بر من  
زبان بکام فرو بسته خصم شعبه باز

بر قتل که دامن بگر بر زده باز از چشم سیه مست تو پید است که دوشین تا خون عوض باده بجا مکنی از رشک از چین بختن قافله مشک روست شد آب نخلت مگر ای حسد شیرین خاست بر خسار تو یا آنکه بعدا بر چشمه جان بخش لب این خط خست	کامروز چنین دست بخت زده باز ای ترک سپر باده احمر زده با باید عیان رفته و ساغر زده باز یا شانه بگیسوی معنی زده باز از قتل لب طغنه شکر زده باز بر صفحه گل نقطه ز غنبر زده باز یا پل بروی آب سکندر زده باز
--	---

گلزار مگر شرح غم یار نوشتی  
کز خامه شر بر دل دفتر زده باز

ای مرغ چون باد انواری بقدر چون سرو ناز گر نه گوشت کعبه است ای قبله جان از چه درد منع دل از دامن لفت میستون گردد خلاص	عارف و عامی نهاده بر درت روی نیاز عاشقان از چار سو بر تپه صف بهر نماز صعوه میکن اگر گرد درها از چنگ نیاز
--	--

از فراق





<p>از فراق شمع رخسار تو هر شب تا سحر عمر بر آخر رسیده راه مقصد بس نرسید گلزاران در جهان بودند بیرون از شما</p>	<p>همچو پروانه دل زارم بسوز او گدا نالم از این عمر کوتاه یا از آن راه در آن لیک نامد در نظر محمود را غیر از این</p>
<p>تا بکی گلزار از عشق رخ آن گلزار گاه زو اندر نشانی گاهی بر فراز</p>	
<p>و لب بر سر نماز است باز دوخته ام چشم و دل از ماهوی دیدم محمود شده پر ز خاک قصه کیسوی تو کوتاه کرد سوختم از عشق تو وزین شهر خواجہ بسی بیم وزر انداخته مایه فرمان نگر فیتیم لیک مطرب اگر نغمه داود زد</p>	<p>در بر او دل به نیاز است باز لیک بیدار تو باز است باز باز بیدار ایاز است باز عصر من و قصه دراز است باز سوخته را سوز و گداز است باز وز پی زر در تک و نماز است باز خواجہ مابینده نواز است باز بر سر ماسور حجاز است باز</p>
<p>دین و دیش بر دی و گلزار بر خم ابروت نماز است باز</p>	
<p>یار من باین دید نهانست هنوز جویها در غمش از دیده روان گشت عاشقا زنا بطلبکاری آن جان جهان در ازل کرد یکی جلوه بذرات جو شد عیان جمله اسرار دل از عشق و لیک</p>	<p>دل هم اندر طلبش گرد جهانست هنوز دل در اندیشه آن سرور و روست هنوز جان بلب آمد و نمایش بر باینست هنوز که چو خورشید ز هر ذره عیانست هنوز سر سودای تو در سینه نهانست هنوز</p>





بردم تیغ تو از سینه سپر ساختم  
با تو آن عهد که بستیم همانست هنوز

گل گلزار از خاک در میان عشق  
بود و خاک قدم پیرمغانست هنوز

تو بهار آمد و گویی که خزانست هنوز  
حوت بگذشت و حمل آمد و فروردین شد  
بسوزد باد مخالف ز جنوب و شمال  
بسکه بیداد کند رعد و کند گریه سیاح  
یوسف مهر تو گویی نشد از دلو برود  
توت فروت نگر گشته سبکبار باغ  
مانده بی برگ و نوا تازه نهالان چمن  
زناغ بگر خفته از باغ بصد فرسخ لیک  
تیر ماه است و ز سردی هوا پنداری  
ای عجب در مه دیجی کسی گوشت نخورد  
که سموم دی از البرز و زانست هنوز  
در گلستان اثر فصل خزانست هنوز  
وقعه عادت تو گویی بمیانست هنوز  
نوح راقصه طوفان بجایانست هنوز  
یا چو یونس دل با همیشه مکانست هنوز  
جرم کوه از اثر برف گرانست هنوز  
محقق اندر دل زردخت زانست هنوز  
بلبلان راز حوادث خفانست هنوز  
باد و چله بکف قوس کمانست هنوز  
دومره از روزه گذشت و منضا هنوز

از شبستان مکن آهنگ گلستان گلزار  
که گل از دیده بصدیده نهانست هنوز

شده طی حاتم و گویی که چنانست هنوز  
دوره ها بگذرد از عهد انوشیروان لیک  
بهتر از گنج زر و سیم بود نام نگو  
شد بسی قرن که قارون بر زمین رفت ولی  
چمد کن تار و دت نام نگو از پس مرگ  
مرده آن نیست که نامش تر با نیست هنوز  
نام نیکش بعدالت بجایانست هنوز  
گنج قارون بدل خاک نهانست هنوز  
شهر بخل بر خور و کلا نیست هنوز  
تا بگویند کسان زنده فلانست هنوز

ای سب





ای بسا ظالم و مظلوم که خفتند بجاک در جهان گوشه نشینان نکو همیشه بدند آنکه از آتش و نحوه دو عالم همه حوت	حرفشان در دهن پیر و جوانست نهو که سخنان ز نکوئی میا نیست نهو ای عجب در طمع باغ جناسنت هنوز
داده گلزار بسودای بتان هستی خویش خواجهر ادا دل بغم سود و زیانست هنوز	
آید نوای دل مرا بر گوشش همراه نفس دوشین مگر با کاروان شد مجمل لب و لسان تا دیدم آن چشمان مست از سر بذر هوش بر دل تجلی میکند از آتش روی بتان تا چند همچون عنکبوت ای مرغ عرشی می تنی در عرصه شطرنج عشق آید اگر فرزند شوی خواهی کنی تنی که ان پیر و از سوی لامکان ما فارغیم از ماسوی پیرا که در روز جزا	یا ناله مرغی است کان باشد گرفتار نفس که سینه مخنون رسد بر گوشش آواز جرس آنسان که گر بنید مرا از مست شناسد آنکو بموسی جلوه گر گردید در طور از بس تا رتعلق گرد خود اندر پی رسید گس یعنی بسی شاد و زبیر افتاد از فیل و فرس گلشای با نیروی عشق از پای دل دام پس بنود بغیر از مرتضی چشم امید ما بکس
ای حسرت دنیا و دین ای مصطفی ز جانشین گلزار را بین بی معین و فریاد کس فریاد کس	
ولا بموسم گل همچو لاله خندان باش بخانه چند خرمی خیر و غم بیکسو نه کنون که باغ فرح بخش و باد غالیه بواست غم جهان چه خوری می نوش و مستی کن خمش چند نشینی چو من در آب چمن	چو گل ز پرده در آرنیت گلستان باش برون ز غرقه سالوسر آبی عریان باش چو زلف بار که گفت چنین پریشان باش بزن کف طرب پای کو و برقصان باش حدیث بلبل و گل شنو و غزلخوان باش

چوبیته





چو پسته گریه بیهوش شود آن دمان بشاید  
ترا بدامن خاطر ز من مینماید اخبار  
چو غنچه چند خوری خون دل بخاموشی  
اگر چو خضر ترا عیال دادان باید

ز سنگ حادثه روزگار خندان باش  
مرا ز دست عینت چاک گوگر بیان باش  
بر روی لاله رخی بلبل خوشالجان باش  
ز خاک میکرده جویای تب حیوان باش

حدیث حب وطن گریستن در گلزار  
چو من محبت هواخواه خاک ایران باش

بهر گزنجایم جهم بندد آبروی خویش  
ای آنکه نعمت و جهان دست اگر دهد  
در کسب مال این صفت از راه دار گویش  
از جهد آتش نرن اندر هوای نفس  
غفلت کمال خوشتنای خواجه بچند  
گرد جهان عبث چو سکن در مکن سفر  
غرلت گزین خلق چو عقاب لب بند  
شوی اگر ز لوح بصر نقش غیر را

چون من هیرانکه باده کشد از سبوی خویش  
خواهی فرو بری همه را در گلی خویش  
که سوی غیر باش و گهی کش بسوی خویش  
وز بهر نان بخاک مرز آبروی خویش  
بر دار بیکدم ز پی جستجوی خویش  
ای آنکه آب خضر ز جستی ز جوی خویش  
با گوش خود همی شنو گفتگوی خویش  
بینی جهان تمام بر از بای هوای خویش

گلزار آفتابان جهان بی که هیچ گل  
باشی همیشه جلوه گراز رنگ بوئی خویش

بتی دارم که با من نیست هرگز خفاکار  
بداند تا چه بر من و دور از خشنوایر  
صبا آهسته بگذرد از سر کوشش که تیرم  
ندارد چاره از طعن قیام جز شکستبار

خدا یا کن دمی از حال زار من خبردارش  
بیار بیوفائی با من خود گردان گرفتارش  
کنی چون فتنه آخر زمان از خواب سدارش  
کسی کو بهیچ من نامهربان با او بودیارش

طیب دم





طبیبت از من چه میپرسی سبب بیماری دل را ملک پیراهن از بزرگ گل ای نازک بدن بر تن مران عشا قرا از در که حسنت که در عالم	بپرس از آنکه شد بیمار دل از چشم بیمارش که بس نازک بود ترسم کند بزرگ گل از آتش شد از عشق ز لیلیا حسن یوسف گرم بازارش
	شاید گفت گلزار آن بدن ماند بزرگ گل که با و بس لطیف از سینه میتوان فیت اسرار
حجت دارم ز یکد استمان طرز رفتارش فلک را از ازل گوئی بنوده شیوه خرابی کسی که هر دو کون آزا باشد صرخ دون پرور بعکس کار شیخ شهر مین که حیل و دستا بر زیر هر شکن زاهد هزاران بت نهان دار قرین بودی اگر با فعل قول و اعطای صبح اگر بودی بعالم علم عالم با عمل مقرون بچشم خویش دیدم آنکه حد بر می کشان منور گران شد دوش دل از باز عم کوسا می بین	که با اهل و فاهر گز نباشد جز جفا کارش که هر جا اهل دل بنید کمربند بازارش بچنگ مردم نا اهل دون سازد گرفتارش بزه خشک و کالای ریا کر مست بازارش اگر بگشائی از هم حلقه پای چین دستارش همانا بر دل مردم اثر میگردد نقارش دگر از صفحه گیتی نمیشد محو آثارش بدوش آورد دو شین محبت از کوی حمارش که تا مشب سیکر طل گران سازد سبکبارش
	ندیدم هیچکس گلزار از این گلش کلی چند که از اول بخون رنگین نکرد دست از خارش
دوش در پیج و خم زلف شکن در شکنش بس لطیفست تن نازک آن جور سشت بشکر خنده مگر لب بکشاید وره با که گویم غم دل که سختی کشت مرا	راه دل کم شد افتاد بجاه ذقنش میرسد رایحه جان بمشام از بدنش نشینیم که ره برد کسی برد همنش آنکه بر مرده صد ساله دهد جان بخشش

بگذرد





بگذرد چون با سیران خود آن حسرو ناز  
یعنی چشم مدار آنو فلک بو قلمون  
پاسر انگشتر خود دار و سلیمانی کن

چشم دارم فدا آن لحظه نگاہی بش  
که بهر لحظه کند جلوه برنگی فتنش  
زان نیندیش مبادا ببرد اهرمنش

گلن بخار از این باغ چه خواهی گلزار  
که یکی لاله بی داغ نرست از چمنش

سید روز دل افتاد در زلف تو چون  
مسلمانان چو پیغان شد دلم شیدای ترسانی  
مراد مصر جان مهر می شد جلوه گر مارن  
بهای بو تا جان خو است از عاشق من اول  
هوای کعبه مقصود هر کس را بود بر سر  
علاج درد دل را از طیبی خواستم گفتا

چنین باشد مسلمانان که با کفر او فدا کارش  
که دستوار است ایمان بدون از زلف تو زار  
که در بازار حسن آمد مره کنگان خریدارش  
گرفتم نقد جان بکف نهادم با بیزارش  
چه غم دارد بدل در راه اگر بر پا خلد خارش  
خواهد رست بیماری که غم باشد پرستارش

عجب گلزار از کیهان طمع داری گل عشرت  
که جز خار غم و محنت نمیرود بگلزارش

نمود طره و خال آن صنم بهانه خویش  
چه پرده بود ز دهمشب بزم مطرب عشق  
نگو ست ناوک نماز از کمان ابروی یار  
هزار جان اگر م باشد آورم به نیاز  
بچشم و گوش در دست عشق باز است  
منم همای بلند آشیان گلشن قدس  
همین نه مرغ دل من که جبرئیل امین

که تا بدام کشد مرغ دل نه دانه خویش  
که دل بود ز عشق از ترانه خویش  
نگو تر آنکه دل من کند نشانه خویش  
بخوانیم شبی ای ماه اگر بخانه خویش  
ببوشش مابش و بنه پا بر استانه خویش  
که کرد عشق تو آواره ام نه لانه خویش  
گرفت پر هوای تو ز آشیانه خویش

اگر زبانه





اگر زبانه کشد آتش فراق بحشر مرا که گوشش از افسانه پر بود و اعظم	خجل شود شرر دوزخ از زبانه خویش عبث مکوش که بفریبی از افسانه خویش
بر روی یار چو گلزار تازم یک بوس کشم دو ساغر و مستی کنم بهانه خویش	
یوسف امروز کشد پرده گریز رخسارش تا تو یاری من از طعنه اغیار چه باک رمد بسته ز بار غم و اندوه دو کون ترک چشمت بکف اینگونه که آورد گمان روزگار نیست که دل در خم زلف سهیت آنچه در مدت هجران تو دیدم ز رفیق نسبت روی تو بر ماه کس ابرو داد خطا سر و پیش قدر غنای تو پا در گل ماند	رونق حسن تو در هم شکند بازارش چه غم آنرا که بود بهمچو تویی غمخوارش هر که چون من سبر کوی افتد کارش ببرد جان سلامت کسی از پیکارش نیست جز ناله جانسوز بشها کارش نتوان شرح دهم اندکی از بسیارش ماه رینباست و لیکن نبود گفتارش گرچه رخناست و لیکن نبود رفتارش
گلی از گلشن وصل تو بچیدار گلزار شاد از آنست که بی بهره نشد از خارش	
هر که در میگذر جامی بدید پیر مغانش عاشق آن نیست که از یار بر بخد جفانش برد بر کوی تو ای سلی جان هر که ره زد ترک چشم تو بنازم که نصیب افکنی دل سوختن برین پروانه نه از شمع که آن را بجز از عرف و شکر خنده بختند علات	جم و قنست بهم آغوش بود بخت جوانش یا که باکی بود از سر زش مدعیانش بهمچون مجنون بیابان چون گشت مکانش بخطا هیچ نرفته است خدنگی ز گمانش سوخت یکبار همه مستی و آن سوخت بانس خورده بنیان که شدند از پی تحقیق دماش





کردم اندیشه که مویست میانش ولی آخر هر که را کرد قبول آنش خوبان بعلای کی توان دیدارش زاهد خود بین که بعالم سخت باشد که دگر باره ز ما شکر کف آری	بجز اندیشه خود هیچ ندیدم مبیانش بی نیازی و دد از سلطنت ملک جمالش همه بحث من و ما گشت معانی و بیانش مرکب نفس و از دست و پا گشت عنانش
---	--

حرقه گلزار بسوز آب خرابات که شاید  
بستاند گرو جام می پیر معانش

ربوده دین دل از من دو چشم رفتش دم از لطافت گل کی زند دگر تبیل دبان تنگ تو نازم که در زمانه کسی چونی ز درد جدائی فغان کنم شب و روز ز بعد مدت چندی عجب نه بد یعقوب هنوز بوی ایاز آید از دل محمود	قرار برده ز من زلف پر خم و شکش اگر بیایع به بنید لطافت بدش ندیده اشانی از آن بجز سخنش نموده گردش ایام تا جدا از منشش شناخت زایچه یوسف از زیر پیر هوش بگور اگر بگشایند بند از گفتش
---	--

کسی ندیده دهد سرو غنچه ای گلزار  
بغیر قامت خون سرو غنچه دهنش

بنام دل شده پابست زلف جو کمندش خاست بر خواره او پاک سپیدست از خاطر عشاق برد تلخی بهجران شاهد بصف شر چه حاجت بشیدان تا ز به تنم اسب پس از گشتن و ترسم جان پیشکس آوردم و از پستی طالع	جان شک بر بردل و بخت بلندش در آتش و آن زلف سیه دود سپندش آرد بشکر خنده گران لعل چو قندش کز خون شهیدان بود آلوده پرندش کز آتش دل آب شود نعل سمندش صد حیف که این تحفه نفیاً بپسندش
--	---





صیاد دل خلق بود آهوی چشمش	و آن طره پر چین و شکن هست کندش
میرود نرود مهر رخس از دل گلزار	سازند جدا همی چونی از بند ز بندش
دل اگر داری بر صاحب دلان دلدار باش تا دلت مانند جام جم شود گیتی نمایی قطره چون از ابر افند بر صدف گرد دگر باش و بجوی ضعیفان باز بزرگان کم نشین من که بستم در میان ز نار از عشق تبان تا به بینی در جهان دلت ز رحمت رخ متاب	اهل دل را بنده باش در دو کون ازاد باش همچنان آینه هر نقشی پذیر و ساده باش ای برادر گر بلندی بایدت افتاده باش دستگیر افتادگان را تا ابد استاده باش سجده سجاده ام گوهر من جام و بادیه باش گنج اگر خواهی قبول رنج را آماده باش
شاهد گل در چمن گلزار تا دل می برد	همچو بیل وصل گل خواهی کرد دلداد باش
چون کلاه ند فقر بنم بر سر خویش بسته سلسله پاتا بر از آن بهتر بایدت ایمنی ایدل اگر از شخصیت تیغ عریان چو شود جوهر خود فاش کند دام طاووس بود خوبی و زیبایی دم تا که فر داد گران و از رسندت بجای بر حرفان تهی کاره یکی جرعه بخش منعم از نعمت خود طعنه بد و دشمن حاقبت طعمه مور را شود این جستم لطیف	فخر بزجاج کیانی کنم از اشنه خویش که فرود آورم اندر بر ناکس سر خویش درم خویش حواشی منم از یوز خویش دور کن کسوت هستی و بین جوهر خویش نرود مرغ سوی دام مگر از پر خویش باز کن پیش خود امر و ز طغی دفتر خویش چون پر از بادیه به منی بجان ساعه خویش خواجسته کجوت کن اینقدر ز سیم ز خویش چندی پروری از رنج کسان بیکر خویش

حدیث





حدنگه دار و شیرین جای خود ای شیخ ریا  
عرض حاجت بر هر کس میراید که خطا

میشیر زانکه نشاند ترا بر خر خوش  
گفتمت هرزه بهر سنگ مزن گوهر خوش

بر حذر باش خو گلزار ریشخانی را  
مان که هر راه زنی را ننگی بر مهر خوش

نه اید انیکونه که سچیده بسرد ستارش  
هر اندر بغل و سبجه صد دانه بدست  
واعظا بر سر منبر سخن حق گوید  
آنکه بر علم خود از جهل عمل می نکند  
زعفرانی شده از غم رخ من ساقی کو  
چرخ با اهل دل امروز نه بجز قمار است  
قصر غرور که از ظلم نباشد بجهان  
طاق کسری که شد از عدل سپاس که چنان

خواهد آتش نشود در بر خلق اسرارش  
تا کس آگاه نگردد ز بیت و ز تارش  
خود بران گفته موافق بنود کردارش  
بر دل کس نکند هیچ اثر گفتارش  
تا کند باز بیک ساغر می گلزارش  
بوده تا بوده بدینسان روش و رفتارش  
حال نیکو که نه بینی اثر از آثارش  
ظاہر آثار عدالت بود از دیوارش

با کلاه مند و فقر بعالم گلزار  
باشد از سلطنت و تاج کیانی عارش

تا نگردد عاشق از جان در غم جانان خلاص  
نیست در عشق را درمان نه جان باید گشت  
رنج بی پایان بود اندر طریق عاشقی  
ماه کنگانی تو در چاه طبیعت همتی  
قالب تن بسکن ای جان تا شود قدت بلند  
آب حیوان بایدت شو همه خضر طریق

کی شود از درد و رنج و محنت بجز ان خلاص  
هر که میخواهد شود زان درد بی درمان خلاص  
نیست عاشق بکیم از آن رنج بی پایان خلاص  
ای برادر تا کنی خود را از این زندان خلاص  
در بود چون از صدف شد قطره باران خلاص  
ای سکنه تا شوی از مشکلات آسان خلاص

از خودی





از خودی گلزار بگذر تا از ادبانی نشان  
بر تو جانان رخ نماید چون شدی از جان خلاص

تن شد از رخ شکم بعد از مره شعبان خلاص یا زده سه بر شکم پراختی این سه بکوش چند از بهر دونان منت زد و نماند استن تا بود میلست بکنم همه جدت بوالشیر با خواب غفلت شد عمر از پنجه فرون کن حساب خویش را امروز تا فردای حشر بی ولای مرتضی و آل در بحکیر بلا آنکه بی حکمش نگیرد نطفه جان در رحم	یعنی آمد روزه و شد فیض از جولان خلاص بر غذای روح خود را کن قید مان خلاص ترک نان کن تا شوی از منت و نمان خلاص کی شوی از دام مکر و حیل شیطان خلاص زود باشد جان شود از محنت و نمان خلاص باشی از بهول حساب محشر و میران خلاص کی شود کشتی تا گلزار از طوفان خلاص آنکه بی امرش نگیرد طفل از زهدان خلاص
--	---

گر نباشد لطف او فردا شفیع عاصیان  
نیست مکتب روز محشر ز آتش نیران خلاص

زهی بخلق جهان در که تو مصد فیض تو نیک باده کنار این بزم وحدت را نیفکنی ز قلم هیچیک ز موجودات شود هزار سلیمان غلام حشمت او عجب نباشد اگر نورشان جهان گرفت همیشه طالب فیضند کائنات از آن ز خاک تیره بر آید جواهر الهوان	گشوده لطف عیمت مباسوی در فیض بود بدست مدام از کف تو ساغر فیض کنی چو باز بهنگام جود دفتر فیض گذاری از سیر مور لاغرا فسر فیض که تا بد از تو بخورشید ماه اختر فیض که نام نیک تو چون سکه خورد بر فیض چو ابر دست تو بار دبخاک گوهر فیض
---	---

ز بحر فیض تو خور دایم در ازل گلزار  
که شد شکفته در آن لاله ای احمر فیض

آمد بهار





آمد بهار و در چمن افکند گل بساط  
شد گرم بزم عیش و طرب باز در چمن  
از سر گرفت باز جوانی جهان پیر  
تا کی بکنج خانه خرم ای ندیم خیر  
می ده چو فرودین چو نسیان که بعد ما  
غم نابکی ز بود و نبود جهان خوری  
دل در جهان بسند که این کاخ زنگار  
زان پیشتر که مرگ زندگوسا در خصل

ساقی بیا که موسم عیش است و نسیان  
آمد بعشق بیل و حسن گل اختلاط  
تا طفل غنچه دست در آورد از قاط  
می ریزد کف بکف زن و پاکوب در بساط  
بسیار آید و گذرد آذر و شباط  
می خور که غم برد ز دل و آورد نشاط  
بنیادش از برای زوالست انحطاط  
بر خیز رخت خویش برون بر از این بساط

گلزار پند پر مغان گوش کن که گفت  
مگذار پامبیکده الا باجست بساط

انسان که می گسار برد از شراب خط  
زاهد چه لذتی برد از خط و خال نایب  
آمد زمان شیب و شد عیش من تباه  
تا می چکد ز دیده سر شکم خوش است دل  
مار از خورد و خواب جهان نیست لذتی  
شیخ ار کند مذمت می عیب او مکن

مار است از یکیدن آن لعل ناب خط  
امی کسی که شده برد از کتاب خط  
بگذشت آنکه بود مرا از شباب خط  
البتة باغ رست ز فیض سیاح خط  
عاشق چگونه باشد شش از خورد و خواب خط  
بنود ز کام راجه بوی گلاب خط

گلزار لعله های تو از بس بوی طبع  
جاد دارد از برند از آن شیخ و شاب خط

رفیقان من بخان عزم سفر دارم خدا حفظ  
برو ناصح خدا را منعم از رفیق مکن زیرا

هوای کوی جانان را بسردارم خدا حفظ  
که مقصودی بدل از این سفر دارم خدا حفظ

شمار





شمار اول چو خضر خوش بود از صحبت شیرین مه من شمع بزم غیر و من هر شب چو پروانه تو بیل در گلستان وصل گل داری و از بهر آن مرا گاه رحیل این بس که از خشک و تر دنیا امید باز گشتن زین سفر بنود مرا یاران	که چون فریاد من شوری دگر دارم خدا حافظ هر نفعی آن آتش غیبت به پر دارم خدا حافظ سمند روان من بر جان شهر دارم خدا حافظ لب و چشمی ز حسرت خشک و تر دارم خدا حافظ از منظوری که من اندر نظر دارم خدا حافظ
--	---

ندیدم چون وفا داری ز بس گلزار در عالم  
خیال دوری از نوع بشر دارم خدا حافظ

ساقیا هنگام وجد است سماع من نه آن مردم که هیچون پیر زال بعد از این گوشش من آواز چنگ شیخ را از قیل و قال مدرسه میکنند خورشید از مه کسب نور چون گذارم شکر این نعمت که من نه چو موران پامیال مردم گر چه این کالا خریدار شش نیست	حسرتا غم را کنیم اینک و دواع دائما با چرخ باشم در نزاع قول و اعط را کنم چند استماع گو چه حاصل شد بعالم خبر صداع گر ز جام ما بده افتد شعاع پیش مردم فی مطیع فی مطاع نه کس از دستم نبالد چون کسباع من چو باز رگان و اشعارم متاع
---	--

اندر این بازار بافت درون  
میکنم گلهای گلزار استیاع

تامی عشقت مرا شد در ایام شب بیاد شمع خسارت نجوم شام جز که در چاه زخمت دگر	نخله از غم منیب با هم فراع شکر سد غمتیم شب بی چراغ یوسف دل را کجا گیرم سرع
---	--

بازار





تا بهار هست و بود گل در چمن خیز چون بیل سوی گاشن روم ساقیا از زهد خشک هنرده ایم	خوش بود بالاله روی طرف باغ حالیا کز باغ پیرون رفت زان خسرو کن از باده مارا تر دماغ
کی ز گل گلزار را باشد نشاط کز غمت دارد بدل چون لاله داغ	
گل میطرف بجلوه رخ یار میطرف در پای پیر معیده خوش از سر نشاط صنعان صفت عشق تو رستم ز کفر و ایدل مجواه نصرت از این درگاه اندر آن گو یار بد کجاست نیکساکه سالهاست راحت کسی ندیده بکستی که در جهان از باغ دهر یک گل بنجار کس نخید	دارم میطرف گل و گلزار میطرف سر میطرف فلندم و دستار میطرف تسبیح میطرف شد و ز نثار میطرف منصور میطرف بود و دار میطرف خود گشته خاک میطرف و تار میطرف محنت میطرف بود آزار میطرف در میطرف گلست و بن خار میطرف
از یک تجلی رخت ای گل خلیل وار من میطرف در آرزو گلزار میطرف	
گرفتم گذر سوی میخانه بی گرفت بیدست بر قرابه دیکه دست بر قدح گر شیخ شهر عربی تکفیر بر کشید از دل چگونه رشته مهرش توان برید باور مکن که تا بتن از جان بود و رمق امروز ای پسر که فصل و مهر بود	نوشتم هر آنچه هست می از درد تابستان باشد جهان ابکام من از قاف تا بقاف گو پیش قدم که منم مرد این مصاف ناصح مرا که دایه بهر شش بریده ناف دارم دمی نه بندیش خویش را معاف این هر دو نیستت اگر از مردمی ملاف

آن را که





آنرا که نیست علم و ادبای عزیز من در طواف کعبه دل حج البست کن سعی بر صفای دل در بنای عشق	گر یوسف است می نخرند شربک کلا حاجی بگرد کعبه گل گویند طوط محرم شو از خودی که شوی کعبه امین
---	--

با عقل کی توان بره عشق زد قدم  
گلزار کار تیغ میآید از خلاف

از آن زمان که شدم بی تو مبتلای فراق خجسته طایر قدسم گزاشیان غم تو بر و طبیب بالین من که نیست علاج چگونه جامه صبرم بتن قبا بنود مراد دل است بتنگی چو چشم سوزن لیک زدل مدام صدای فراق می شنوم اگر ز نای حبیم دمی رسد پس رگ خدای داد مرا گیرد اند فراق که نیست بهر که می نگرم باشد از وفا خورند	بنوده ام دمی آسوده از بلای فراق مرا گشوده پروبال در هوای فراق بدر دمن که بود در دبی دوا می فراق که راست آمده بر قامت قبا می فراق شده است تنگتر از دل من فضای فراق بسان کوه که پیچد در آن صدای فراق ز بند بند من آید چونی نوای فراق بغیر کشتن من هیچ مدعای فراق بعکس من که ملوم من از وفای فراق
--	--

مرا جدا از گلستان وصل او گلزار  
رهیب کرد شود کاش مبتلای فراق

من از دمی که در قفا ده ام بدام فراق مر هست چشم براه پیام وصل و لیک نشد نصیب مرا دولت وصال مگر مگر که قاصد می آید ز سوی شت وصال	مدام ورد ز بانم بود کلام فراق بگوشش من رسید هیچ خبر پیام فراق زدند سکه عمر مرا بنام فراق نشسته ام چو یکی دیده بان فراق
---	---

دمی





دمنی گشته بکامم ز وصل صرخ و فکند کشم ز ملک خود شوق و صبر سحر می خورم	تمام عمر بنا کامم بسام فراق اگر بدست من آفتد می ز کام فراق
چنیده گل ز گلستان وصل چون گلزار چشاند ساقی گردون میم ز جام فرق	
خواهی سی باوج فلک از حنیض خاک دو مال بیچکس بطبع دیده و امن چاهست چاه و مال و بال اینجا نمان در دل بگیر غم که جانت بکام نیست خود را نخواه شاد کسان را قهر غم چنگ موس زلف نو یان برانگاه	کن دست دیده باک نظر پاک عشق پاک کز آتش حسد نیکو شای آه در دناک آنرا که مال و جاهد جهان نیست گو چه باک زان پیشه که خویش از آفتد شوی هلاک با خلق بهش در غم و شادی با شتران مانند شانه دل شود او را هزار چاک
یار بنگاه لطف ز گلزار و املیر کور این بود چشم عنایت نه کس سواک	
چه غم درخت دگر گر زوید از دل خاک مرا که لشهر شهرم برندی دوستی بدفع در ز غم ما کجایی ای ساقی بود چه دامن وصل تو در کف اغیار تو تیغ ناز کشتی چون بقصد قتل رقیب بدر دامن نکنید از طیب استعداج ز رتبه سرمه چشم ملک شود و بملک ز آفتاب قیامت مرا چه غم گلزار	همیشه از سرمه مباد سیاه تا کن دگر ز سجنه چه بیم و ز شیخ شهر چه باک که تار شیشه کنی می بجام خن فدا کن چرا ز رشک نباشد مرا اگر بیان چاک بشوق تیغ تو من ملیشوم ز غصه هلاک که عقل می نتوان کرد عشق را ادراک بر آستانه میخانه هر که گرد خاک که هست بر سرمه سیاه لب لاک

اگر بودی





اگر بودی بدست من عنان جهنم تیار دل منود اول رخ خود در ازل آن شایه بیکتا ز شوق چشمه جان بخش لعلش دل چو ز دکامی چه محکم دید دل را پای بند طره زلفش از آن روزی که گشتم قطره سان دور ایم و کسی که عشق بند قرار نگیرد صد فرزند همه عالم سر اسر شک طور از نور دل گردد	چو اشتی کی نهادم دیگری گیر دمار دل ز فرط دلبری ز دیشبوه زان پس بکار دل در اول گام شد در ظلمت زلفش گذار دل پرشان کرد گیسو را و برد از کف قرار دل بود جاری چه همچون خون مدام از کنار دل و گرنه مات باشد شاه عقل اندر قرار دل حجاب تن بر اندازیم اگر ما از عذار دل
---	---

کنی گریخ دل را آبیاری ز آب می گلزار  
هزاران لاله و گل سرزند از نیش خار دل

سحر و سن ای ماه آفتاب شمایل آفت کشیری الحق از قد و قامت گزر سمانا سمک حجاب بید ماه گرفته است یازشانه نگارم نفس لبث نقل بزم عارف عامی مسئله های تو زاهدان کنم گوش نغمه نی را چه حاجت بسیران کی بتو گردد بثوت مسئله عشق	کیست که بنود ز جان دان بتو مایل فتنه باچین چین بشکل و شمایل هیچ نگرود میان ما و تو حایل زلف شب آسای چهره کرده حایل حسن بو مطبوع طبع جمله قبایل نغمه نی به از این قبیله مسائل شاه می را چه احتیاج دلائل تا نمانی ز خویش سلب رذائل
--	---

بی اسیر و پاشو براه عشق چو گلزار  
تا کنی از بهر خویش کسب فضایل

تا اوقتا در خم زلفت گذار دل بکسیخت کسیر از کف عظم مهار دل
--

در بطور





<p>در طور دل ز نور دخت پر توی منتاد          گاهی بکعبه میکشدم دل گهی بدیر          شد شاه محفل مات فرو ماند پیل تن          زاهد کند زباده کشتی منع دل بدم          بنی عیان در آینه دل صفای جان</p>	<p>سوزاند ماسوای تو یکسر شراره دل          نیز اکه نیست در کف من خستیار دل          تا پرده بر فلک ز رخ شمسوار دل          خافل که هست باده کشیدن شعار دل          بر دانی از رصیت قل طاعت غبار دل</p>
<p>خواهی که سیر عالم جان آیدت پیش          گلزار گیر پرده ز تن از عذار دل</p>	
<p>بسیر دایره عشق مسجور کارم          مدار جمعیت خاطر انتظار از من          بدوری تو مراد امنی است غیرتیم          تو خفته همه شب تا سحر به بستر ناز          چنان بعشق تو فرسوده شد ضعیفتم          بدوش دل بودم بار منشی از عشق          بقتیم کوی تو گردیده ام بدین مهت          گرفتیم اینکه تو از ناز یا کشتی رسیم</p>	<p>که تا بتم بیکی نقطه گر چه بسیارم          فتاده پا قیصر زلف تو تا سر کارم          ز اشک غم که چو باران ز دیده می بارم          من از خیال تو شب تا صبح بیدارم          که میدید نفس از رفت آمد آزارم          که ساخت از غم کون مکان بسبکبارم          که جان خویش بر آتش کپاک بسیارم          ز خاک پای تو من سر چگونه بردارم</p>
<p>اگر چه گلشن عشق مرست فضل خزان          مرا بچشم کم ای گل بهین که گلزارم</p>	
<p>کرده یاد تو چنان بی خبر از خوشیتتم          جز تو ناید بنظر آنچه بخود می نگرم          تا ابد زنده بود دل تو کز روز ازل</p>	<p>که بجز نام تو حرفی بنود در سخنم          ناظر روی تو از آینه خویشتم          کرده جا بدل آن گونه که جان در کدتم</p>

مرد





<p>مردم گم زنده کنم همچو سیاح عجیب از زمانی که مراد ایه لب لوده بشیر کرده ام تا بهوای سر کوی تو سفر</p>	<p>تا بوصف لب جان بخش تو باشد سخنم جز بزد که تو نگردیده زبان در دهنم خوشدل از غربت و فارغ رخسار طنم</p>
<p>هست عمری که زدوری تو ای یوسف حسن شده یعقوب صفت جای به بیت احرم</p>	
<p>قاف بقاف جهان چه سایه دیدم از پس زهر فراق و تلخی هجران دیده در اول کاینات به بستیم در حرم دل چو دست داد وصالش عاقبت از ما بماند رخ آن یار طایر قدسیم ماکه بر سر طوبی باهمه در جمع و فردا از همه گیتی</p>	<p>سایه چو طی شد به آفتاب رسیدم چو مکرس محل شد خویش چشیدم پس رخ در لبر بدل معاینه دیدم پای طلب از کشت و کعبه شنیدم کز حرم و کعبه اش همی طلبیدم کوی تو دیدیم و ز آشیانه پریدیم گوشه عزلت برای خویش گزیدیم</p>
<p>شهره بد یوانگی شدیم چو گلزار بنکه چو گل جامه در فراق دیدیم</p>	
<p>تا شود صبح وصال تو میسر بازدم منم آن طایر قدسی که ز فردوس بین آنچنان بخیرم با غمت از خود که دگر من که همچون شه شطرنج برخ مات تو ام کشتی از خم گیسوی چو چوکان تو کو اشک غماز شد و پرده بر انداخت</p>	<p>با خیالت همه شب تا بسحر بازدم بهوای سر کوی تو بود پروازم نه خبر هست ز انجام و نه از آغازم چه تفاوت کند ارشاه و گر کبر بازم تا سر خویش چه گو در قدمت اندازم وزنه فشانه شد بنیان بر مردم رازم</p>





زین سپهر خست بخت میخانه گشتم چون گلزار  
مهر میخانه گرانه لطف کند در یادم

ز بس جایی شب غم اشک خوین از بصر کردم  
دلم گزتاب غم دریای خون بود در شب هجران  
چه شبهای مهر و دیت ز سوز آتش حرمان  
رود از خاطر حاشا شب وصل تو گزستی  
ملغم مار زلفت را کنم افسون شود در دم  
من آن بی بال پر مرغم که از باغ جهان خود را  
برد تا بر سر کوی تو ام روزی شود منزل  
براه ضر که لیلی بیابانی است بی پایان  
ز بس فرد ختم در محرم دل آتش عشقت  
مرا گشتی بپوشتم با تو چشم از ما سوی لیکن

چو در یاد امین خود را بر از لعل و گهر کردم  
معطر ساختم چون مشک و بیرون از بصر کردم  
سر پای سوختم چون شمع تا شب سحر کردم  
ز دم بر تار زلفت چنگ و چون نهاله سر کردم  
نشدم و امم من آن هر چند افسون بیشتر کردم  
ز شوق دانه خالت بکیان در بدر کردم  
ز گلزار جهان سوی جهان از جان گذر کردم  
چو مجنون طی که آنزه ز پا گاهی بر کردم  
درون سینه خود را چون پر شرر کردم  
ترا چون دیدم از جان و جفا قطع نظر کردم

ز بس گلزار جور از گلزاران جهان دیدم  
غذای خویش چون غنچه از خون جگر کردم

پرسی اگر ای دلبر از حال دل رستم  
گل نیل رخ گلگونت خاریست بچشم من  
از سود و زاین دارم سودای تو اندر  
جز یاد تو در عالم فکری بضمیم من  
از عشق تبان ناصح بهیوده مکن منعم  
من عاشق آن یاریم با بس نبود کارم

دیر سیت که از عشقت من بخیار خویشم  
بی شهادت لعلت هر نوش بود غیشم  
آسوده ز نفع و ضرر فارغ ز کم و بیشم  
باطاق دو ابرویت از قبله نیندیشم  
جز عشق رود حاشا کار دگر از پیشم  
بریکانه ز هر مذهب بی زار ز هر کشم

بادوست





با دوست به محفلها در معرکه بادشمن در بزم سرافرازان چوین سطوت سلطانی	که چون غسلم شیرین گه تلخ تر هست بنشیم در جرگه اهل دل دل داده و درویش
گلزار اگر خندم چون غنچه در این گلشن از سستی عهد گل پیوسته بشویشم	
در آن بفسر که بروی تو او رفت نظر م کشم ز کعبه و دیر و کنشت کیره پای از آن زمان که ز عشق تو با خبر شده ام خجسته طایر عرش آتشیا نم ای صیا ز تیر طعن و تیغ جان چو غم بود دیگر شب بی که بی مر ویت بسر برم چون شمع بوقت مرگ رود جان تن و لی هرگز مباد کس بفراق تو بمینوا چون من	همان دم است که از دور غم بهره درم بخاک کوی تو روزی گراو رفت گذرم عجب مدار بنا شد ز خویش اگر خبرم که سنگ جور تو بشکست است بان پریم مرا که در بر تیغ نعمت کجای پریم بزندگی خود امید نیست تا سحر م هوای عشق تو بیرون نیر و در شرم که اشک ویده و خون دست ما حرم
بیاد غنچه لعل لب تو چون گلزار بجای اشک چکد خون دل چشم ترم	
در راه عشق با دل خود دهم فر شدم پایم ز خار راه چو شد خسته به چو دل پروانه وار گشته ام از خویش بی خبر بی آفتاب روی تو ای مه شب فراق گر در رخ چو ماه تو تا باله بست خط باشد مگر که صبح مرادم کند طلوع	دل خسته شد و لی من از آن خست تر شدم بهر طواف کعبه گویت بسر شدم تا از فروغ شمع رخت با خبر شدم تا صبحدم بناله چو مرغ سحر شدم آگاه من رفتند دور قمر شدم شب تا سحر چشم ترا ختر شدم

بسیم





<p>بس سیم اشک بر رخساره بستم          مستغنیم از دولت قارون آب خضر          چون فکر خویش بر که پریشان شدم عقل          عیبم مکن که باشم این ارث او پند</p>	<p>فارغ ز سود سیم و ز سودای ز ر شدم          نادر طریق فقر او فواره سپر شدم          ازین عشق جمع چو آب گهر شدم          گر مبتلای خال تو زینا سپر شدم</p>
<p>گلزار تابد بر مغان گشته ام مقیم          گرد جهان برندی دوستی مر شدم</p>	
<p>شبی در بر رخ اغیار بستم          چو با جانانه بستم عهد و پیمان          فراموشم نگردد تا قیامت          بیا ساقی ز کبشرت وار کتم          رود کی نشاء عشق از سر من</p>	<p>دمی با یار در خلوت بستم          ز جان زنجیر الفت را بستم          بیا و او دمی از خویش بستم          بده جام می وحدت بد بستم          که مست آن می از روز استم</p>
<p>بفصل می نمودم توبه گلزار          چو گل آمد بباغ از می شکستم</p>	
<p>زربلای عشق اگر اندیشه جان داشتم          من نه امروزم چو گلیوش پریشان گزاشتم          چهره زرد و سرشک سرخم آخر کردفا          که عشق بضم و ارسته ام از کفر و دنیا          عاشقانرا نیست آسایش بیتی زانکه          بال شربین ساقی بود تلخ و ناگوار          تا سحر که با خیال ویتای شکمتر</p>	<p>پاس جان بر ابرو بنگاه جانان داشتم          این پریشانی از آنزلف پریشان داشتم          پیش مردم در دل آن ازیکه نهان داشتم          پیش از این حرفی اگر در کفر و ایمان داشتم          گاه وصل یار در دل سیم هجران داشتم          کو بجای می بساغر آب حیوان داشتم          خوش وصالی دوش با خورشید تابان داشتم</p>

کر سرود





گر سر و سامان ندارم چشم کم در من مبین  
بسکه در سر داشتم گلزار عشق گلرخان  
از عدم بهیوده تنهام قدم اندر وجود

کاین سر شوریده را روزی سبایان داشتم  
همچو بیل از ازل جادو گلستان داشتم  
آرزوی بدین آن شاه خوبان داشتم

خسر و محک لقب شاهنشاه دنیا و دین  
کز ازل بر کف برآه مقدس جان داشتم

با جنون عشق اگر آرام در دل داشتم  
داشتم بر شکل اول منم درم تالافت عقل  
من همان ندیم که پیش از آدم و ابلیس  
دور از کوی تو پیش از عالم کون مکان  
تا ز تاب آتش می پخته گردم سالها  
آتش کز بهر موسی جلوه کرد آتش بطور  
یاد باد آتش که بر محل شست آینه من  
دامن وصلش کجا افتد بدست چون منی  
دوش کرد او می بجایم غیر داز غم تا بصبح  
چه طبع دور از لب چون سرود و آواز قاش

از سر زلفت بی پای دل سلاسل داشتم  
از جنون آفرید آسان هر چه مشغل داشتم  
آرزوی گندم خال تو در دل داشتم  
غرق دریا بودم و مهید ساحل داشتم  
همچو خم در گوشه منجانه منزل داشتم  
من ز تاب می همه شب بیدار محفل داشتم  
نالها همچون جرس دنبال محفل داشتم  
کز تن و جان در میان میخ حایل داشتم  
من باغ جای می زهر حلاهل داشتم  
که سبب دست غم و گدای در کل داشتم

از دمی کان خرمین گل رفت گلزار از برم

رفت بر دار دمی از عمر حاصل داشتم

تا کی روان زهر تو اشک از بصر منم  
تا کی بیاد صبح و صالت شب فراق  
ای کاش آرد سوئی من خال کوی تو

گلگون رخ از غم تو ز خون جگر کنم  
خود را ز ناله همدم مرغ سحر کنم  
باد صبا که گیرم و کحل بصر کنم

باشد





باشد بکام تلخ بر اهریمنی زهر اگر  
دل سبزم ز جان خود اول چو گوهر  
جان رشتیاق روی تو بر لب سیده است  
در حال احتضارم و در انتظار تو  
خورشید طلعت تو ز هر ذره طاعت

با لعل شکرین تو میل شکر کنم  
هر که خیال وصل تو شیرین سپر کنم  
تا کی نظر براه من مختصر کنم  
باز آی تا نثار رهمت جان و سر کنم  
هر جا که من بحشم حقیقت نظر کنم

گلزار پای بر سر کون مکان زخم  
دست آرد بد که بر سر کوبش سوزنم

دو شش در کلبه من بوی تو آوردیم  
بید احمد که از میمنت بخت سعید  
بخت یار است کسیر که تو اش هستی یار  
یاسج دانی ندیده شد ناله چمن مشک فشا  
پدر پر فلک چون تو نیار و پیری  
شور عشق لب شیرین تو ام بود بهر  
هر که شد عاشق روی تو چه شوقش بجان  
اشک سیمین بر چهره فشانم شب و روز  
هر گز ای مهر نرود مهر تو برون دلم  
چشم تو سامری سر و قدت نخله طور  
جز که در آینه بینی مشل خود ورنه

کلبه ام غیرت فردوس برین شد ز شمیم  
تازه شد با تو دیگر باره مرا عهد قدیم  
بی ندامت ز یاد آنکس که تو هستیش ندیم  
بوی از چین سر زلف تو اش بر دسیم  
مادر دهر پس از زادن تو گشت عقیم  
که چه فرما د شدم بر سر کوی تو مقیم  
هر که شد خاک بکوی تو چه خوش ز حجیم  
تا بگویند بود عاشق تو بی زروسیم  
گر نماند بجایم اثر از عظم و میم  
زلف ثعبان درخت چون بد بیضای کلیم  
در دو عالم بجال تو مثالست عدیم

لطف تو عام بود بر همه کس در هر جا  
نظری بهم سوی گلزار کن از لطف عمیم

انته زنجیر





<p>آنکه ز نجر سر زلف تو پوست بهم گشت مسدود ره آمد و شد بر شانه جمعه یکسر اسباب پریشانی دل نیست یکدل بجهان کو هدف تیر نشد نه هم تا باید دامن از دست که شد چیت در میکره عشق تو کافاده چنین</p>	<p>یکی حلقه دو صد سلسله دل بست بهم باید دل در خم گیسوی تو نشست بهم تا صبا طره پر چین تو شکست بهم تا کما خانه ابروی تو پیوست بهم از ازل عشق من حسن تو پایست بهم پای خم عارف و عامی همگی مست بهم</p>
<p>تا که از گلشن وصل تو جدا شد گلزار میزند از سرافقوس همی دست بهم</p>	
<p>جدا کنند گرازیغ بند از بندم مریض عشقم و جز شربت وصال طبیب شکست پنجه شیران ز پنجه من لیک تو دستگیر شوای شمسوار حسن من مرانه خوف ز دوزخ نه شوق از جنت اگر روم بجان بی رخ تو غمگینم روان ناصح من شاد باد تا بابد</p>	<p>جدا نمی شود از زلف یار پیوندم علاج نیست عبت میدهی تو گلقدم غزال چشم تو چون صید بست بندم براه عشق تو خود را زیای افکندم که من بیدین روی تو آرزو مندم ولی بیاد تو اندر حجم خورسندم که عشق روی تو را داد از ازل بندم</p>
<p>بلکن ز تیشه می ریشه غم ای گلزار که هیچ غم بهین تیشه من دل کندم</p>	
<p>من بروی تو بتاروی خدامی بنیم در شب بحر تو آفاق پر از ظلمت من خلق گویند که خورشید خست بر سحاب</p>	<p>دیده ام کور شود گر بخطامی بنیم درد دل از مهر حمال تو ضیاعی بنیم هست نهان و من او را بلامی بنیم</p>

خود بهر





خور بهر صبح شود جلوه گر از شرق و خت  
آیتی باشد از اثبات جودت بحیات  
هر جفائی که بمن از تو رسد در عالم  
در دگر سوختی تو آید بدل از جان بجزم

آفتابیت که هر صبح و مسامی بنیم  
من بهر ذره که از صدق و صفای بنیم  
آن بخفا را همه من عین و فامی بنیم  
که من آن در دهمه عین و وارمی بنیم

شاید ابروی کسم بر حرم و دیر که من  
همچو گلزار ترا در همه جامی بنیم

ما بجان آتشی از بهر تو آفرود ختم  
عشق و رسوائی و دیوانگی و بی خبری  
با گدائی ز رخ بهیچ زردسیم سر شک  
چشم اندام که گشودیم بروی تو من  
همچو یوسف بهوای خت ای یار عزیز  
تو ز می چهره بر آفرود ختم ما بعنت

که سمنند صفت از آتش دل سوخته ایم  
این سمن را همه در عشق تو آموخته ایم  
الله الله چقدر سیم و زرا ندوخته ایم  
دیده خویش ز دیدار تباران دوخته ایم  
خوشتن را بغلامی تو بفروخته ایم  
چهره خویش ز سوز جگر آفرود ختم ایم

همچو گلزار عشق خت ای گلشن حسن  
خلایق ای هوس از آتش دل سوخته ایم

شد ثبت چو در حیل غلامان تو نامم  
تا شغل گدائی در تپشیه نمودم  
از خاک سرکوی تو هرگز نکشیم پا  
در بزم ازل تنه قدرت می حد  
ای باد صبا اگر گزری بر سر کوشش  
عمریت که در غمکده هاجر مقیمم

کشید سلاطین جهان جمله غلامم  
زد سکه دولت ملک الملک بتامم  
تا خاک شود بر سر کوی تو عظامم  
با باده عشق تو نموده است بجامم  
کن عرضه بر آن خسرو خوبان تو پیامم  
شاید که شود در حرم وصل مقامم

ای قافله





ای قافله سالاران بیابان حقیقت در خلوت خاصیت گرم از لطف کجوانی شاه با ستم آن فارس میدان فصاحت	بر سوی بخت کشن صفایان تو زمامم برهانی از این دوسوسه فرقه عامم در مدح تو و تیغ زبانست حسامم
--	--

لیکن ز فراق گل روی تو چو گلزار  
گردیده خزان یکسر گلزار کلامم

بکوی می فروشان دوش از مبعی گذر کردم نهادم خرقه و سجاده را هن می گلگون طنب منع من ای نهاده زمی زیرا که در عالم غم لیلی و شان تا کرده جاد خلوت جانم ستم آن طایر قدسی که از خلد برین خود را بیاد سر قد و چشمه لعل روان بخشش ملقم مار زلفش را کتم افسون شود رام و ام کز فرقتش در بای خم بد در شب بحر تو ناصح تا قیامت ساکن کوی سلامت بشو	دماغ جان ز یک جام می گلزنک تر کردم گذشتم اول این دستار و آخر ترک سر کردم ندیدم بهتر از می آنچه در اشیا نظر کردم بصر ای جنون خود را من از جنون تیر کردم ز شوق دانه خالت بلبیان در بدر کردم هوای طوبی و تنیم را از سر بدر کردم نشدم رام من او هر چند افسون بیشتر کردم مقطر ساختم چون اشک پیرون از بصر کردم که من بار طاعت بستم عزم سفر کردم
--	---

ز بس دیدم جفا از کعبه داران جهان گلزار  
غذای خویش همچون عتیقه از خون جگر کردم

من اگر در جهان سرگشته چون پکار میگردد نیم صغانت لی از عشق تو وی آن بیت سا من انحر غم که فردوس بنیم آشیان بودی من آن روزی که دور افتاده ام از گلشن و	دل از کف داده ام یاران پی لدا میگردد مدم اندر کلیسا بابت و زنا میگردد کنون این هفتش با دیده خونبار میگردد هزار آسا بگلزار فراق زار میگردد
--	--

چون منصور





چو منصور از نندم بر فراز دارم سرورم  
نکن منعم که در عالم لباس فقر می پوشم  
می خوردم من از روز ازل از غر و حد  
گهی در خاکدان با خاکیان بهمراز و هم سیرم  
نگار من مسجای نداشت شگفتست این  
گهی یعقوب سان بلیت بخیران می شوم ساکن

که از شوق لقای دوست گریه دارم میگردد  
هوای سلطنت دارم قلندر وار میگردد  
کز آن می تا ابد که مست گم بهشت میگردد  
گهی اندر فلک چون کوکب سیار میگردد  
که من با جان افکار دلدل بیار میگردد  
گهی یوسف صفت اندر سر بازار میگردد

نکن گلزار منع من ز سیر گلستان ریرا  
که من در گلستان آن گل نی خار میگردد

بشی که در غم به رخ نکوی تو باشم  
چگونه خواب در آید بخت من شب بخت  
اگر چه بر دزد دستم عنان دل غم روت  
چه تازی از پی صیدم سمنند از بهر سو  
مرانه بیم زد و زخ نه اشتیاق کجبت  
بروز حشر که آرم برون خاک بحد سر  
چه حاجتم می سلجیس و کوثر فردا

عجب دارم اگر آشفته تر ز موی تو باشم  
که تا سحر بخت ای صبح روی تو باشم  
خوشم ولی بگذر از از شرار خوی تو باشم  
که من چو طایر شکسته بر بلوی تو باشم  
که بیم بجز تو دارم در آرزوی تو باشم  
بپای خیرم و از سر دوان کوی تو باشم  
که جرعه نوش من امروز از نسبی تو باشم

نیاورند گراز چین دهند نافه و عنبر  
مرا چه غم که چو گلزار مست روی تو باشم

چه شود ز راه وفادمی بکار خود بنشایم  
نشان شرار غم ز دل که شدم بهر تو بخل  
نزد بهر دو جهان صلتم بجز آستان تو مانم

لب من بلب برسانی و براد خود برسانم  
شده پای طاقت من بگل چه در حل نشانم  
بجار و دم بکند و کنم گراز آستان تو برانم

سرخون





<p>سر خوان عشق خود از وفا چو بباستان بی صلا نشوم شک نیست آن بر بزم ز محنت این و آن رسد افتخار بدم مرا که کشتی به تیرنگه مرا بنما بحالت من نظر که شدم زهر تو در بدر</p>	<p>بود آرزو بدلم شها که ز لطف جوش نخوانیم ز شراب وصل خود ایچوان دو پیاله گریختیم ز کمند زلف کیه مرا تو بخاک و خون بکشتانیم ز فراق روی خود اینقدر ز چه کوبه کوبداییم</p>
<p>من نور شمع هدایت مستمکت بودا ایت منو بسم شفاعت که ز قید غم برهائیم</p>	
<p>قبله گاهی نبود غیر سر کوی تو ام چند بر یاد قیامت بنشینم بر خیز رو د از خاطر من محنت ششهای دیر گاهی است که دور از تو بامید وصال گاه مستغرق در بای سر شکم ز غمت رنجه در گشتنم ای ترک من بازوی خویش پشتم از بار غمت خم شد و شادم که بود بامیدی که مگر روی تو بهیم روزی همه خوابان جهان گر گذرند از نظرم فارغ از سود و زیانم که ببازار جهان</p>	<p>مینست محراب عاجز خم ابروی تو ام که قیامت بود آن قامت دنجوی تو ام روزی ارتقا صد که آرد خبر از سوی تو ام روز در فکر رخ و شب بغم موی تو ام گاه در آتش سوزان زلف خوی تو ام زانکه خود گشته شمشیر دوا بروی تو ام نسبتی خوش بچشم طره کیسوی تو ام روزگار بست که ساکن بهر کوی تو ام ناید اندر نظر الارح نیکوی تو ام دین دل داده سودای ده روی تو ام</p>
<p>هیچو گلزار کنم جان خود ایشا ریش گر نسیم سحر آرد ز وفا بوی تو ام</p>	
<p>داده عشق تو چنان رستی از کون مکانم دل بر سر سودای تو دادم من دیگر</p>	<p>که نه در فکر من و سر نه در غم جانم نه بهر شوق ز سود و نه بدین بیم زیانم</p>

من که





من که بشکستم از پنجه خود پنجه شیرین  
دلم از بحر تو خون گشت و فروخت ز دیده  
غم عشق تو نهان سازم از اغیار چگونه  
پشیر ز آنکه دید شیر مراد اینه رستبان  
بجز حدیث تو دهن باز نکردم بحدیثی  
پس و بار غم عشق فلکند است پیام  
من خاک سرکوی تو چه دنیا و چه عقبی

آهوی چشم تو برده است تن تاب تو انم  
مردم آگاه شدند آخر از این از نهادم  
که بعشق تو من نهانم و رسوای جهانم  
باد و عشق تو بد قوت دل قوت و اوم  
نه بجز نام تو شد ذکر لب و رد ز بانم  
گیر دستم که کند لطف تو ای سر حوام  
که سرکوی تو خوشتر بود از باغ خبایم

همچو گلزار شدم خاک شبنم همت ای گل  
نرسد تا دگر آسب ز بیداد خرام

دوش از خانه من دل سوی میخانه شدیم  
جان نمودیم نثار قدم پس معان  
ساقی از چشم غنایت چو با کرد نگاه  
بیلی جام ز بر جامه هستی کنیم  
دو جهان همچو یکی بیضه بر زیر پرست  
بهوای رخ تر سا صنی چون صغان  
تازگیسوی تو بستیم بگردن ز تار  
چونکه دیدیم غم عشق تو ای لیلی سن  
خاک آندم که بوادی جنون افتادیم  
گر کند چاره دیوانه طبیب از زنجیر

بسته بجان بهم و بر سر پیمان شدیم  
سر خوش از باده وصل رخ جانانه شدیم  
بجو از خود بر آن ز کس ستانه شدیم  
خوش موفق بچنین همت مردانه شدیم  
تا بر شمع رخسار هم پیر و آنه شدیم  
خاستیم از حرم و ساکن تنجانه شدیم  
فارغ از کشاکش سبزه صد دانه شدیم  
همچو مجنون بجنون در غمت نهانه شدیم  
خرم آنروز که آواره ز کاشانه شدیم  
ما ز زنجیر سلف تو دیوانه شدیم

تا شنیدیم بویرانه بود سکن گنج

همچو گلزار





همچو گلزار بیک مرتبه ویرانه شدیم

بنشسته بیای خم و پیمانه کشیدیم  
در میکرده بس نعره مستانه کشیدیم  
امروز بروشش بصد فغانه کشیدیم  
پای طلب از کعبه و بتخانه کشیدیم  
مجنون شده پای کاشانه کشیدیم  
دست موس از سحر صد دانه کشیدیم  
بس جور که از کشاکش شانه کشیدیم  
بس آه که ما از دل دیوانه کشیدیم  
آن بار که انرا من و پروانه کشیدیم  
بس بار غم عشق تو بر شانه کشیدیم

ما زحت ز مسجد سوی میخانه کشیدیم  
گر گوش فلک شد ز هیاهو شب وصل  
زاهد بفسون دوش در آمد بجز ابا  
جستیم چو منز لکه او در حرم دل  
لیلی رو شاکتار رخ زیبای تو دیدیم  
از گیسوی مشکین تو ز تار فلک دیدیم  
تا دل بجم زلف پریشان تو بستیم  
بایاد سر زلف چو زنجیر تو ای ماه  
باری است گران سوختن اندر شر عشق  
گشته الف قامت ما دال صفت خم

از جان بره عشق گذشتیم چو گلزار  
تا پرده ز ماه رخ جانانه کشیدیم

وز دیده رخ خود را با خون دل آمیزم  
از جرع یمان مهر شب تا صبح گهر میزم  
گردست دهد بکیش بر زلف تو آویزم  
پروانه صفت پیشش بر جان شرانگیرم  
دلخواه تو چون باشد بنشینم بر خیزم  
مشهور عشقت من چون خسرو پرویزم  
عمر سیت که در کویت خاک رهشیدم

تا چند به بخت خویش از مهر تو بسیتزم  
دور از لب لعل تو ای در گرا نمایم  
پای طرب از عشرت بر چرخ برین گویم  
گر شمع رخت بکیش در بر من برافروزم  
از فرقت تو در غم و ز مستوق رخت از جان  
تو از لب چون شکر مشهور بشیرین  
تا آنکه مگر بسیتم گاهی رخ گلگونت

ای خواجه





ای خواجه گرم رانی از در که خود روزی  
تا روی زمین را شکم دریا نسته یکدم

کو چاره جز این که تو بهیم سوی بگریم  
ده هفتی ای دیده تا خاک لب بریزم

استعد و شکر معنی ریزد ز لبم گلزار  
از پیر معان آمد تا ساعه لب بریزم

چنان از کف بوده کفر زلفش دین دهم  
پیشان کرده آنزلف سیه بر چرخ خنمه  
گرفته ترک چشمش خنجر مرگان بکف گویا  
چو صیدم کاشن مال سمند خوشتن سازد  
صبا از من تو با آن بسی خلوت نشین بر گو  
شب هجر تو از بس خوندل از دیده نشاندم  
همان کردی رخ خود را من ای مه چودا  
حجارتی ماه من بر حسن روز و ز غروب آمد  
کرم کن ساقا جامی مرا زان باده گلگون  
ز نعمتهای فردوس برین عار آیدم دیگر  
چه بد تقصیر من در مصر عشقت خروفا داری  
نباشد جلوه دیگر کاج و شمشاد و سنبل  
شب در خلوت جان از عشقت ابدل گفتم

که نشناسد دگر کس کافر من یا مسلمانم  
که سازد هیچ موی خود بر سر و پریشانم  
منزله از ره عاشق کشتی قصد سر و جانم  
گر این دولت بلیا بم که اندازد ز پیکانم  
نشانن تا بلی مجنون صفت اندر بیا بانم  
پراز یاقوت احمر گشت یکسر حبیب دانا نم  
که چون هر با بخورشید حجابت مات حیرانم  
ببر سوی عراق این لحظه از ملک صفاء نم  
که در مستی مگر داد از لب لعل تو بتاتم  
کنی گر بر سر خوان وصال خویش همانم  
که افکنی چو یوسف ای لیلا و شش نرنگم  
چند گر در چمن یک لحظه آنسر و خرا بانم  
ندانستم که خواهد کرد فاش این از پنهانم

گل من بهمنشین شد با خسان گلزار در گلشن  
از اینم روز و شب بلب صفت در آه و فغانم

ما که صبوحی کشان روز استیم  
تا باید رند و مست و باده پرستیم

باده چه





<p>باده چه حاجت که مایه کده عشق در ره جانان ز جان خویش گذشتیم خانه دل خالی از رقیب نمودیم کوی شرافت ز قدسیان بر بودیم خرقه صد پاره رهن می بخشیدیم پند بمانا صحاحده تو از ایراک</p>	<p>بی می و ساغر بد و رچشم تو مستیم رشته الفت ز غیر دوست گشتیم تا که در آن خانه با حبیب نشستیم تا که از بهر بندگی تو بگشتیم شیشه تقوی ز جام باده شستیم بهر خود استیم ما هر آنچه که هستیم</p>
<p>بسته پیر مغان شدیم چو گلزار وز غم و اندوه هر دو کون بر گشتیم</p>	
<p>فلکا چند ز بیداد تو آزار کشتم روزگار نیست که از دوری آن صبح بیدار دست حاجت بر میدم من از غبار ولی خمن مهر و مهر و خوشه و پروین سوز بکمره از پرده برون آی نگار پسند راستی قاسم از بار فراق خمشد گرد می بار مکان بر سر کوسیت گیرم ترک سر گویم و اندر قدمت اندازم</p>	<p>تا کی آزار تو و دوری دلدار کشتم همه شب منت از این دیده بیدار کشتم پای همت نتوان از طلب یار کشتم آه جانسوز گرا ز سینه افکار کشتم میش از این سر زش خرقة اغیار کشتم تا کی این بار بدین قد کمانوار کشتم از سر کون و مکان پای سیکار کشتم تا نه دیگر بجهان ز رحمت دستار کشتم</p>
<p>دارم از گلشن وصل تو تمنای کلی همی چو گلزار اگر ز حمت صد خا کشتم</p>	
<p>تا از آن روی چو پد مشکین نقاب افکنده ایم بهر جا ز آن لب شیرین حکایت کرده ایم</p>	<p>پرده خجلت بروی آفتاب افکنده ایم بیمو فی شوری بجان شیخ و شاب افکنده ایم</p>





نسبت یا قوت لغزش تا بد جان دادم  
در عشق از خط و خال یار خواندیم و نوشتیم  
بس بود ما را عطش بر باد چون ماهی بر آب  
ما به نیروی خود کشتیم دیو نفس را  
بی تو ماره کی بساحل میسریم ای خدا  
تا کند از یک نظر آما و مان پریر معان

خون رشک اندر لعل مذا اب افکنده ایم  
عیب ما نبود اگر از کف کتاب افکنده ایم  
خوش را یکبار در شط شراب افکنده ایم  
خوش بر زور رستمی افرسیاب افکنده ایم  
رهنمایی کن که ماستی بر آب افکنده ایم  
بر در او خوشی است و شراب افکنده ایم

مینزد گلزار اگر سائیم سر بر آسمان  
تا بپایش ما سر از حسن صواب افکنده ایم

در دستان جنون تا که قدم نهادم  
آنچه در مدرسه آموختم از پس خود  
چشم هر طافت خورشید حالت چو شد  
با غم عشق تو ای لیلی خرگاه نشین  
بستون سینه منا سخن بودم تیشه عشق  
در شب هجر دهم جان به نثار محبت  
تا گدانی درت پیشه نمودم شام

عین عشق تو بیا موخت کجاست استادم  
عشق به وی تو جوان یکسره برد از یادم  
بهر دیدار رخت دیده و دل بگشادم  
بچو مجنون بسیاران جنون افتادم  
توئی انخسره شیرین و منت فریادم  
مرده صبح وصال اگر آرد یادم  
تا غلام تو شدم از دو جهان آزادم

دامن وصل تو تار کفم افتاد ز شوق  
همچو گلزار در دو عالم همه از کف دادم

بکمال عالم آرای تو تا نگاه دارم  
توئی آن امیر خوبان که ملک جشاهی  
غم فرقت تو کز کوه فرون بود نگارا

نه بر آفتاب حاجت نه نظر بماه دارم  
منم آن گدا که امید بلطف شاه دارم  
بلش بدوش با اینکه تنی چو کاه دارم

تو بزل





<p>تو بر لعل از رخ ای مه شب آفتاب داری          بغمت ز پا قدم بر هست ز سر و دیدم          تو اما نمی توان کرد ز قتل من محشر          بجز آنکه روزی ای مه شود هم وصال روز          چو کنی نظر نگار اسوی عاشقانت اول          تو بطعنه گشتی آیم پیرت بشی و هر شب</p>	<p>من از آه تیره هر روز شب سیاه دارم          نه دگر بیای موزه نه بسر کلاه دارم          که ز تیر خون چکان مرده ات گواه دارم          بجهان نه میل مال و نه خیال جابه دارم          نظری بمن که حالی ز غمت سیاه دارم          من ساده لوح تا صبح نظری براه دارم</p>
<p>تا قدم در عشق آن معشوق یکنانی زدم          سالها بستم کرد در خدمت پیر معنان          نقش غیر از لوح دل شستیم عشق روی ده          دامن پر خراباتم چو در دست افتاده          تا بلم آلوده شد از باد عشق لبش          چشم دل را از غبار کوی او کردم میل          عقل و هوش و دین و دل همچون صفت و ادب عشق          مصحف روی ترا اول نمودم مرز جان          دیدم از نی کام دل هرگز نشد حاصل</p>	<p>بر فراز قاف وحدت لاله عنقائی زدم          تا کلیم آساقدم در طور سنیائی زدم          تا چو روح الله قدم در چرخ میسنائی زدم          پشت پا بر جمله لذات دنیائی زدم          طعنه بر لعل جان بخش مسیحاتی زدم          تا قدم در وادی عشقش به بنیائی زدم          در غم لبی و شان خود را بشیدائی زدم          پس مابینو غمت خود را به تنهائی زدم          دست بریدم زنی برد این نائی زدم</p>
<p>دیده ام گلزار تا چشمان مست آن نگار          کی دگر صوفی ز زنگسهای شهلائی زدم</p>	
<p>رخت خواهم بسوی خانه خمار شدم</p>	<p>جان بسک سازم و بکیر طل گر انبار شدم</p>

ز غفرانی





<p>ز عفرانی شده اند غم رخ من ساقی کو  عمر حیفست شود صرف بهر کار آن به  بهیچ صنعا ننه عجب باشد اگر در ره عشق  جان بکابین دهم او دختر ز را شاید  پشت پاکیس بر هر دو جهان خواهم زد</p>	<p>تا مگر جامی از آن باده گلزار کشم  که بجز باده کشتی دست زهر کار کشم  گردن خویش من اندر بت ز تار کشم  تا که بی پرده منش پرده ز رخسار کشم  گر دهد دست که برقع ز رخ یار کشم</p>
<p>دلبهر من اگر از عشق تو دل بگیرم  دل از خیر عشق تو اگر چاک شود  سو ختم از سر زهر تو ای مه تابند  بعد مردن نمی آید بزارم از شوق  ای عرفان بخدا خانه خمار کیست  جای دارد ز شرف سایم اگر سر فلک</p>	<p>یار بی پرده اگر چهره نماید گلزار  منم از چهره جان پرده بیکبار کشم  کی تو انم که دگر بهیچ تو دلگیرم  بهر از آنکه روم دلبرد گیرم  چون بمن در غمت جای در آزر گیرم  سر بر آرم ز کج زنگی از سر گیرم  تا دهم سبزه و سجاده و ساغر گیرم  گر بیای تو دهم من سرو افسر گیرم</p>
<p>بریده تا فلک از دهن صال تو دستم  نونی که رشت الفت ز من بریدی و رفتی  که تار نشود از کف ز مام و صالت  هر از توبه نمودم که با تو عهد نبندم  مر است باده پرستی به از هوای پرستی</p>	<p>دارم امید که اندر دم مرگ ای گلزار  رخ او بینم و از خوشی نظر بگیرم  بجستی تو از پای محله من کشتم  منم که در رهت از ماسوی علاقه کشتم  از جان خویش بریدم دل دلبهر تو کشتم  چو روی خوب تو دیدم دوباره توبه کشتم  من ملامت می شخ اگر که باده پر کشتم</p>

گلزار





گمان ندار که آیم بهوش شام ابد هم	که من خراب می از باد در در استم
ز کوی میلده گلزار بعد از این ششم یا ز لطف پیر معان تا پیاله داده بدستم	
دمی که صحت لعل تو بر زبان دارم تویی که هیچ نباشی بیاد محنت من کشم ز بسنه اگر آهی آسمان سوز چگونه دل سلامت بوم ز مهر رخت چنان بعشق تو دارسته ام که هیچ بدل بگفت یار که آرم بر دوز با تو شبی	تسم بجان تو گر من خبر ز جان دارم منم که روز و شب از دوریت فغان دارم ز آتشی که بدل از غمت نهان دارم که جامه در بر هتتاب از کمان دارم نه فکر سود و نه اندیشه از زیان دارم بخت خویش کجای من این گمان دارم
مرا که هست بدل مهر گلزار چه حاجتی بتماشای گلستان دارم	
بیا بوسم گل جا کنار جوگیرم خورم باده وستی کینم در بر یار بچنگ زهره شکست آوریم گر بگشت کدوی ما چو زمی پر کنند معنی گان نگون کینم خم چرخ و ساغر خورشید بیزم ماکشد از رخ چو پرده دختر رز	قدح بدستی و دست دگر بر گیریم نیم بر سر جان پای و دست او گیریم بچنگ تازی از آنزلف مشکبو گیریم هزار خرده بجام جم از سبو گیریم چه جام از کف ساقی ما بر گیریم کلاه از سر گردون بهای هو گیریم
ز نیم پای بتاج لی از شرف گلزار بسر کلاه ند چون بعشق هو گیریم	
این سر که بی تو بار گرافیت بر تنم	خواهم رخت به نیم و در پاست افکنم

از پادشاهی





از پادشاهی همه عالم مرهت عار  
از هر دو کون کوی ترا کردم اختیار  
بفروشی اربعمت جان بوسی از لب  
تا کی بگرد خویش در این گنبد گنبد  
آن به که او قسم چو سبر خود بیای تو

تا طوق بندگی تو شد زیب گردنم  
با آنکه بود شاه طوبی نشینم  
اول کسی که میخرد آنرا بجان منم  
چون عت کبوت تار تعلق همی تنم  
زان پیشتر که خشت سر خم شود تنم

تا دیده ام رخ تو چو گلزار در چین  
فارغ ز میر باغ و تماشای گلشتم

بی تو گرد چین و باغ گذرد آشته ام  
منک حسن تو ای شوخ کند کور مرا  
بهر عشقت ز عدم آمده ام تا بوجد  
بسکه شور لب شیرین تو ام بوده بستر  
من که دین و دلم اندر سر سودای تو رفت  
دیده ام تا خم ابروی چو شیشه ترا  
برده تا زلف چو ز تار تو دین و دل من  
بی تو هر شب که من صبح شد از گریه چو شمع  
گر شرابی و کبابی شب غم بود مرا  
با غم لعل چو یاقوت تو از در سر شک

سرد قد و گل بدویت بگذرد آشته ام  
گر نظر بارخ خوبت بگذرد آشته ام  
تو پسند او که من کار دگر داشته ام  
دائما همچو ملس دست بسر داشته ام  
در دل اندیشه گی از نفع و ضرر داشته ام  
در بر تیغ تو از سینه سپر داشته ام  
کافر عشقم اگر دل ز تو برد آشته ام  
سوز دل اشک روان تا بحر داشته ام  
همه از خون دل و نحت جگر داشته ام  
استین بر چو ملی گنج و گهر داشته ام

همچو گلزار جدا از گل رویت همه شب  
اشک گلگون رخ از دیده تر داشته ام

چو یاد از شب هجر تو ماه پاره شدم  
ز اشک دامن خود را پر از ستاره شدم

بدوری





<p>اگر که در ددل خوشتر شماره کنم          بغیر جامه دریدن دگر چه چاره کنم          نشینی از همه عالم سزد کناره کنم          که مست گردم این صرقة پاره پاره کنم</p>	<p>بد و رتی تو یقین از ستارگان بیش است          مرا که بی رخ تو دسترس بجان نبود          میان گشوده بشی گرمیان مجلس من          بدوش من شده این صرقة بار باده کجا</p>
--	---

<p>مگر ز گریه دلش نرم سازم ای گلزار          و گرنه رخنه چسان من بسنگ خار کنم</p>	<p>چو بلبل اینهمه افغان آه از آن دارم          همای عرصه لاهوتم ای عجب که مقام          فرشته ملکوتم بدیو نفس و چار          در این سراچه فانی دلم بسی گرفت          کجائی ای جلای مایه حیات ابد          همین بس است شرافت مرا از بخت جوان          سپهر نفیکنم اندر مصاف چرخ که من          مرا چه باک بود از گنه که روز جزا</p>
<p>که مرغ قدیم در خاک ایشان دارم          در این نفس بی یکمشت استخوان دارم          ستاره فلکم جا بجا کد آن دارم          هوای زندگی ملک جاودان دارم          که انتظار رفت و دم ترا بجان دارم          که سیر میکند راسر بر استان دارم          ز آه تیر و ز پشت دو تا کمان دارم          بدست دامن سلطان انس و جان دارم</p>	

<p>علی شهنشہ دنیا و دین که چون گلزار          بدل محبت او راجه جان بنان دارم</p>	<p>بدست اگر بشی از لطف مشکبو گیرم          چه شد ز مهر بکفان یکی نمی آید          نماز در خم محراب برویش کردن          براه کعبه بتخانه بس ز دیم قدم</p>
<p>خبر حال دلش مو بمو گیرم          سراغ یوسف ملکش تا از او گیرم          توان اگر که چون جگر و صندل گیرم          طریق و وصل بگواز که ام سو گیرم</p>	

عزم تو





غم تو بود از نشادی جهان مارا | عجب نباشد اگر بار غم تو خوگیرم

شویم کاشش بکوی تو خاک چون گلزار  
مگر ز خاک سر کویت آبرو گیرم

بخت با تو یکشب ارمیدن آرزو دارم مگر روزی نشنم خون غبار ره بدامنت بشکر خنده کن شادم ای جان یا بدشنام فروشی بوسه را اگر نقد جان دین و دل چو صیدم کردی ای صیاد تا خیر از چه دردم چه باک ارشد گریبان من از دست عمت پاد مراد در انتظار رویت آمد جان بلب النون	پس از عمری بکام دل رسیدن آرزو دارم بگویت چون صبا از سر و دیدن آرزو دارم که حرفی از آن لب شیرین شنیدن آرزو دارم بود بس ایگان آنرا خریدن آرزو دارم که از تیغ تو من در خون طپیدن آرزو دارم که از انغم جانم دیدن آرزو دارم دم مرگست و زخار تو دیدن آرزو دارم
--	--

خویم تا چند چون گلزار زخم خار هجرانت  
گلی از گلشن وصل تو چیدن آرزو دارم

منوده است چنان عشق یار فارت هوشم چنان زباده عشق خراب بخود و شوم کجا ساقی مجلس که آتشم بنشانند چه حالتست ندانم مرا بعشق تو ای گل اگر چه شد الف قائمتم چو دال و لیکن ز ماه پنبه گذارد فلک بکوش خود ای حدیث حسن تو و عشق من گرفته جهانرا نوید وصل تو بر من هزار مرتبه خوشتر	که پند ناصح مشفق بود فسانه بکوشم که چون بسوی صریحان بزند دوش بدوشم ز دل که از تف غم بهمچو خم مدام بکوشم که که بنغمه چو ببل گهی چو غنچه خموشم خوشم که بار غمت آسمان نهاده بدوشم شب فراق تو تماشانش ز دقحان خروشم دگر ز تنگ نیر بهیرم و بنام نکوشم از آنکه مرده جنت بد ز عیب سروشم
---	---

بکوی سبزه





بگوی میگرد خواهم کشید رخت چو گلزار  
اگر که یار شود لطف پیر بادیه فردش

تا تو پای از من کشیدی دست من از خود کشیدم بیره شد روی فلک با آنهمه رخشنده کوکب ای کمان برو بستم شرت چه حاجت کشتم را رفتی دتا چون غبار ره بدامانت نشنم آن توئی کاندرا بر غبار نفروشی بهیچم من همان مرغم که بودی بر سر طوبی مکانم گوشش شایم از این پس خبر بیانک بر بطونی	تا بریدی مهر از من من طمع از جان بریدم در شب هجر تو ای همه بسکه آه از دل کشیدم من که از تیرنگاهت خود بخاک خون طپیدم در پیت افتان و خیزان چو صبا از سر و دیدم این بمنم کاندرا زل مهر ترا از جان خریدم تا قدس تو دیدم از سر طوبی بریدم پیش از این گر حرف و اعط قول مفتی را شنیدم
--	--

چشم پوشیدم چو گلزار از هشت جور غلمان  
ای گل نازک بدن تا گلشن روی تو دیدم

وصف یار است هر سخن گوئیم در دیار وجود کس موجود بوی وحدت از آن رسد شام نو کلا نیم کشته یه صنع	راه عشق است هر ره پیوئیم نیت جریار هر چه میجوئیم در جهان هر گیاه را بوئیم کی تو انیم خود بخود روئیم
---	--

دلوق آلوده از گنه گلزار  
چه کنم از نه زاب می شوئیم

روای برید باد صبا از دیار من گوای خیال دوری رویت خزان عمر رفتی تو از کنسارم و روزی هزار با	ممیکن حکایت شب هجران با من وی یاد عارض و خط سبزه با من سیلاب اشک سبکزد از کنار من
--	---

باد ابد





<p>یاد ابدوی تو سیه روزگار آن خاک رفته تو گشتم و باشم امید و آ دیگر کی التفات بخلد برین کنم</p>	<p>کز فرقت تو کرد سیه روزگار من بر مقدم تو باد رساند غبار من افتد اگر بکوی تو روزی گذار من</p>
<p>گلزار دل کشید بعشق و جنون مرا چون شکر دل کنم که فرود اعتبار من</p>	
<p>وقتی است خورشید خلوت با یار آمدن و ارسته باش از جان تا کار گردد آستان بی پا و سر جو گوشت چو کان عشق او را بالم شکسته نشان سنگ جفای صفا عشاق را چه چاره در بیهوشی یار دست امید از جان بتوان برید اما دانی عذبت سودای بی زبان چیست درویش را دودند ز به از قبای شاهی</p>	<p>بستن مهر او دل و زما سوی بریدن مشکل بود بجانان با مهر جان رسیدن کز پای اگر در آئی بتوان ز سر دیدن کز بی پری منی ارم بر بام او پریدن خبر صبر پیشه کردن یا پیوستن دریدن نتوان ز کوی جانان پای طلب کشیدن بفرود ختن دین مهرستان خریدن یکدم بجزه خویش در گوشه خریدن</p>
<p>گلزار کن قناعت نهی گلستان سبوی باید جو بلبل از باغ گل مدین بچیدن</p>	
<p>تا مهر بان رسیده با من نکار من نوان دگر بنیاد خن تدبیر کرد باز هر که زبان رشک و گشودم ز جنتی در زیر بار عشق که پشت فلک دو تا هرگز بریز بارگران تن ندادمی</p>	<p>خند و رقیب بر من و بر روزگار من از بس که روزگار گره زد بکار من باری دگر نهاد فلک روی بار من بین برد باری دل و جسم نزار من می بود اگر که در کف من چشتیار من</p>

که سوز





که سوز انتظار و گهی آتش فراق	بیچاره دیده و دل مسیّد و ارمین
گلزار بیوفائی آن شوخ گلزار پرخون چو لاله کرد دل داغدار	
<p>الا ای ماند و غنبت و می باید از وطن مسکین تو تا خود در میان منی برادر هرگز نیایی ریه بصورت چند پستی سوی معنی بر درسی دلاخت سلیمانی تو جای اهرمن تابی در این پیرانه تابی خجدا ساسانشان کرد کنی تابی چو گردون جامه هر روز و شب در بر ترا عمر از صد افزون گشت فکر جامه جامی چه حاصل شد ترا از قیل و قال عالم کثرت</p>	<p>نمیزان تار سی آسان سحر از خوشن مسکین با و خواهی سی یکبار ترک ما و من مسکین طریق لایه پیاوانگه از الا سخن مسکین تو مرغ قدسی بجان دوری از مرغ و غن مسکین چو بلبل وصل گل خواهی اگر جا در چین مسکین تجاعت چون حرم در سال بر یک سر بهن مسکین بیفکن جام و بر کن جامه فکر کفن مسکین بوحه خلوتی خور از دل باز و ارمین مسکین</p>
از خود گلزار بیرون شو که تا گردی با و وصل بجان خواهی شوی نزدیک دوری از بد مسکین	
<p>تا ترک چشم مست تو شد عشوه ساز کن در پیش طاق ابرو بیت ای قتل مراد ای روی تو پرده ز عشاق پرده در تا پرده بر فلک شده از ماه عارضنت بر من تو از جمال و من از جان به پیش تو بنگر طریق بلبل و پرده اند را عشق جانا سبب چه گشته که گردیده ز من</p>	<p>زان عشوه شد بشوید دل ترک باز کن آمد ملک سجده فلک شد نماز کن وی موی تو با شب هجران دراز کن از روی مهر و موه شده پرده باز کن گر دیده تو نماز کن و من من باز کن کان نغمه ساز و این شده سوز و گداز کن همچون پری ز آد میسان احقر از کن</p>

رازدم





راز دلم بعشق تو نهان بدار رقیب  
شد ز روی رخ از دل من کشف راز کن

ای گل چو روی داد و ندانم که گشته  
همصحبت رقیب و بگلزار ناز کن

<p>ماه خواندم رخ تو ماه اگر داشت بیان خدا و قدرت به و سرو نمودم تشبیه سرو را قدرت رفقا رنبا شد بچمن گر سر شستن عشاق ندارد ز چهره تا که پیوسته با بروی تو از شرکان تر چشمه آب حیات است میان ظلمات تو بدین قامت غنای نهائی چو قیام چشم یکبارگی از کون مکان برستم</p>	<p>سرو گفتم قد تو سرو اگر بود چنان ایک دیدم بود آنها به از این به از آن منه ندارد بفلک قدرت گشار و بیان ترک چشم تو ز ابرو بلف آورده کمان میت جان بدین عشاق از آن تیر و کمان مالی لعل تو در ظلمت خط گشته نهان شود آسود قامت ز قیامت بجهان تا دلم در خم زلف تو گرفته است مکان</p>
--	---

گلنزار چو شود جانب گلزار از لطف  
گذری تا شود آسوده ز بیداد خرن

<p>صب با بیکره گذر بر جان کوی یارین بگو ای یوسف مصر ملاحمت گوشه چشم ترا در خمر که ناز است جای غیرت لیلی بشکر اینک هستی کامیاب از شکر پیشین در آور جلوه بیکره و ز جمال قامت کامل یکن کوتاه از لعل لبست دست رقیبانرا ترا گفتم رقیب بانرا بران از در گنجینه</p>	<p>اگر جستی بر او ره از زبان من سخن بر این محنتش افتاده در بیت احزن سخن سراغی از دل محزون در این دشت سخن تفقد خسر و آگاهی ز حال کوه کن سخن مرستغنی از سیر گل و سرو سخن دریغ این خام جم راز دست اهرمن سخن نگفتم هر جفا خواهد دلت اول من سخن</p>
--	--

صرا مان





<p>خزایان شو سوی گلزار ای سرور روان بکوه ز تجلت با پیکل سروسهی را در چمن میکن</p>	<p>تا شوی سخن در بهیچ صدف گوشتی کن بداگر با تو کسی کرد فاسد موشتی کن و دیده از عیب کسان بند و خطا موشتی کن تا که تنگش بخیار آوری آغوشی کن ساقیاد در قدم داروی بهیوشی کن جام بچسروی از خون سیاهوشی کن</p>	<p>میت آنه او زبان حوی بجاموشی کن گر کسی با تو نگوئی کند از یاد مهر خواهی از عیب خطای تو کس آگه نشود یارا اگر خوامش دل کرد سر ایا دل داشت تا کنی خار غم از درد سر بهوشی کن از پی گشتن گر سیوز غم مالامال</p>
<p>تا بهار است بود لاله پراز ژاله باغ خیز گلزار چو گل فک کفح نوشی کن</p>	<p>که دست غیر دراز است بهر گل چیدن بساط عیش مرا شد زمان بر چیدن خلاف مذهب عاشق زیار در نجیدن رقیب را طلبید بهر مصلحت دیدن بر زیر تیغ تو در خون خاک غلطیدن طریق بجهان عین عشق ورزیدن که این بیفت بود در خور آن بهوشیدن ولی حلال بود خون خلق نوشیدن</p>	<p>ملن ز بلبل شوریده منع نالیدن رسید موسم پیری گذشت عهد شبان اگر سرم بری از تن زخم از تو گشت غمم گشت شدن نیست مست از آله چوب مرا از ملک جهان خوشتر است و عمر بد ز من میرس تو از کفر و دین که نیست لب سالیه بهر سم نه دست مفتی شهر چه شد که باده کشید حرام شد ایشیخ</p>
<p>مگر که ز دجمن دم از این غزل گلزار که سرور است بیا خواست بهر رسید</p>		

بکشود شاه





گر آنیغزل بفارس فرستی ز صفهان  
گلزار شاد سعدی شیراز کرده

چون ماند در جهان آباد دائم خانه  
داده عشق لبلیش جادو بیابان خون  
رفت در آتش سمندر و اربی پروایل  
گندم خال تو راه بو ایشرز در بهشت  
در وفای عهد و پیمان پای شناسد  
بر کسی هرگز نبودم رشک هر حالی که بود  
هر که را باشد دلی ز ما چار باید دلبری  
ما سر مهر تشنگانیم و جهان باشد سرآب

بعد از این چون بخت ما و لوشه ویرانه  
تانه پنداری که مجنون بند کاشانه  
خواست گوید شمع وحدت را بود پروا  
برغ زیرکت شد اسیر دام بهر دانه  
هر که از خمخانه عشق تو زد پیمانه  
جز بر آنکو خوشش وصالی دشت با جانانه  
نیست بی خانه خدا هر جا که باشد خانه  
در سرآب از آب گوید هر کسی فسانه

گر ترا گلزار دائم وصل آن گل آرزوست  
روح چو پیل بر سر کوشش بنا کن لانه

آنچنان که جز جسد بود جان به  
عاشق خسته را بر آه طلب  
روی دلبر بخش و دل دین  
بگیر مان وصل آن بهشته روی  
کنج عزلت بگنج زر نداهم  
هست درویش را بسیر و لوک  
محنت فقر به ز منت خلق  
دل دانا ز جام جم خوشتر

باشد از جان وصال جانان به  
غم جانان ز راحت جان به  
اهل دل را ز سیرستان به  
صدره از وصل حور و غلمان به  
زانکه از این مرا بود آن به  
تلج فقر از کلاه سلطان به  
گوشه گیری ز ملک امکان به  
یعنی از خاتم سلیمان به

کوی





گوی سلطان دین رضا در طوس  
از در او بجو حیات ابد

عاشقان را ز باغ رهنوا ان به  
خاک کوشش ز آب حیوان به

در مذاق سخنوران گلزار  
قد شمرت ز شکرستان

بفرق ماه ندیدی اگر ز مشک کلاه  
نه سرو و پیمو قدش مشک و گل بار آرد  
عجب نیا شد اگر سوزد آسمان زمین  
بگرد لب خط سبز تو دیدم و گفتم  
بجز تو ای شه خوبان غمزه در دل  
بدین تسلط و شاهی که بر تو داده خدا  
سزد که بر تر از افلاک برجم افرازا  
بیک نگاه تو کار جهانی آید رست  
بدام عشق تو کسر چه جهد و سعی گریم  
براه عشق تو سالک سمر از قدم نشنا

بیا بین رخ ماه من و دوزلف سیاه  
نه آند و طره مشکین شمیمه دارد ماه  
بیاد روی تو از سینه چون بر آرم آه  
کنار چشمه حیوان چو خوشی میده گیاه  
شهی ملبور ویران نرانده است سیاه  
بدین بلند ی رفعت که یافتی ز آله  
رسد که بر سر خورشید بر زنی خرگاه  
چه باشد از بنوازی برای نیم نگاه  
غریب جگر غمت را چه دست پای شاه  
چه آگهی ز خود آنرا که از تو شد آگاه

مرا که هست و لای علی بدل گلزار  
دگر چه پاک حشر و دگر چه غم ز گناه

ماه من بر چهره گیسوی شبه گون بخت  
بر رخ اوزلف مشکین بایست از نگار  
کی تو انم بر جان افسانه از انگویناز  
ترک چشمش را اگر ترک ختا خوانم خطا  
یار این خالست بر ز حسار او یا آن بری

طرح روز و شب منید انم بهم چون رخت  
بر سیاض و دم از بهر شبنون رخت  
خون خلقی چشم سحرش با فسون رخت  
کی ز مردم انیقدر ترک ختا خون رخت  
بهر چشم بد سپند است این بکانون رخت

که کند برین





که کند شیرین زبانی که دهد دشنام تلخ  
می کشانند اگر خراب از می منجو ابد چرا

چون کنم یاران فلک در قدم افروز بخت  
ساقی مشب می بجام از دوش افزون ریخته

چشم گلزار از نه چو سنت در بهر تن جلست  
از سر شک اندر کنارش در مکنون ریخته

ای رخت از روشنی مانند ماه  
ابرویت قوس است و ثمر گانت سحام  
شوق چاه غیبت یوسف اگر  
گر نمائی رخ بسوی آسمان  
زیبک از خوبان بگیر یاج حسن  
شهباز حسن و بر گرد تو  
کن نظر بر عاشقانت پیش از آنکه  
گر ز رخ برقع براندازی شها  
گر بمیرم من فرم جگر روی تو

وی دوز لفت همچو روز من سیاه  
صید و لهما میکنی از یک نگاه  
داشت می رفتی ز پای خود بچاه  
افکند از چرخ چارم خور کلاه  
زانکه هستی گلر خاثر پادشاه  
عاشقا بخشیده مانند سیاه  
گرد باغ عارضت روید گیاه  
مات خود سازی ز ماهی تا بماء  
داد من را از تو گیرد داد خواه

کفر ز لفت گلر خاثر را  
کرده از پاتا بهر عرق گناه

ای سرور هست قائم ای ماه کج کلاه  
بر سر و نسبت قدر تو نسبتی خلاف  
قد تو سر و گلشن ناز است و دلبر  
گویند مه روی تو ماند خطاست این  
گر بودیش ز چاه زنجیر انت آطلی

آئینه دار مهر تو باشند مهر و ماه  
شبیه عارض تو به باشد اشتباه  
پیش قدر تو سر و چین کمترین گیاه  
کی ماه را بسر بود از مشک حقین کلاه  
یوسف بیای خوشش در افکند خود بچاه

بر دیم





<p>برویم بار عشق تو بردوش ای عجب جستیم در حرم دل آنرا که سالک است زاهد و پیر از گنه و عده در حیم ماه دو هفته ام برخ افکند زلف خویش خواهی گراز حوادث دور فلک امان شاهی که لب به شفاعت کند چو باز</p>	<p>این کوهر را چگونه تحمل منو کاه حاجی ز کعبه جوید و صوفی ز خانقاه ساقی بیا و باده که بخشد خدایا تا روز عاشقان کند از غم شیا گلزار بر بدر که شاه بخت پناه در روز حشر صاحب خود کم کند گناه</p>
<p>آنکو بدو الفقار خور دست روز زم جز سوی مرگ خصم نجستی گزیرگاه</p>	
<p>خواهم اسان کنم از خود سفر شایسته دارم امید که چون خاک شوم بعد وفا در قیامت چو بر آید سرم از خاک بحد بگذرد روز غم و باز دید صبح صال روز شب سیل سر شکم رود از چشمه چشم فیضها دیده ام از گریه دزین بس خا هم ارویم بود این کز سر تلخی فراق از ازل دست تو بگرفتم و تا شام</p>	<p>تا بکوی تو ام افتد گذر شایسته نیم پای ز رحمت بسیر شایسته بر جمال تو ام افتد نظر شایسته شب بهران تو گردد سحر شایسته تا دیدن خل همدم تر شایسته نشود خشک مرا چشم تر شایسته خورم از تنگ دمانت شکر شایسته نهم دست بدست دگر شایسته</p>
<p>چشم گلزار بره ماند بید وصال آن سفر کرده در آید ز در شایسته</p>	
<p>از که این دلبری آموختی ای شاکری نه تبر است چنین حسن ملاحت تور است</p>	<p>که دو صد دل یکی عشوه ز مردم ببری نه ملک چنین تو لطیف است نه خوری نه پری</p>

کامرانی





<p>کامرانی جهان گریه بود از دولت بخت ما اسپر تو چون خاک بکوی تو منقیم همچو آینه که خورشید کند جلوه در آن یار ما در عرم دل سرخ افکند نقاب</p>	<p>باشد آینه که در آن رخ خودی نگری تو بما فارغ و از ناز بها میسنگری دل از عکس مره روی تو کند جلوه گری شیخ در کعبه همی جویدش از بی بصری</p>
<p>باشش گلزار بیا دکل و شمشیر شب در نوا سپهر من و بلبل و مرغ سحر</p>	
<p>یکه از دیده نهانی بود بدن جلوه گری دیده چون دیدتی دل رود از دست مانع دیدن خورشید بود پر تو آن زشت بد آنکه بغیر از تو دهد دل کسی گشتم از ناله شود نرم دل یار و شد تا که از خویش خبردار شد اول که از آن چون بره میروی است سینه پای نجاک سبزه خط و زح لاله عذاری بوده است</p>	<p>مردم چشم جهانی و نهان از نظری تو مخانی ز نظر چون پری دل ببری نتوان دیده تو را دید ز بس جلوه گری که بجویی تو ز خوابان جهان خوبی ما تو ای ناله چه سازم که چنین بی اثری کی خبر دار شوی تا تو ز خود بی خبری که سر پادشاهانست بر آن میگذری این گل و سبزه که امروز بر آن میگذری</p>
<p>همچو گلزار مشوش شفته سیمبران یاد کن محنت آنروز که فی سیم وزی</p>	
<p>اگرم ز مهر یکدم تو بکوی خود بخوانی بگرفته ام از آن جا بصف سگان گوی ز من ای صبا سلامی بر آن بجز چه کنم اگر نازم بجای او چو دلم</p>	<p>به از آنکه دیگر ام به بهشت جاودانی که مگر رسم بر آن در ز طریق پاسبانی من خاک کوی جانان تو و آب زندگانی توان افکند پنجه بقصای آسمانی</p>

دل و دین





<p>دل و دین که دادم از کف مهر جان کنم نثار ز چه ای طبیب بکوه بعللاج من نیکو سنی چه گناه سرزدای ترک ز من که بهرم تو اگر پری نباشی ملکی که در لطافت من از آن ز شوق لقمه ارنی بطور عشقت تو خوشن و دلربائی همه نازی و تامل</p>	<p>اگر ای صبا ز جانان خبری بمن برسانی که مرا ز درد و هجرت شده چهره زعفرانی مزه تو کرده تیری خم ابرویت کمائی چو تو دلبری ندیدم ز بشر بدستائی که سخن کنی تو با من بود ارچه لن ترانی من از اشتیاق و دردم همه محزونانوی</p>
<p>تندی بسوی گلزار اگر از وفا خدای همه همسر نشیند بسیر بر کامرانی</p>	
<p>ای که خوابی شب از فیض سحر جبری باش بیدار شب خجایی اگر از ظلمات ای که نادیده اندر ظلمات آب حیا چند غافل ز خود ایخوا چه زمانی بخود آیی رفت سرطایت از دست بیازار جهان نکند خشم که از خواب شب از گرسنگی مفسلس از سردی دی با تن عریان بخروش گر بشمیر مسخر شودت ملک جهان</p>	<p>تا یکی بی خبر از نغمه مرغ سحری خسروش راه بشیر چشمه حیوان میری بشیر تاز و شنی صبح بشب دزگری که بشد عمر تو اندر طلب سیم وزری روز و شب از در اندیشه نفع و ضرری سیر خوابیده تو و از غم اوبی خبری تن بسجای چه پوشی تونه آخر بشری روزی آید که تو شمشیر اجل اسپری</p>
<p>همچو گلزار مکن غم به باز تحفه تلف آدب آموز اگر طالب فضل و هنری</p>	
<p>گر می گز زخم طره پر چین گشائی گر پری مستی ای رنگ ملک جوربتی</p>	<p>چو با عقد که بر عقد دلهای بفرانی که چنین دلی از خلق و کسب رخ تمائی</p>

پرده ار





بر کرده از کارم زهره و ناهید برشتند  
نه عجب باشد از این دلبری حسن و جلالت  
بتکلم چو منیجی و بر رخ چون کف موسی  
دورخ از نیستی ای دوری لبر چه عذابی  
پنجه ای ترک میالای بخون من بی ل

تو بدین روی چو خورشید اگر از پرد در آئی  
که ز مردم ز یکی عشو دین بر بانی  
بخط و حال سیه ز لب آب تقائی  
گر قیامت نی ای و ز جدائی چه بلائی  
که پس از کشتن من بس کف افسوس بانی

از که این جور بیا موختی ای لبر عینا  
که بگلزار هرین عهد به بندی و نیائی

تو اگر که جان به بخشی بجهانی از بیانی  
گشتای غنچه لب به شستی و گرنه  
نه بایعده ال قد تو بباغ رسته سرودی  
چه خدنگ مره تو بهلاک من ز ابرو  
شد از اینچه تهوائی ز پشت مرغ جانم  
گر از این سفر سلامت بوطن رسم از این  
بود آتچنان یقینم بتو در طریق یاری  
بسپهر فرارم من از این بلند

نه عجب که هر کلام تو بود جهان جانی  
بنظر نیاید ای گل که ترا بود دهبانی  
شکفته بهیچ روی تو گل گلستانی  
نشیده ام که تیری بجهید از گمانی  
که به از شکنج موی تو ندیده آشنائی  
سرو خاک پای یاری او کوی دستانی  
که مرا نه شک بسینه بدل بود گمانی  
که بدر که تو سایم سر خود چو پاک بانی

بود افتخار گلزار که بعشقت این بس بگل  
که بماند از تو و من برماند دستائی

تا پریشان بر رخ آن کیسوی غنچه قام کردی  
در کمان بروان تاناو کن از ترکان نهادی  
تا کنی مرغ دلمه اصید در گلزار حسنت

روزگار عاشقان را تیر بهیچون شام کردی  
چون ملاکود جهان بین شوی قتل عام کردی  
دانه افکندی خال زلف بر چین ام کردی

سلم





<p>ساغر گلگون کشید باقیان گلستان سبز کردی لاله زار حسن را از سبزه خط تاختی تا سبب عشقت در فضای عرصه دل</p>	<p>خون دل مارا بجای باده اندر جام کردی تا بدستان فنون آهوی دل را رام کردی مات شاه عقل را از آن رخ گلقام کردی</p>
<p>گلغذارا قامت گلزار را در باغ کیهان خم چه قوس پروان از کثرت لایم کردی</p>	
<p>زاهد اگر ز غم عشق خبردار شوی یابی از آلهی از کیفیت مستی ما گرمی رخ آن بختی باده فروش تا ز خود رنگ من و مانزدانی ای دل خواهی از غیب بروی تو دری گشایند نخوری خون دل خلق تیز ویر و حیل زرق و سالوس ریایانگذاری از سر خون دل تا نخوری غنچه صفت نادر سنگ</p>	<p>همچو من بجز از عرق و دستار شوی روز و شب در سپر خانه خمار شوی سبحه دورا فیکنی و در پی زنا شوی لی چو آینه بجلی که دلداری شوی بایدت عیب کسان با همه شمار شوی گر تو از ستر مکافات خبردار شوی کی تو محرم سیرا پرده اسرار شوی تو میپسندار چو گل زینت گلزار شوی</p>
<p>باش گلزار صفت بر در میخانه مقیم تا که سرمست از آن ساغر سرشار شوی</p>	
<p>ناصحا جز می و معشوق ندارم کسی سکتم از باده عشق تو و میگویم فاش پای بوس تو مراد است مرا لیک چه سود بود آسوده چو از وصل تو خوش بود دلم دامن وصل تو و دست دل من هیسات</p>	<p>عاشق یارم و پروای ندارم ز کسی من که از شیشه ننگم بیم چه باک از عیسی از مرادی که براو نیست مراد کسی ده که دور از تو نیاسود دل من نفسی کی سبر من نزل سیم رخ بر دره ملسی</p>

دل نشوق





دل ز شوق دہشت موی عدم شد و وجود	از پی هیچ دلم مر حلقہ پیمود بسی
گفتہ است تن گلزار مراد نظر است گلزار را بنود و هیچ جز انیم ہو سی	
ای دوست گر بعد مودت وفا کنی افتد ہزار مرغ دل از آشیان بجا کنی خواہی اگر ز خجرت مرگان کشی مرا بعد از وفات اگر بزارم کنی گذر گر بگذری بمقبرہ کشتگان خویش آیا شود ز غرقہ خال ای طیب جان بر من کہ در وفای تو جان کردہ ام نثار	عشاق را از محبت بجزان دہ کنی یک حلقہ گر ز چین سر زلف دال کنی بنود غم اگر ہمین اکف کنی از یک نظارہ خاک مرا کیم کنی بی نفع صور شور قیامت بیا کنی درد درون حسد دلا ترا دوا کنی شایستہ نیست ای شہ خوبان جفا کنی
تا چند ای نگار سہی قد گلزار گلزار را بخار غمت مستلا کنی	
ای آنیکہ شد ظہور تو از قطرہ منی گر قاف تا بقاف بگیرم جہان تمام دنیا مقام امن و نشاط و سرور نیست زادہ کہ خون خلق خورد در لباس من تا کی کنی پرستش بت از خدا قبرس	تا چند ما و من کنی دلا فی از منی بر کف نیایدت ز اہل خطا منی اہلہ کسی کہ دارد از آن چشم منی صدرہ تبر بود ز کشتیشان ارکشی بنار ز خویش دور ہوا ی برہمنی
یکہ صفت کلام حق انشا دکن برترس گلزار در زمانہ زبیداد بہمنی	
گر یک نظر بسوی من ای نازنین کنی	مستقیم ز دولت موی زین کنی

روز





<p>روز وصال گریه بامسندان کنم گفتی شبی بختل تو آیم بکلبه است گرد و سیاه جو زلف تو از تفعال اگر آفاق سر بر شکرستان شود بتا عشاق را دمان تو در شک فکنده است</p>	<p>باشد که پاک اشک من از استین کنی من در امید آنکه هم آن و هم این کنی با آفتاب ماه رخ خود بهترین کنی چون باز بر سخن لب به زانکب سن کنی این شک مگر بدل ز سخن بر یقین کنی</p>
<p>بشانی از بجانب گلزار ز گسرت سیرش ز سیر نشستن یا سیمین کنی</p>	
<p>ای که در عشقش عین بر من می بوی مرغ قدسی آشیانی ای دل این عشقش بی علائق شود لاد عشق ورنه چون مسخ تا تو سر پیچی ز امر عقل و بر نفسی طبع ایدل از دوستان داری شکایت صبر کن</p>	<p>گفتمت در حق من بهیوده این ظن می بوی ریج تالی از پی بکدانه ارزن می بوی نیمه زه مانی اگر با خوش سوزن می بوی سوز یکی میبری و زمان بھمن می بوی از چه دیگر آن شکایت پیش دشمن می بوی</p>
<p>گر بگاه کشت گلزار از زراعت غافل حاصل افسوس حسرت وقت خرم میبری</p>	
<p>روزی اگر رسیدی بر منصبی و مالی دست فتادگان گیر کن بذل بر فقیران بی ماری ضعیفان چاه است منصب چاه مان تا نگر دی ای دل با پای حرص و شهوت گر بخردی و دانا بسیار راه عقبی در بزم شیخ و زاهد منشین قیل و قال است</p>	<p>هشدر تا نیفتی در ورطه ملالی گشتی اگر سرافراز بر منصبی و مالی بی بذل مال دنیا بنود بحسرت و مالی بر پامی محبتی نفس از عفت نه عقلی دانی که چیست دنیا خوانی است یا خیالی کن سعی تارسانی خود را با بابل حالی</p>

بوجهل





بوجهل را رها کن باشد که تابستابد	یا از قرن او سی یا از حبش ملالی
کن گوشش بند گلزار بیگانه شوز غنبار خواهی اگر که بایار در خلوتی و صالی	
یابی از عالم فقرائی ل اگر آگاهی دوش در مسکده خوش گفت بن هفت ساعرمی بنگر در کف ساقی و بین گر کنی بندگی سپهر خرابات زجان بند شو پیر مغازا که سلیمان بود عمر بگذشت و ترا رفته آمال بلند پیر و نفسی و داری طمع حور و قصور	ندمی ره بخود اندیشه شاهنشاهی که از این در بطلب حاجت اگر میخواهی جام جم باید بصیتای کلیم الهی بند حکم تو گردند زمره تاهلی بند چشمه او با همه صاحبجانی قصه کوته کن از این عمر بدین کوتاهی نبری راه بمقصود از این گمراهی
ببخیزگر نشوی از خود نه عجب ای نهاده یابی از عشق چو گلزار اگر آگاهی	
ای نازنین که خونی عاشق گدازداری برتر بعشق صدره من از سبکبکینم هر چند میتوانی کن نازی ای پری و مطرب ترانه زن کردل ز دایم غم کن از عراق رهی در سنوای عشاق کیسان بود در آخریست و بلند عالم	نازم ترا که خلقی بس دل نواز داری افزون تو صد هزاران حسن ایاز داری کز جان کشیمت چندان که ناز داری تا کی زنی مخالف سازی که ساز داری ترک اگر ز رایل عزم حجاز داری تا کی غم نشیب میل فراز داری
روی نیاز گلزار بر بی نیاز آور تا کی بسوی مخلوق روی نیاز داری	





<p>ای دل اگر بدرگه میخسانه جاکنی          بخت جوان همیشه ترا همعنان شود          رو خاک استانه پیرمغان بگو          کبر و ریا رها کن و بیگانه شود خلق          کن سعی در صفاد بشو محرم از خودی          در کوی قرب بری بسته چون ذبیح          گر پادشاهی و وجهانت بود آید</p>	<p>زان استانه حاجت خود روا کنی          یکدم اگر بدرگه پیرالتجا کنی          تازر مسر و خود از آن کمیای کنی          تا خویش محرم محرم کبریا کنی          تا دل بصدق خانه خاص خدا کنی          گرد منای دست تو جانرا فدا کنی          باید بکوی فقر تو خود را گدا کنی</p>
<p>گلزار باولای علی بسبب شکفت          اندیشه گرز پر کشش روز جزا کنی</p>	
<p>ای گرو برده لب تو ز عقیق مینی          زلف مشکین تو ای غیرت جوان ختا          غنای جان چمن همه درگاه سخن          چشم تو طرفه غزالیت که اندر گنبد          گرز همصفتی من بجهان داری عار          در گلستان گذری کن شکر غنچه گل</p>	<p>بستیش قد تو قامت سرو چینی          بشکسته بجهان رونق مشک ختنی          لب لعل تو خجل کرده ز شیرین سخنی          کرده بخیر بیک غمزه مهر بر دهنی          یلزمان گوش کن این نید چو در حدی          همدم خار بود ما همه نازک بدنی</p>
<p>گوهر وصلت اگر در لعل گلزار افتد          کوی دولت بیا بد ز او سیس قرنی</p>	
<p>ای هفت اگر متابعت عقل و دین کنی          دارم امید آنکه پس از تلخی فراق          بنشین بکنج فقر و قناعت صبر باش</p>	<p>بهیچون ملک مقام پرخ برین کنی          شیرین تو کام از آن لبخین انگبین کنی          تا کی باز خاطر خود را حزین کنی</p>

تهیه زمان





بهر زمان گندم ایشار ناکسان  
اکنون که خرمی است ترا این جهان چرا  
مغم منار این همه امر و بر بساط  
نفس است دیو عقل سلیمان و دین ننگین

مخصیص آن جوی که بکده یمن کنی  
خون بهر خوشه دل بهر خوشه چمن کنی  
فردا تو هم مقام بر بر زمین کنی  
هشدار اما محافطت آن ننگین کنی

اگر دد فلک مطیع ملک خادمت ز جان  
گلزار اگر متابعت عقل و دین کنی

دلبر گویم اگر مهر و فاداری نداری  
بار قیام می نشینی از سر لطف و عنایت  
کشور حسن ملاححت اتو شاه و من گدایت  
کرده بهیارم از آن چشم بهیارت ولیکن  
از کمند زلف و پیر مژه و شمشیر ابرو  
ساعت عشرت دمی بهر سبای ساقی ولیکن

شیشه درد لبری غیر از جفا داری نداری  
گوشه چشمی ز رافت سوی ناداری نداری  
آری آری میل صحبت با گدای ناداری نداری  
غیر دشنام از لب نوشین و اداری نداری  
غیر قتل من بعبالم مدعا داری نداری  
چون سی بر من بجز جام بلا داری نداری

گلغذ را بهر گلزار از گلستان وصال  
در شب هجران بجز خار جفا داری نداری

نی همین فتنه نوع بشر ای ترک خجندی  
ابرو و گیسوی ای ترک پی صید دلم بس  
تا ترا خال سپید است بر آن روی چو آتش  
ریش لرا نکی تازه پراکندی از آندم  
کی بدامان تو ای وصل رسد دست من آید  
ایدل آنکه که بیک غشوه ز کف برده قرات

که ز شیرینی لب شک شکر غیر قندی  
نه ضرورت بکمانست نه محتاج کمندی  
ایمن از چشم مردم و فارغ ز گزند  
که تو از شانه برخ گیسو چون مشک فکندی  
دست من کوتاه و تو بر ز بر نخل ملبندی  
میثری بازی او چقدر غشوه پسندی

چند گلزار





<p>پند گلزار شنوای دل زین بند را شو چند در بند غم عشقی و بیگانه ز پندی</p>	
<p>ایکه خود را یک تنه بر قلب صد تن میزنی گر تو دیو نفس را پهلودری اندر مصاف کوسندی همچو مردان بر سر بازار زن از سر دستار بگذر از تن جان پوششیم پای همت گردان سحی ای دل گاه کشت کن خموش ایدل شرار معصیت از اشک چشم از برون گوئی که سلمانم ولیکن در درون ناصری پند تو ام در دل نگردد کارگر</p>	<p>هر زمان لاف کزاف از ما و از من میزنی میسنر گردم ز میزوی تهمن میسنری چند لشت برده زاهد لاف چون من میزنی بش جاننا چند حرف از جان و از تن میزنی بس کف افسوس بر بهم وقت خرم من میزنی ورنه میگردد فرون هر چند دامن میزنی طعنه از بیت پرستی بر برهمن میزنی لغمت بهیوده مشقت خود باهن میزنی</p>
<p>گاه ذکر حق خموشی غنچه سان گلزار لیک گاه بهیوده سرانی ره بسوسن میزنی</p>	
<p>بجای جسم سیمین صنما تو مهر و ماهی با مید و صلیت ای جان من طعنه یقینان بگرفته ایم در کف جو کلاف رشته جان تو بسوی خویش زاهد ز چه خوانیم که دلم نه عجب که با چو قارون برین شوی نخوت ز می این کبود عرقه نکنی گرا از عنوانی</p>	<p>بسیر کرامانی بنشین که پادشاهی چه غم از جفای اغیار اگر م تو داد خواهی نیکو بنقاب از رخ که مبصر حسن شاهی نبرد بدوست ره آن که تو اش دلیل راهی تو که در جهان همیشه بنیال مال و جاهی تو بدین سفید جامه بدو کون رویاھی</p>
<p>رخ خود اگر نه گلزار بابت تو به شوی بچه زو روی مجبشر تو که غرقه گناهی</p>	

فی طین





فی همین تنها بطر آری لایمن می بری  
از کجا این مباحری آنو حتی کر یک نظر  
شانه چون بر زلف مشکین می ایشوخ چشم  
افکنی چون بر رخ ای کختا چو کان لاف  
گر تو در بختانه رو آری بدین حسن جمال  
من که میایم ز پای خود برندان غمت

هر کجا باشد دل آنرا بدین فن می بری  
عقل از سر صبر از دل تاب از تن میبری  
پیش مردم آبروی مشک لادن میبری  
کوی خوبی از بتان چین و ارمن میبری  
ای صنم عرض بتان پیش من میبری  
از چه دست بسته ز بخیرم بگردن میبری

چون کنی گلزار و صفات بت غنچه دبان  
با وجود ده زبان و لوتق ز سوسن میبری

چو بار خسار او آنز لاف بازی گر کند بازی  
چو دیدم بر رخ او مار زلفش را بدل گفتم  
حذر کن ای دل غدیده از چشم سیاه او  
نشت خال مند و بر لب لعلش بدان ماند  
ندام ساقی مجلس چه خواهد کرد باستان  
بشد گر قادی ایدل از ناسازی گردو

تو گوئی رزد بهشت است آنکه با او در کند بازی  
یذ بیضای موسمی من که با او در کند بازی  
که ترک مسکت و خور برست با خمر کند بازی  
که کافر بجه اندر لب گوثر کند بازی  
که امشب متصل با نیش و ساغر کند بازی  
مخور غم زانکه او با جهر و کتیر کند بازی

عجب نبود اگر گلزار از عشق گل روت  
بطرف گلستان بالاله احمر کند بازی

نا هست سیر از اثر عشق تو بونی  
خبر بر خم ابروی تو ای قبله حاجات  
در بزم وفا هر که می از جام تو نوشید  
از دست غمت خاک زدم جامه جان را

دل را بنود جز بحم زلف تو خونی  
هنگام نمازم بنود سبزه لبونی  
سر مسکت نگردد دگر از هیچ لبونی  
شاید رسد از رشته وصلت بر فونی

چون کانت





<p>چون قاست عنای تو چشم پرآیم در عرصه که دلبری ای ترک نباشد در حجر تو از گریه شود کور نکو تر از عقل چو پرسی من ایشیج که در عشق گر نیست چو من بی سر یا در همه عشاق</p>	<p>نارسته چنین سرو سهی بر لب جوئی همچون دل من در خم چوکان تو گوئی خز روی تو گردیده شود باز بروئی دیوانه خود کرده مر سلسله موتی چون او به نکویان جهان نیست نکوئی</p>
<p>گلزار بگلزار جهان کار ندارد آرد سوی او باد صبا گز تو بوئی</p>	
<p>دل من امروز با آنظره چون شب کند بازی بگرد رخ چو دیدم عقرب حراره زلفش ماه عارضش خال سیه بسته و ماند اگر جویم نشان گل گذارد دست بر پیش شهیدانرا کند پاال در میدان کین زیر بامیدی که میاید طبیب امشب ببالینم</p>	<p>دل مجروح بین با عنبر اشک کند بازی بدل گفتم تم در خانه عقرب کند بازی زیر نگلی بچه کو با منه بخش کند بازی و گر گویم حدیث از عنقه او بال کند بازی که باشد شهسواری حسن با مر کب کند بازی کهی تباتن و گاهی تنم بابت کند بازی</p>
<p>دل گلزار در تن از فراق مصحف رویش بطفل اجدی ماند که در ملکیت کند بازی</p>	
<p>ز پری خان عالم من و مهر ما هروئی نه بجز هوای کوشش بودم سهر هوای فلک آبرو کند دام ز خاک است نام من و نعمت وصالش بود این خیال باطل و جهان پر از هیاهو کسی ز من بعالم</p>	<p>که ندیدم از نکویان نیکویش نکوئی نه بجز وصال ویش بدل من آرزوئی من اگر ز خاک کوشش برسم به آبروئی که چنین نواله در خور نبود بهر گلوئی بجز از حدیث عشقیش نشیند گفتگوئی</p>

براش نشیده





برایش کشیده هر سو صفت عاشقان وین  
بود از برای جم جام و بساط پادشاهی

نمکد ز ناز هرگز مر من نظر بسو  
من و پوست تحت فقر و زمی کهن بسو

نظری بحال گلزار نداری از چه ای گل  
که ز گلستان وصل تو مگر رسد بیوی

### ترجیع بند

آن را که قدم ز سر نباشد  
از عشق کسبید نیست آگه  
ای شیخ مکن ز عشق صحبت  
هرگز بنود بگوی او راه  
تا با خبر از تو گشته ای یار  
ای شاه سوار غصه حسن  
مارا بجز از تو ای دل آرام  
هر شام سحر شود و لیکن  
شب نیست که بی تو تا سحرگاه

در گوی بتان گذر نباشد  
انسان نه که بل بشر نباشد  
کاین در کس ترا ز بر نباشد  
آنرا که ز خود سفر نباشد  
از خوشش مرا خبر نباشد  
بر مات چرا نظر نباشد  
دلدار کس و گر نباشد  
بر شام عمت سحر نباشد  
اشکم برخ از بصر نباشد

تا چند ز سحر رویت ای گل  
گلزار فغان کند چو طبل

زاندم که غم تو گشته بایرم  
از شیر فلک نباشم بیم  
از شعله و شیخ نیست یابی  
ترسم که جهان بسوزد از دل

آسوده ز جور روزگارم  
آهوی تو کرده تا شکارم  
من مست گشته ام ای بایرم  
بی تو مضی اگر بر آرام

تا پانجم





<p>سرا از قدم تو بر نذارم          اختر ز دود دیده می شمارم          بیزار ز سیر لاله زارم          در کوی تو گرفتد گذارم          بر باد دمی اگر عنب زارم          بر گوشش تو ناله های زارم</p>	<p>تا پانکشم بدامن خاک          بی مهر رخ تو هر شب ای ماه          بی لاله رویت ای گلندام          دیگر نکشم هوای جنت          از خاک در تو بر بخیرم          باشد که صبار سازد لطف</p>
<p>تا چند ز مهر رویت ای گل          گلزار فغان کند چو بلبل</p>	
<p>وی داده لب عقیق را آب          بر بوده ز چشم مردمان جوی          یا آنکه میان لاله سیاب          آورده کدام سرو عنباب          در تی چو تو ناما در ست نیاب          اما ما بسید وصل بشتاب          در دست قصه مراد بدتاب          بر خواجه هم آنچنان بنباب          دیگر بنود مرا بتن تاب</p>	<p>ای داده رخت مهر و متاب          چشمان خمار نیم خواب          در پی رهن این تن است داری          جز سرو قد و لب تو دیگر          در قلزم قدرت اهل          ای دل بفراق بکش صابر          لاغر شده ام چو رشته بس چرخ          بر عو ز لب تو دگر گشت          از دوری زلف تا بدارت</p>
<p>تا چند ز مهر رویت ای گل          گلزار فغان کند چو بلبل</p>	
<p>دل خورشید شد ز دید بیرون</p>	<p>از دشت تو تا بدل بشیخون</p>

با روی





بی روی تو رشک لاله زار است  
ز لعلین سیاه تا بدارت  
بی چشم تو باشدم دو چشمی  
مفتون البت بکوه فرهاد  
حقا که بیا فریده چون خویش  
میخواست ترا بکرخ عیسی  
موسی بخواهی قرب کوی  
در گلشن کائنات امروز

دایان من از سر شک گلگون  
ماری است که بر ندارد افسون  
یک پر ز سر شک و یک پر از خون  
شیدای رحمت بدشت مجنون  
بی مثل ترا خدای بچون  
می جبت ترا بجز ذوالنون  
سرگشته تیه شد بهامون  
سرو چو قد تو نیست موزون

تا چند ز هجر رویت ای گل  
گلزار فغان کند چو بلبل

جان بر لب مار سید ای یار  
رفتی تو دامن خویش رفتم  
بردار ز ماه چهره برقع  
کن پرده ز کار مهر و مه باز  
بشکن برخ آن دوزلف مشکین  
یوسف بود بحسب بنده  
آزاد دل کس که در عشق  
از بھر قدم خویش مارا  
ای روی تو گلشن نمکونی  
تا چند ز هجر رویت ای گل

از جور قی و طعن عیار  
باز آی و مرا بخویش باز آر  
وز پرده برون بنفکن اسرار  
یعنی که ز رخ نقاب بردار  
رونق بشکن ز مشک تا تار  
گر پرده بر افکنی ز رخسار  
شد در خم طره ات گر قنار  
زین بیش در انتظار مگذار  
بنما نظری بسوی گلزار  
گلزار فغان کند چو بلبل





این قطعه را در سال ۱۲۵۵ هجری قمری در سن ۵۴ سالگی در روزی عکس خود بر روی

چهره خواهد بگذرد و ناچار دور روزگار از من  
هزار و سیصد و پنجاه و شش سال است  
بفضل نیک و بد امر و زحمت و دلی فردا  
کنون تا فرصتی باشد بدست آن به که بگذارم  
مرتب کردم این دیوان بنام الحمد و اش  
مگر خواننده دوزی بخیر از من کند یا دی  
در این دیوان که گلزار است گل آکنده  
امید است دعا ی خیر نیکان در صفت

بنام گامی بر آرد گردش کردن و اواردن  
گذشته ششصد و پنجاه و شش سال است  
نماید گردش افلاک سلب اختیار از من  
بر اشیای تا ماند اثر در و بگذارد از من  
که تا گردد شفاعت خواه در روز شمار از من  
مگر آیندگان گیرند وقتی عتبار از من  
فکندم عکسی از خود تا بماند یادگار از من  
بشود گرد عصیان ایراد لطف کردگار از من

(فقط یک بیت)

تعالی الله ز رایی همت و الای شتایی  
در اول مشفق گوشتید در ترتیب این دیوان  
بعالم مانده باقی زین دوتن گلزار اشعار

زهی بر همت و الا همی بر رایی شتایی  
سپس شد طبع ز اقدامات کوششهای شتایی  
بخشرباد یار مشفق مولای شتایی

در وصف این کتاب و فیض شفیق قاری صاحب  
محکم دیکان فیض شفیق قاری صاحب

محمود زاده مشفق فرزند رایی من  
منت خدا را ز وجود حسنین رفیق  
یار و شریک با غم و شادی و نفع و ضرر  
هر کار مشکلی چه مرا تیره شد خرد  
تا بسته ایم عقد اخوت بیکدیگر

یعنی شریک محترم با و فای من  
کو طرف نعمتی است بمن از خدای من  
کامندیم در همه حال از برای من  
روشنی ز رایی روشن و گشت رایی من  
الحق نکرده عنبر لکونی بجای من

از هدیه





از ابتدای شرکت و عقد یگانگی در اتحاد همسجی یکی منفر در دو پوست او در رضا است نام از آرزو بر روزگار هر که که محنت و غمی آرد بمن هجوم نشینده کس ز من سخنی در حقای او الا که من بفضیل و هنر یاد او کنم هر و وفا و صدق و صفا صلح و دوستی دیوان من بکوشش او شد قرین طبع حق باد یار او بقیاست که در جهان	کاری نکرد او که نبند مدعای من من ظاهر از قبای وی آن از قبای من من حبه ام رضای وی او رضای من گرد ز دل بخلق خوش انده زدای من هرگز نگفتم او سخنی در حقنای من الا که او فروزده بقدر و بهای من از او بود نتیجه صبح و مسای من اقدامها نمود بسی در حقنای من دائم بکار خیر بود در سنمای من
--	--

گلزار امیدوار چنانم که نزد حق  
در حق او رسد با حایت دعای من

### قطعه در بیان غایت

عزت نفس خویش اگر خواهی باش قانع بر دوزی مستوم چون صدف شد قطره قانع	طمع از حلق روزگار سب تا حلال است از حرام مجوز زین سبب شد بر تبه مخزن مهر
--	--

### قطعه در بیان غایت

ای تو را بر تر از ملک رتبه ملک گیر میرسی باشد ار	ای بشرای خلاصه امکان نکنی خویش را کم از حیوان
---	--

### قطعه در بیان غایت

ای که هستی بخوشتن مغرور	که مرا هست مال و منصب جاه
-------------------------	---------------------------

منصب





منصب مال و جاه چاه بود  
تا توانی بجست دانش کوش  
عِلم آ موز و سعی کن بعمل

تا ترا نیست سوی دانش راه  
عسر خود را مکن بجهل تباه  
اینست چاه است غیر اغت چاه

### فیض المعیون

ای که خواهی رسی بکج مراد  
نشوی تا ز غم پریشان حال  
کی رسد کشتی تو بر ساحل  
نبری ره بکعب مقصود  
تا بگل همنشین شوی گلزار

بایدت گشت گرد ویرانها  
کن تو د بجوی از پریشانها  
بی نشیب فراز طوفانها  
بے تکاپوی در بیابانها  
خار شو خار در گلستانها

### فیض المعیون

بعد خود خواهی ار به نیلوی  
علم آ موز و سعی کن بعمل  
مادر حنتان مانع کیهانیم  
مرد عاری ز علم و فضل بهتر  
شجر عاری از ثمر گلزار

نامت اندر جهان سمر باشد  
که نهال تو بارور باشد  
بارمان دانش و هنر باشد  
فی المثل نخل بی ثمر باشد  
در خوراره و تبر باشد

### فیض المعیون

در جوانی کردم از پیری سؤال  
از نماز و روزه ام بنما حدیث  
گفتم از بهر قیامت تو شه حسیست  
سر ملکندی بایدت روز جزا

کی تو دایم در سجود و در رکوع  
گفت بر مضمی کن انیم طلب رجوع  
گفت خیر الزاد تقوی و بخشوع  
بر در حق کن دو تا پشت خضوع

گفتم





گفتم از دنیا کفایت چیست  
هر چه غیر از این سه و زشت و باطل  
عالم نظر آمد از بصر عمل

سایه سر ستر عورت است جود  
بر حدز باشد از عوام اندر وقوع  
پس عمل اصل اصول است و فروع

### قطعه بیست و یکم

ز شیر زبان تا نگر دی زبون  
سخن را پسندیده میگوی و کم  
سخن گر که شیرین تر از شکر است  
بود رحمت محض باران و لیک

ز گفتار بیپوده بر لب  
که عیبت نگویند اهل ادب  
فزون خوردن شکر آرد تعب  
بیارد چو بسیار باشد غضب

### قطعه بیست و دوم

بشنو پسر از من این نصیحت  
خواهی که به سبکیت رود نام  
کام دل خسته روا کن  
که نوشتش کن و گهی بنوشان  
با محنت فقر اگر بازی  
بردار دو کام از خود و کام

در سر اگر ت هوای نام است  
گویم ره در رسم آن کدام است  
تا دور خلعت ترا بکام است  
گر باده عشرتت بجام است  
عیشش دو جهان ترا تمام است  
چون کام ترهین این دو کام است

### قطعه بیست و سوم

دهمت پندی ای پسر بشنو  
دیر شبها سر محله مایست  
شب مرو قهوه خانه با اغیار  
ای که مویت نرسته از صورت

روی هر گز ترش بهاب مکن  
دل مادر ز غم کباب مکن  
دل یاران ز غصه آب مکن  
معنی خویش را خراب مکن

برمزدان





بزم رندان باده خوار مرو  
 با حریفان مکن هوای قمار  
 سر هر زنگذر در رنگ رمدار  
 مده از کف عنان بوشن نفس  
 چون زمان خویش را مکن ز نیت  
 قدمت و قوت جوانی خویش  
 تا جوانی پی همز میگویش  
 از برای دو روز لذت نفس  
 پند گلزار را از جان بنوش

بهوس خوردن شراب مکن  
 غم این کار نا صواب مکن  
 چون بره میروی شتاب مکن  
 پای خود هرزه در رکاب مکن  
 بهوس دست و پا خضاب مکن  
 صرف از بهر خورد و خواب مکن  
 وعده بر شیب از شباب مکن  
 خویش مستوجب عذاب مکن  
 یعنی از ناصح اجتناب مکن

### بسیار از نایب و نایب

باش پیش حوادث ایام  
 نه چو بحر حساب گریک باد

پای بر جای و برد بار چو کوه  
 لرزد و بشکند اساس و شکوه

### در توجیه وضع

در تواضع همچو خاک افتاده باش  
 سر بلندی کرد هر کس همچو کوه

تا بروید از تو گلها رنگ و رنگ  
 زرد مای خورشید آید بسنگ

ای مهال نورس مانع وجود  
 تا شوند از تو خلائق بهره مند

در فتنه و سرکش چند محکم رسته کن  
 بهیچ تاک افتاده گی را پیشه کن

### در توجیه نفس

تا نباشی رو سیر چون مس بستر  
 قلب خویش از هر تقلب در پاک

هر سیم از دل برون کن در جهان  
 تا چو زر خالص برانی ز امتحان

کوشش





در کوهستان سست در کارزار	
دست بر سینه اش مزن که بهیت کو شود نوزده تو باشی بهیت	در اینترگر کس از تو پیش افتاد بای همت گذار پیش بجهد
در وقت غایت	
گاه خوردن کند شکم را پر بسیکی قطره گشت محزن در	چون خرف خوار گردد آنکه ز حرص وانیکه همچون صدف قناعت کرد
در وقت جهالت	
شان او افزون نشد زین اشتباه قد او پستست روی آن سیاه	جا بهلی گر برتر از عالم نشست گرچه دود از شعله بالاتر رود
در وقت شیرینی	
یکت انجام آورد تلخی بهار بین دمی تلخی و شیرینی هزار	هست شیرین شوت از آغاز کار صبر اگر تلخست یکدم بیشتر
در وقت کینه	
میان آتش سوزنده خفتن برشگان خار و خس از دشت رفتن ز شیشه دانه الماس سفتن بدل عشق ترا یکدم نهفتن	سیاهی شستن از رخسار زنگی در دهن کوزه دادن بحر را جای بوی کوه را از جای کردن توان اینها با سانی و نتوان
در وقت عجز	
زدین بگذشتن در غار بستن توان نتوان دمی بل نوشتن	ز کاهی کوه را در هم شکستن ز جان ز بخیر الفت را شکستن



## سبب شراب زهر زد و بیاورد زحما

دوش در منزل چه پنهان از تو همان دایتم  
ساقیان با هروی مشک موی مشوخ و شنگ  
ساده و باده بود گر بایه عشرت بزم  
باده گلگون ندادی چون صریحان اکفا  
بود از شب چره حاضر مغربا دام و موی  
بد ز حلویات نان شیرمال نان کیک  
خادم آمد خوان شام آورد نزدیک سحر  
بعد صرف شام و شرب باده حاضر بود فور  
میوه های خوش مزه انگور بود خربزه  
جمله اسباب قمار از تحت و شطرنج و اس  
چون سراگر شد از باده و بنگ و قمار  
الغرض از های موی ما خبر شد محاسب  
از افق چون صبح صادق خنده ز در حال  
که سیر نفس و که پابست شهوت گاه جمل

مجلسی از لاله و گل چون گلستان دایتم  
مطربان بغیر مرد از خوش الحان دایتم  
ما با لطاف شما هم این و هم آن دایتم  
قول ندان قلندر سبز غلیان دایتم  
جوز و خندق پسته های نقر خندان دایتم  
با قلوای یزد و گرنای صفایان دایتم  
زینت خوان مرغ و ماهی و شنجان دایتم  
منقل بر آتش و تریاک نوغان دایتم  
از انار و سیب و بس نقش الوان دایتم  
هم برای با ختن سیم فراوان دایتم  
شد عیان از ما صفتها یکه پنهان دایتم  
اندر آن ساعت که ما حالی پریشان دایتم  
از پشیمانی و مستی چشم گریان دایتم  
این سر شوریده را کی با بسامان دایتم

شده لب گلزار از غفلت بردیم ای عجب  
با وجود اینکه با خود آب حیوان دایتم

در خانه عیادت

آمد شرر بهر تو و سوخت مرا  
استاد ازل هیچ نیاموخت مرا

امشب غمت آتش صفت افروخت مرا  
الا الف قامت رعنا می ترا





## در باب

ای بضعه احمدای بتول عذراء	صدایقه زکیه زاکیه خیر لیس
با آنکه حبیبه خدا بودی تو	شکست عمر پهلوت از راه جفا
بشری که بود نیمه شعبان مشب	کامد بتن جهان نوجوان مشب
گو محرم رازی که بگویم واجب	ظاهر شده در لباس امکان مشب
شتم بسی در محرم و دیر کنشت	باشد که ره خوب بدانیم از رشت
بگرفت خرد عنان مار او بگفت	جز راه رضا نیست می سوی هشت
در کعبه و تخانه و در دیر و کنشت	چه بر طمن و چه زاهد پاک سرشت
هر یک از راهی خدای خود می طلبند	بزار ز دوزخند و مشتاق هشت
ای داده عنان خود بدست شتوت	وی گشته ز جهل مای بست شتوت
حاشا که بحشم تو گردی پیشا	ز نیگونه که گشته تو مست شتوت
بی بردن رنج کس نمی باید رنج	رنج از طلبی بسایدت بردن رنج
تا عرصه بازی بقدم طلی نهند	فرزین نشود پیاده اندر سطر رنج
بسم اللہت از راه بر جان نشود	هر مشکلی از بهر تو آسان نشود
در اول هر کار بگو بسم الله	تا با تو شریک فعل شیطان نشود
هر فعل بنا بنام یزدان نشود	از حیل اهرمن بیایان نشود
بسم الله اگر در زبان نیست ترا	کار تو قرین با سر و سامان نشود
سودای غمت بسته نهان نشود	لاله بری از داغ بهستان نشود
از طبل و پروانه شو آگه که عشق	ایل سر عاشقان بسان نشود
مست طلب آنکه از دل جان نشود	آگاه از سر عشق جانان نشود

برده





لب و خسته باید از متناور نه  
سر دادن و سر گرفتن آسان نشود

## رباعی

ره جانب وصل چستن آسان نشود  
صبر است علاج درد مجوری و بسر  
خم تا فتد راه روز صرمان نشود  
تدبیر دواوی درد هیچ آن نشود

راضی بقضای چو عاشق از جان نشود  
صد سال نماز و روزه و حج و جهاد  
خراسند دلش ز وصل جانان نشود  
تا حب علی نباشد ایمان نشود

زا هد زریا زهد تو ایمان نشود  
تکفیر مکن مرا که تا در ره دین  
هر گبر مسلمان شده مسلمان نشود  
کافر نشود کسی مسلمان نشود

از زهد و ریاضت مسلمان نشود  
پاکی گهر اگر نباشد در کان  
از مکر و حیله دیو مسلمان نشود  
هر سنگ عبت لعل چشان نشود

در گریه اگر ابر ز باران نشود  
سبیل ندهد سیاه اگر زلف پریش  
در باغ دمان لاله خندان نشود  
لبس چمن چو من غزنخوان نشود

عاصی اگر از کرده پشیمان نشود  
خود را بشفاعت محمد برسانا  
از حق بجزا در خور غفران نشود  
تا حال تو از گنه پریشان نشود

حیدر اگر ت شفیع عصیان نشود  
ای دل بولایت علی ثابت باش  
در حشر تفت رها ز سیران نشود  
تا پای تو در صراط لرزان نشود

روشن دلت از نور یزدان نشود  
تا خورشش نفس زیر پانگداری  
نفس تو رها ز مکر شیطان نشود  
دوش تو سبک ز بار عصیان نشود

شکرانه اینکه حق ترا قدرت داد  
تا خود نکنی داد ز بیداد فلک  
با دوست مروت کن و باد دشمن داد  
پسند کسی کند ز بیداد تو داد





## در باب

دستی که در از پیش و نمان گردد	دل داده آزا ز پی نمان گردد
دارد نه شرف دیگر نه هستی شاید	د مکنساز بکند و بستد زندان گردد
هر تن که مقیم کوی جانان گردد	در لطف و صفا صاف تر از جان گردد
در کورده حداد چو رفت آهمن سر	سوزنده تر از آتش سوزان گردد
حاصی چو ز فعل خود پشیمان گردد	از لطف خدا در خور غفران گردد
تغیر چو داد دانه بر خود در خاک	آن سبزه شود ز نیت بستان گردد
حق از عدم آورد ترا سوی وجود	باشد که شوی با خبر از غیب شهود
از هستی خویش هم نگشتی آگه	ای بنده چه میدهی جواب معبود
هر دل که مقیم کوی دلدار شود	محرم سب را پرده اسرار شود
آینه دل ز زنگ عنایار شود	تا قابل جلوه رخ یار شود
خواهی اگر ت جهان مستخر گردد	کام دل تو جمله میسر گردد
خو کن بقناعت و رضا ده بقتضا	تا خاک بر دیده تو زر گردد
تا گرد رخ مهم ز خط مال بود	جاری بر خم شکر چون ال بود
مه گر شب چارده شود بد بخرچ	بدری مه من چهارده سال بود
ظا هر چو بکعبه منظر یزدان شد	گفتی که عیان کسب عالم جان شد
ماه رجب است شرفست از هر ماهی	کاین ماه تولد شه مردان شد
بشری بشری که نیمه شعبان شد	کیهان بصف اچو روضه رضوان شد
آن کز خفی عیان شد از مکن غیب	یعنی که ظهور منظر یزدان شد
گلزار اگر کت و لای حیدر باشد	دیگر چه غمت ز روز محشر باشد

اندیشه





اندیشه مکن ز شورش روز جزا | جسم تو گمرازه کوه افروغ بر باد

## مسابقات

شاهی که بمصطفی برادر باشد	در رتبه ز آبیاء فروغ تر باشد
آنکو بولایتش ندارد اقرار	البتة ز نازاده و کافر باشد
یک چند هووس بدیده بمانم کرد	چندی خرد از ترس مسلمانم کرد
عشق تو بنامم که هم آن برد و هم این	حارسته ز قید کفر و ایمانم کرد
آنکو نه که بر تشنه لب آبست لذید	بر باده شان باده نابست لذید
زاهد تو و وعده های فر داکامروز	مار از کف یار شر آبست لذید
از سیم و زر ارشوی چو قارون مشهور	وز علم و هنر بخویش باشی مغرور
سودی ندید ترا که چون مرگ رسید	اعمال رفیق شست تا روز نشور
فرزین من ای مات خست شاه و وزیر	عشاق پیاده در کمند تو ایسر
در عرصه شطرنج تو از بازی اسب	شاهان جهان کشیدن از پیل نوبر
سازم سر خود براه عشق تو نیاز	لازم ز من این نیاز آمد ز تو نیاز
آمد خم ابروی تو ای یار عزیز	محراب دهای عاشقان گاه نماز
در عرصه عشق اگر شدی در تک و تاز	هر نقد ترا بلیسه باشد در باز
اول قدم از هستی خود چشم پوش	پس گیر بکف جان خود از بهر نیاز
فرمود بنی مستون دین است نماز	شک نیست که سلم یقین است نماز
البتة قبول در گد حق گردد	با مهر علی اگر عجین است نماز
خواهی نکشی ز دل با فوسس خروش	از مال کسان چشم طمع باز بپوش
تا ساغر عیش داری از می لبریز	ایخوا جهر من شنو بنوشان و بنوش

در باغی با خلق





## دست‌آورد

آن کن که نگردی بر کافات پریش	با خلق جهان ز پادشاه مادر ویش
نیکی کن و نیک گوی و نیکو اندیش	تا نام تو دیگران بر شستی نبرند
عشقش تمام عاشقان آمده فرهن	با ساد و رحی که نیست چون او در ارض
زیرا که چه منت است از قرض بقرض	گفتیم که بده دو بوسه باز بگیر
لاله بگشود لب لب و خد و نشاط	سبیل چمن دوباره گسترده بساط
مانیر برون کنیم دستی ز قضا	اطفال شکوفه لبش تنذر شیر
مرغان همه در نغمه بودند و نشاط	عبید آمد و گل در چمن افکند بساط
بر خیز برون کنیم دستی ز قضا	ما چند چو کودکان بعثت راقه غم
بی نغمه بی ز چنگ ناهید چه خطا	بی ساغر می از مرده و خورشید چه خطا
بی سرو قدان ز سایه بید چه خطا	بی لاله رخا از گل و گلزار چه کیف
باید خورد آنچه خویش نباید زرع	پر هیز کنند اگر ز می مفتی شرع
پر کرده شکم ز اصل و پر هیز ز فرع	انگور کسان خورد و لی می نخورد
ای خواجه ترا لاله صفت بردل داغ	تا چند بود ز حسرت خانه و باغ
بیل رود از باغ و شود مسکن ز باغ	تو بگذری و خانه رسد بر دگری
ما گشته بجز جمل و نادانی عرق	افسوس که بگذشت ز ناعم و جرق
از شرق بغرب رفته از غرب بشرق	راحت بجهان نبود و ما در طلبش
محکوم بحکمت ز سنا تا بسکت	ای از تو بپا ارض و سما چرخ و فلک
در عین خدایت نه رعبت و نه شک	ما عین خدا ترا ندانیم ولی
وی خاک در تو سرمه چشم ملک	ای گشته به تعظیم تو خم پشت فلک

باشد



باشد کف جود تو کفیل از دلت	دع	بر جبهه حلالیق ز سماء تا بسیمک
ساقی باده بر خیز که شد موسم گل	دع	لبزیر ناساغر عشرت از دل
ای یاد لب تو قوت جان قوت دل	دع	می ده که جهان گشت بکام طبل
تا باد صبا پرده گرفت از رخ گل	دع	شد دور فلک باز بکام طبل
ساقی بنشین بزم و مطرب بر خیز	دع	با نغمه عشاق بده ساغر مل
فرزین صفی بسر دل از دستم	دع	چون دید بشطربج غمش با بستم
آورد رخ و ببرد اسب و سیلیم	دع	در عرصه پیاده ماند مات و مستم
ای کرده وجود را هویدا ز عدم	دع	هستی همه حادث است ذات تو قدم
گر قهر کنی بباد و گر لطف کنی	دع	مارا نرسد زدن دم از لاد نعم
یارب بر سالت رسول اکرم	دع	یارب بولایت ولی اعظم
یارب بحق بتول و سبطین بتول	دع	کا نذر دو جهانم بکن آزاد ز غم
هر گز بهوس خویش هم آغوش مکن	دع	قول غرض آینه کسان گوش مکن
بد با تو کسی گر کند از یاد ببر	دع	نیکی کند ارکست فرا موش مکن
خواهی که عزیز باشی ایدل بجهان	دع	دارند ترا دوست کسان از دل جان
احسان بضیعان دهنی دستان کن	دع	زیرا که انسان عبید الاحسان
از باده خرد در سرمست آوردن	دع	بر گنبد فیروزه شکست آوردن
ماهی زمین در خم شکست آوردن	دع	بتوان نتوان ترا بدست آوردن
ای مهر بر ماه رخت شرمند	دع	تا بنده نشد نشد ترا تا بنده
تا بنده شود ماه ز خورشید ولی	دع	خورشید شد از ماه رخت تا بنده
ای داغ غلامی تو بر جبهه ماه	دع	خورشید مکن بنده ترا بر درگاه
مارا که ز معصیت بود نامر سیاه		یا فاطمه اشفعی لنا عند الله

حوالاتی





خواهی که شوی بر دمی آسان  
چون شمع بنفع دیگران سوز که خلق

یار دیگران باش و ز خود بیگانه  
باشند فدائی تو چون پروانه

## دبایع

در نیمه شعبان شب نیمه ماه  
شد جلوه گراز لباس مکن و آب

آمد بشهود غیب مطلق ناگاه  
لا حول ولا قوه الا بالله

خود را گراز دام هوس بر بانی  
تا خود بعلقات جسمی پابست

فارغ شوی از وسوسه شیطان  
کی راه بری بعالم روحانی

ای آنکه بگریه گمان می خندی  
روزی اگر تغمی رسد چون باشی

زان غم که رسد بدگیری خورسندی  
مپسند بکس آنچه بخود پسندی

خواهی اگر از خاک بر افلاک شوی  
زان پیشتر ایخوا به بنوشان و بوش

باید که ز آلایش تن پاک شوی  
کاین مال بماند و تو خود خاک شوی

ای منظر لطیف قادر لم یزلی  
یا فاطمه اشقی لنا عتدا الله

ای عالمه از حق به خفتی و بجلی  
حق حسیس و باب سبطین علی

چون رستم اگر بزور و باز و سمری  
نه زور ترا رسد بفریاد نه زور

قارون صفت ارشیر از سیم زری  
آمد چو اجل ز مور بجبارتری

در حکمت اگر فروز لقمان باشی  
در جنگ اصل ز مور بجبارتری

در وقت علاج مرک نادان باشی  
در حشمت و جاه از چو سلیمان باشی

با پنجه همت از تو لایه باری  
تا بد بر کافات نه سینه هرگز

بر گیر ز دوش ناتوانی باری  
با خلق مکن عینر نکوئی کاری

گر بر بد و نیک خویش قاضی باشی

خورسند ز مستقبل و ماضی باشی

دانی ز تو





دانی ز تو کی خدای راضی باشد	۶ ندیم که تو از خدای راضی باشی
ای منظر ذات کبریا ادر کنی	ای آینه خدا ما ادر کنی
شتم ز معصیت سزا دار غضب	ای مصد در رحمت خدا ادر کنی
ای شخص تو نفس مصطفی ادر کنی	وی برده بستن ز ما سوی ادر کنی
اقتاده بگرداب غمم دستم گیر	ای دست تو دست مصطفی ادر کنی
یار بیدلم روزن حکمت یگشای	وز آینه ام رنگ کدورت بزدای
ده سوی طریقت از شریعت سیرم	یعنی که بمن ره حقیقت بنمای

بطودی که در مقدمه اماده شد آقای  
 میرزا علی خلیلی (متخلص به (رجا) که  
 یکی از خویشان نوری یک مرحوم مرگزار  
 میباشند از احاطه سرشاه و قضا و مرانی بشیعی  
 ملائح و مصیبات اطهار سرور اند و بخواجه جمعی از  
 رؤسا این چند مصیبت نامدار اشعار ایشان در اینجا  
 نگاشته شده و امیدواریم که در اتیر بطبع و یوان  
 غلبات قضا و مرانی ایشان موفق شویم

( من که )





من که اندر بحر بی پایان هستی چه بیاوم  
آنکه در خوش بد شعرم سخن گوید گوش  
غیر غاری نشستم من اندر این گلزار لیکن  
مردۀ دل را نماید زنده چون گشتارشان  
سر بر افکندم آنجا بود کاید بدستم  
لیک امید است حق بخشد گناه هم چون گویم  
چونکه شیر مادرم بودی عجیب با جبریه  
خاکپای کمترین مداح شاه اولیا

کمتر از آنم که هم مکتوبه بنمای حسابم  
خود چه میباشم که آری در میا حروف  
باغبان با گل همی داد از یکی حسنه آنم  
از بزرگان سخن تازه باشم رخ نیام  
دقیر از گنه اوراق خالی از ثوابم  
مادح ذریه پیغمبر هستی مآبم  
زین سبب در زبان باشد شمای تو برام  
بی نیاز از حسره فرمان ده مالک رقابم

من که از لطف حق مهر علی باشد جایم  
گر بدوزخ هم روم مشکلی فرو گیر عذابم

ذکر بسم الله الرحمن الرحیم  
باو لای چهار ده معصوم پاک  
سال و ماه و هفته و لیل و نهار  
گر چه اندر نزد ارباب سخن  
لیک شب در خانه منکام فراغ  
منهم اینجاست پائی منبر غم  
مشتری بر یوسف نیکو خصال  
بود آن یک باز و سیم گزاف  
گفتش ای پسر زن مرغافلی

شد کلید باب جنات النعیم  
دیگر ماز آتش دوزخ چه مان  
مدحشان گویم یکی از صد هزار  
لال بهتر ز آنکه بگشایم دهن  
هر که قدر همت افروزد چراغ  
تا چراغی بهر خود روشن کنم  
یک عزیز مصر و آن یک پیر زال  
همره آن یک منبخر یک کلاه  
نما هر آید و بمعنی جا بهی

مرغافلی





مرئی بینی هزار اندر هزار  
چشمشان بر روی یوسف مانده باز  
گفت من از قیمت او مخبرم  
زین جهت بگرفته ام اینجا قرار  
هر سخن گوزشت و زیبا نقل کرد  
فی مراد من قلم فرسایت  
گریکی زد گوید و آن یک قبول  
هست مقصود اینکه بهر توشه  
چون شدم کلب در هشت و چهار

جمله باد نیار بسرون از شمار  
تا شوند از جلوه او سر فراز  
کس نداده گوهری بر یک دم  
که خریداران روم اندر شمار  
صحبت از جمل و حدیث در عقل کرد  
فی حدیث از جمل باید انایت  
فی از این فرسندم فی زان بلول  
تا از این خبر من ربایم خوشه  
زین جهت دارم بشران افتخار

قبول شد تو بزرگوار و حواء بوسید تو میل بحسرت البختاء

باز عریان شسته ام پاتا بسر  
آنکه عالم را نمود از نیست هست  
وز عدم داد آنکه اشیا را وجود  
الحق آن باشد سزاوار سپاس  
آنکه آدم را از خاک ایجاد کرد  
دست صاحب جنس را هست بود  
لذت این برد و بودی در عمل  
بهترین احوال بد احوشان  
وصل حاصل بود بهر آن دوتن  
تا که از وسواس شیطان زجم

تا شدم در بحر وحدت غوطه ور  
فوق دست او نباشد هیچ دست  
هیچ مقصودش نبودی غیر جود  
که بپا نمود از لطف این اس  
هر دو عالم را از او آباد کرد  
پس حکمت خلقت حواء نمود  
راستی شیرین تر از قند و عسل  
بارضای حق گذشت افعالشان  
همچو ببل فصل گل اندر چمن  
هر دو تن محروم گشتند از نعیم





سالها اندر فراغ یکدگر  
 وه چه خوش گفت آنجهان مغوی  
 چون خدا خواهد که غفاری کند  
 شد شب هجران روز انور سید  
 جبرئیلش آمد و گفتا که بان  
 تا که از گرداب غم یابی نجات  
 پس این وحی رب العالمین  
 نام یکیک بادیان راه حق  
 چونکه آدم اسم پنجم را شنید  
 گفت با جبریل اسم پنجمین  
 خواند بهر آدم از راه وفا  
 اشک ریزان آدم از این گفتگو  
 چون تو تسل حبت بر آن پنجمین  
 فی همین آدم که یسر نبیاء  
 جز تو تسل برو جو و پنج تن  
 در شکستم زین سپهر کجدار  
 دست کین بشود و راه مهرست  
 که ز بیداد و جفا آن بدگر  
 گاه در محراب از شمشیر کین  
 ساخت از بیداد اسما و پلید

اشکشان جاری همی بود از بصر  
 این سخن را در کتاب نشنوی  
 میل بسته جانب زاری کند  
 بارد یگر صبح وصل آمد پدید  
 پنج اسم اعظم حق را بخوان  
 شاد گردی در حیات و در مات  
 بھر آدم خواند از روی یقین  
 که بدندی اولین ماخلق  
 غم زنو اندر دل او شد پدید  
 چون شنیدم از چه گردیدم غمین  
 شرح عاشورا و دشت کربلا  
 باز برگرداب محنت شد فرو  
 رست از دریای اندوه و محن  
 بهر هر دردی نه جستندی دوا  
 تار با گشتند از آسیب و محن  
 که بنود او را بعثت از ظلم کار  
 تا در دندان پیغمبر شکست  
 پهلوی زهرا شکست از ضرب  
 چاک زد و فرق امیرالمؤمنین  
 سبط اکبر را ز زهر کین شهید



آمد از شش سو غم و رنج و بلا  
نقطه کز او جهان شد بردار  
گشت چون اصحاب انصار شهید  
کرد رو در خیمه با رنج و تعب  
ترسم افتد لرزه بر عرش برین  
اینقدر دانم که هشتاد و چهار  
گرد او چون حلقه ماتم زدند  
پس چنین فرمود آن شاه غریب  
این زمان رخت عزاد بر کنید  
منتظر باشید کاین قوم عنید  
بعد من این فرقه شوم شریر  
این وصیت را ز من دارید گوش  
صبر بنمایند اندر هر بلا  
ای رجا بگذار از کف خامه را

گشت هنگام شهید کر بلا  
دشمن اندر گرد او پرگار وار  
دید خود را چون که بی یار و حمید  
خواهر غمیده را کردی طلب  
گرد هم شرح وداع آخرین  
جمله اهل حرم خورد و کبار  
زین مصیبت عالمی برهم زدند  
بازمان کی اهل بیت غم نصیب  
چادر از بهر اسیری سرکنید  
ساعت دیگر نمایندم شهید  
میکنند اهل و عیالم را اسیر  
گریه ننمایند و افغان و غروش  
صابران را دوست میدارد خدا  
تا که نویسی دیگر این چادر را

شرحی از حضرت خاتم النبیا و گویزیشان و شهیدان و شهداء

برگشایم دل ای اهل یقین  
آنکه مداحش خداوند مجید  
آنکه بگذشت اوز بهنتم آسمان  
چشم خلق اولین و آخرین  
ای که وجه الهی جوئی نگر

بین مقام و جاه ختم المرسلین  
گشت و قرآن جمله در وصفش رسید  
تا گرفت آنخی بقرب حق مکان  
هست بر دستش بروز و اسپین  
عارض نورانی خیر البشر





با چسبن جابه و مقامی نزد حق  
 در شد اند بود هنگام دعا  
 چون خدا را آن شهناشاه امم  
 بی تاقل حاجتش گشتی روا  
 من نمیدانم که این مظلومیت  
 این حسین است آنکه اندر کربلا  
 اکرم الصیف از رسول بی نظیر  
 پاس همان از دل جان داشتند  
 میسمانی بین که آن نفوم لعین  
 یا و رانش جمله از خورد و بکار  
 هر یکی لب تشنه در آن سرزمین  
 چونکه آن نشه بی کسی یار شد  
 وقت آن آمد که از صدق و صفا  
 دست زد بر ذوالفقار پوثر آ  
 آنقدر کشت از گروه مشرکین  
 آه از آن ساعت که آن نفوم ظلام  
 آمد اندر قتلگه از روی کین  
 فی زحق کردی حیانه از رسول  
 چونکه راس شاه مظلومان برید  
 شرط همان داشتند گراین بود

که نبرد و هیچ کس از او سبق  
 باز بر نام حسینش اینجا  
 داد بر نام حسین خود قسم  
 در دوش از این گم کردیدی دوا  
 اینقدر دانم که حق را اولی است  
 شد بهمانی قوم بی حیا  
 خوب بشیندند آن قوم شریر  
 از پذیرائی فرو نگذاشتند  
 آب را بستند بر همان زکین  
 گرد شمع قا منتش پروانه و  
 کشته گردیدند از شمشیر کین  
 آن زمان خود عازم بیکار شد  
 عهد خود با دوست بنماید وفا  
 کشت آن کافر دلا زبانی حساب  
 تا بر د خون موج در روی زمین  
 شد جدا یکتن سیه دل شمر نام  
 بهر قتل آن غریب بی معین  
 کرد خونین قلب زهرای بتول  
 ز آسمان از این مصیبت خون جکید  
 لعن بر این دین داین آئین بود

خوف منها





خوف منها ای رجا در شائین

تا که داری بر زبان نام حسین

در مدح خضر ولی الله اکبر و ائمه هدی علیهم السلام

گوشتش دل بگشت که تا گویم جلی  
این نه مدح او بود کاندر جهان  
یا هنوز از نام خود ناخورده شیر  
نیست مدح شیر یزدان مجید  
گر تو او را دست حق دانی دگر  
خلقت ماکان و خلق مایکون  
آب و خاک و باد و آتش هر چه  
حرز جان شیعیان شد نام او  
ای که نامت شد بهر دردی دوا  
تا به بینی حال فرزندان خویش  
تا حسنت را به بینی دلفکار  
تا که عباس است به بینی دل کباب  
تا به بینی کرده در گردن کفن  
تا به بینی قاسم داماد را  
تا به بینی اهل بیت را اسیر  
تا به بینی عارض نو باوه گان  
تا به بینی آن سیه روی عنید  
تا به بینی کو دکان را از عطش

شبه از مدح مولایم علی  
باب خیر کند و راس پر دلان  
مادر خود را را به انداز چنگ شیر  
آنکه در گهواره اش در را درید  
کی تواند کس بر او یا بد ظفر  
چون تواند ز امر او باشد بر و  
هستشان در دست آتش خستیار  
تشنه گان را کام بخشد جام او  
بود خالی جاییت اندر کمر بلا  
مرد ها مقتول و زنها مو پریش  
شد بچنگ کوفی و شامی و چار  
دستش از پیکر جدا شد بهر آب  
اکبر آن شبه رسول مؤمن  
هم عروس مضطر ناشاد را  
در کف آن فرقه ستم شیر  
شد سیاه از سیلی جو خسان  
گو شوار از گوش طفلی بر کشید  
هر یکی در گوشه بنمود عیش



سخت شد کار عطش آنسان که شاه  
سفت از لعل در بارش گهر  
گر گنه کارم من آفرای سپاه  
از عطش شد روی دست من کباب  
در جواب آن شه و الایست بار  
بست تیری بر کمان از راه کین  
در زمین و آسمان شد زلزله  
آمد و بر حجر اصغر نشست  
خنده زد ناگه بر روی دست باب  
ای رجا خوا موش شو از این بیان

اصغرش را برد سوی رزم گاه  
گفت با آنقوم از حق بی خبر  
شیر خوار است ایو کی دارد گناه  
جرعه آبی دهیدش از صواب  
هر مله آن شوم زشت تا بکار  
راند بر حلقوم آن طفل حزین  
چون رها گردید شیر هر مله  
زین مصیبت قلب پیغمبر شکست  
گیرشت او هم ز شیر و هم ز آب  
کاتش افکندی بجان شیعیان

در مناقب حضرت زهرا سلام الله علیها و اشعار و قصاید و سوره ذکر و کلام

طوطی نطقم دگر ز دبال و پر  
باز از نو شورشی دارد بسر  
آنکه عقدش بسته شد در آسمان  
آنکه نور از ماه رویش آفتاب  
آنکه از بهرش دو عالم خلق شد  
در مقامش بس که حق خواند ابتدا  
چون شود هنگامه محشر پدید  
هر کس از اعمال زشت ناصواب  
میکنند آن یک ملامتها بخویش

هی پردین شاخ بر شاخ دگر  
در مدح دختر خیر البشر  
بر علی شاه زمین ماه زمان  
میکنند چون مه ز خورشید آفتاب  
عقل در بحر مقامش غرق شد  
نام ز بهر از اصحاب کسا  
روز میعاد آید از رب مجید  
از خجالت سر بریزد لاجواب  
پشت دست خود بدندان گرد زیش





هم پدر ز اولاد خود گیرد کنار  
 شورش و هنگامه بر پا شود  
 هر کسی باید که گردد سوخته  
 چونکه ز هسراء وارد محشر شود  
 هر که دارد دوستی آنجناب  
 غیر آن کافر دلاں پرز کین  
 که بپا کردند از جور و عناد  
 آتش بیداد کین افرختند  
 خانه را سوختندش در ز کین  
 از غلاف تیغ آن شوم دغا  
 چون عدو زد از ره کین پادشاه  
 محسن زهر آشد اندر راه دین  
 دست کین بلبشود و راه دین بست  
 رخنه کرد این آتش اندر کربلا  
 ز دشمنان بکسیر باطفال صغار  
 رقیب آمد نزد زین العابدین  
 چسبیت یکلف عیال در بدر  
 عمره خود را بگفت آن دلفکار  
 نیست اندر این بیابان چاره  
 جز که بنماید از خورد و کبار

هم پسر از باب خود سازد فرا  
 آری آری دور و افسی بود  
 اندر آن آتش که خود افرخته  
 ز اباحت بس گلوها تر شود  
 گردد از فیض وجودش کامیاب  
 حاسیان کفر و ننگ اهل دین  
 بعد پیغمبر چنین ظلم و فساد  
 قلب زهر آو علی را سوختند  
 که شدی نازل در اوروح الایمن  
 بازوی زهر آسید کرد از جفا  
 کرد از نخل بنی قطع ثمر  
 سقط از جور و جفای آن لعین  
 تا ز در پیلوی زهر آ شکست  
 بر خیام خامس آل عبا  
 رفت هر یک از دل صبر قرار  
 گشت با آن حسر و دنیا و دین  
 کاینچنین آتش بر ایشان زد شر  
 کی پرستار من و اطفال زار  
 بهر یک مشت از وطن آواره  
 روی در صحرا و از آتش قرار





گفت روی چو نکه از جور سپاه  
روی در صحرا نهادند آن زمان  
کودکی دیدم بگردون شیوش  
پیش رفتم آتشش سازم خروش  
کرد بر من با هزاران احترام  
خواند بر من با هزاران خوف و بیم  
از کلامش فهم کردم این سخن  
جامه اش را چونکه بنمودم خموش  
گفت گر داری تو آبی این زمان  
چون بدادم آب بر آن چته جان  
گفتم ای کودک نیا شامی مرا  
خواهری دارم ز من کوچکتر است  
می برم این آب را از بهر او  
گفت هر کس این مصیبت را شنید  
لب فرو بند ای رجا زین دستان

شد و شد آتش اندر خیمه گاه  
جمله اطفال با خیل زنان  
میشد و آتش گرفته دامنش  
از دل سوزان کشید آه و غروش  
آن یتیم بی نوا اول سلام  
او ز فتنه آن آیه اما الیتیم  
که یتیمم رحم کن بر حال من  
بر کشید از سینه آن دختر غروش  
تشنه کامم جرعه بر من رسان  
آب را بگرفت و آندم شد روان  
گفت اگر این آب بخشیدی مرا  
تشنه کام و بسنوا و مضطرب است  
تا کنم زین آب او را تر گلو  
صد هزاران لعنت حق بر نرید  
چون زدی آتش بقلب شیعیان

شهادت علی بن ابی طالب علیه السلام

از ستمکاری چرخ بحد  
با تو میگویم من از آنهایی  
شرح حال پیشوای اهل دین  
آنکه بد بخش نبوت را ثمر

شکوه دارم بجد و حصر و شمار  
از جفا و جور بسیار اندکی  
بشنو از گوش دل ای اهل یقین  
گنج عصمت را بد او بیکتا گهر

نور چشم





نور چشم مصطفی شبل علی  
 سبط پیغمبر امام ممتحن  
 در میان اولیاء آنغم نصیب  
 زاده سفیان بی دین از عناد  
 تاخت بر آن خسرو دنیا و دین  
 کرد آن ظلمی که شد گریان ملک  
 بشنود اگر آدمی این ظلم کین  
 این مصیبت گر با نجام بطول  
 ماتمش را اگر بگویم سر سبز  
 ایفتد اگر گویم که اسماء لعین  
 نر خدا و نر رسولش همه  
 چون بنوشید آبرو سلطان دین  
 شد چو زینب زین مصیبت با  
 جمع گردیدند از خورد و کمار  
 جلگی بادیدهای خون فشان  
 چون ز مرد زنگ شده الماس  
 شیعیان را خاک عالم شد سبز  
 یا دم آمد طشت دیگر این زمان  
 چون یزید شوم بی آئین و کیش

زاده خیر انسا حق را ولی  
 رهبرد دنیا و دین یعنی حسن  
 هم خود و هم تربتش آمد غریب  
 چون عثمان ظلم در دستش افتاد  
 آنستم کردار بد نام لعین  
 خون ببارید از جهای او فلک  
 خون دل از دیده بارد بر حسین  
 قلب پیغمبر شود زار و ملول  
 شیعیان را آتش افتد بر جگر  
 آب را باز هر که بنمودی عجب  
 داد بر آن نور چشم فاطمه  
 از گلو تا ناف او شد آتشین  
 دست زد زین ماتم عظمی سبر  
 گرد آن شمع هدی پروانه و آ  
 بر علا جش سوسو هر یک روشن  
 پس بفرمودی که تا آرنده طشت  
 چون بطشت افتاد از حلقش حکر  
 بهر گفتن نیست یا رای زبان  
 برد آل الله را در برم خویش





ایستاده با غم و رنج و تعب  
 شامیان کیونستند صفت  
 پرده داران محرم آن پید  
 در میان طشت ز آن نشت خو  
 از پی شطرنج و از بهر شراب  
 جمله حضار بر کمره یکین  
 در غضب تا آورد حق و دود  
 ناگهان در طشت رُس شادین  
 حاضرین کسیر فرادادند گوش  
 آنستم کردار بدنام و نشان  
 خواست تا نور خدا سازد جموش  
 بوسه گاه پیشوای اهل دین  
 ای رجا گوئی گراز این بیشتر

عابدین با حالتی نالان ز تب  
 دختران مو پریشان یکطرف  
 پای تختش عترت شاه شهید  
 رُس شاهدین نهاده رو برو  
 سفرها گسترده بود آن ماصوب  
 بر سر پا اهل بیت شاهدین  
 نزد زینب لب باستره کشود  
 خواند آیاتی ز قرآن مبین  
 کار کجی آمد بناگه این خردش  
 دست آوردی بچوب حیران  
 بیشتر آمد صدای شه بلوش  
 شد کبود آخر ز چوب آن لعین  
 میرنی بر قلب عالم بیشتر

### شهادت ولی اکبر حضرت علی اصغر

چون که شد گلزار شاهدین خزان  
 گهر بانی رنگش از تاب عطش  
 چونکه اندر خیمه قحط آب شد  
 باز بان حال گشت او باید  
 این سفر همراه مرا بر سوی دوست  
 گر چه در خطا هر علی اصغر

بود بر جا غنچه زان گلستان  
 بود از سوز عطش در حال غش  
 آن گل از تاب عطش ملبس شد  
 کی تو منظور همه اهل نظر  
 تا کنی قربان مرا در گوی دوست  
 از شهیدان دگر کو چکترم

در بر حق





در برحق ای ز تو حیران عقول  
 شاهدین قداقه آن شیرخوار  
 خواست با آنفرقه بی ننگ و نام  
 گشت کی آهن دلاں پر ز کین  
 گشته اید اصحاب اضرار مرا  
 غنچه در مرغزار آورده ام  
 گر گنه کارم من ای قوم شریر  
 بر من ای قوم دغا منت گنید  
 مگر که گوید ای گروه ناصواب  
 رحمتی بر جان بی تابش کنید  
 بیکتن از آنفرقه دور از صواب  
 بود آن خالی ز مهر و پر ز کین  
 بست ستیری بر کمان آن با بکار  
 بست چون ستیر جبار بر کمان  
 دوخت با یک تیر کین آن بد سیر  
 چون رسید آن تیر بر حلقش ز کین  
 بد زبان حال آن طفل صغیر  
 هر که را حاجت بود در روزگار  
 بی تا مل حاجتش گرد د روا  
 گر چه حاجات رجا باشد کثیر

نیست مرفت ربانی کو چک قبول  
 برگرفت و برد سوی کارزار  
 حجت خود را کند آنش تمام  
 ننگ کفر و دشمن دین مسبین  
 گوشش بنماید گفتار مرا  
 همزه خود شیر خوار آورده ام  
 هست بی جرم و گنه طفل صغیر  
 جرعه آبی بر این مضطربید  
 طفل را کردم بهانه بهر آب  
 از منش گیرید و سیرایش کنید  
 زان میان برخاست تا گوید جواب  
 حمله آن دشمن سلام و دین  
 تا زند بر حجر آن شیرخوار  
 خلق طفل و دوشش بایش بد نشان  
 حجر اصغر بسا زوی پدر  
 خنده زد اصغر بزوی شاهدین  
 سیر گشتم هم ز آب و هم ز شیر  
 گر تو تسل جبت بر آن شیرخوار  
 درد بی درمان او یابد دوا  
 کن روا یا رب باین طفل صغیر





صَاحِبِ الْخَصْرِ مُوسَى وَكَرِيمِ الْمَصَابِيحِ حَضْرَتِ سَيِّدِ الشُّهَدَاءِ

در خیمه آمد که موسی کلیم  
شد چو گرم صحبت در از و نیاز  
این ندا آمد ز درگاه کریم  
بایدت هم در قیام و هم قعود  
گفت موسی کی رؤف و مهربان  
گفت سرخیل رسولان کبار  
گر نبود او فی زمین بدنی زمان  
فی نعیم و کوثر و طوبی بدی  
جز بر او تا باج امرش تمام  
چرخ یک رانی است زیران او  
هم فرمان وی آوردم قلم  
نور او را خلق کردم را ابتدا  
امت او افضلند از انبیاء  
گفت موسی کی خداوند و دود  
امت او در میان آسمان  
گفت باده خصلت نیکو که هست  
اول از این ده صفت باشد نماز  
پس زکوة و خمس و حج است و جهاد

در تکلم بود با حق و تدیم  
ناگشش گردید باب فیض باز  
طالبی گرفت و سرب مارا ای کلیم  
تا فرستی بر حبیب درود  
این حبیب کیست بر من کن بیان  
کز طفیلش عرش کردم برقرار  
فی ملک نه ماه و خورنه آسمان  
نه شانی ز آدم و حوا بدی  
نعمت فر دوس را کردم حرام  
ما سوی یک سر پی فرمان او  
تا نماید همسر چه او خواهد رقم  
ما سوی شد خلق زان نور بدی  
لیک آن کو سر نه پیچد ز امر ما  
ای پدید آورده هر هست و بود  
از چه خصلت بهترند از جهان  
آن خصال نیک ایشانرا بدست  
کز معاصی زین عمل مانند باز  
که در این اعمال دارند اتحاد

بهر هم





بهر هم این قوم از پسر جوان  
 هفتین هر سال در ماه صیام  
 سال و ماه و روز و شب و صبح و مسا  
 در پی کردار زشت ناپسند  
 آن خیرین خصلت از آنها گوش کن  
 بین ایشان هست عاشر ارباب  
 گفت موسی این عزا از بهر کسیت  
 آن حسین و زاده زهر است  
 اشتیای امت جدش ز کین  
 میکنند از کینه آن قوم عنید  
 بعد قتل این شهید بی کفن  
 گرد هم پیوسته چون بر بهار  
 جمله طوق بندگی در گردنند  
 صحبت موسی شنیدی با خدا  
 بر زبان طافت تقریر نیست  
 تا بگویم بهر جمع شیعیان  
 آن زمانی را که شاه بی معین  
 خواهران زار مالان یکطرف  
 روی هر یک بود ز اشک دیده  
 آن یک از سوز عطش در پیچ و تاب

خیر خواهند و رؤف و مهربان  
 روزه میدارند آن مه را تمام  
 ذکر ایشان شکر نعمتهای ما  
 میکنند از توبه قدر خود بلند  
 شربت غم زین مصیبت نوش کن  
 روز عاشورا است هنگام غزا  
 گفت از فرزند دلبرند بی است  
 نور چشمان حبیب ماست  
 گرد او چون حلقه بر دور بگین  
 این حسین و یاورانش را شهید  
 دوستانش تا قیامت مردون  
 گریه بنمایند بر اوزار زار  
 زین سبب آنها عزیزان میشند  
 بشنو اینک داستان کر بلا  
 خامه ام را یاری تحریر نیست  
 حالت اطفال دور از خانمان  
 آمد از بهر وداع آخرین  
 دختران مؤبرشان یکطرف  
 فوت هر یک بود از خون جگر  
 آن یک از بیم عدو در اضطراب

گردن





<p>کرد آن شمع ندی پرواز و          کرد هر یک را و دایع و شدرون          چند کامی از حرم چون دوشد          در قفای خویش افغانی شیند          دید میاید بصد آه و فغان          گوید ای جان ا خا ا هسته          مادر من از لبان دری که سفت          گشت هنگام و دایع آخرین          بوسه گاه خاتم پیغمبر          بوسه زد آنجا که شمر بی حیا          حال زار آن دو مظلوم غمین          گر بگویم این مصیبت موبو          بهتر آن باشد که بر بندم دها          از میان روساعتی اندر کنار          گریه کن بر شاه مظلومان جا</p>	<p>هر یکی بادید های اشکبار          رو بسوی قوم بدنام و نشان          از فراغ آنکه دلش پر شور شد          ناله جانسور بر گوشش رسید          در قفایش زینب بی خانمان          سوی خواهر باز بنمایک نظر          شو پیاده تا بگویم آنچه گشت          بوسمت زیر گلوی نازنین          بوسه زد از آن لب گوهرشان          ساحت دیگر بستر و از قفا          من چه گویم خود بچشم دل بین          خون بسیار و آسمان زین گفتگو          زانکه این گفت رسوز جسم جان          گوشه را بهر خود کن اختیار          اجر خود را در جسر اگر از خدا</p>
--	---

### در شهادت طفلان مسلماء

<p>چون یزید آن شوم از حق بی خبر          از پی این امر فرزند زیاد          کرد اندر کوفه او با صکد حیل          نامه های بی شمار از کوفیان</p>	<p>بست بهر قتل شاه دین کمر          گشت مأمور آن لعین کج نهاد          کوشش بسیار برای عمل          رفت بهر خسر و لب تشنگان</p>
--	---





کی امیر و سید و الا تبار  
 رنجه فکر ما در دیار ما قدم  
 اولین گل از گلستان رسول  
 بود مسلم باد و نور دیدگان  
 چون بدانتند آنقوم ظلال  
 کینه و مکر و جیل انگیزند  
 پس فرستادند از راه ستم  
 اشک ریزان هر دو از بحر پدر  
 نه به فکر آب و نی در فکر نان  
 همچو مرغ نیم بسمل در حقش  
 پس دل مستحفظ ایشان ز مهر  
 نیمه شب با جد هزاران خوف بیم  
 کرد از زندان و بند غم رها  
 چون رها گشتند از زندان کین  
 که نظر در پیش و گاه می بد ز پی  
 صید کز صیاد بنماید فرار  
 شد در آن ره آنغزالان حرم  
 قصه آن هر دو دور از خانان  
 چون نباشد طاقت گفت و شنود  
 هر دلی باشد ز آهن سخت تر

بی تو روز ما بود چون شام تا  
 و اربابان ما را از این گرداب غم  
 کرد اندر کوفه ویران نزول  
 حسرت دعوت میهمان کوفیان  
 خون میهمان را بکیش خود حلال  
 تا که آخر خون او را ریختند  
 برد و طفلانش سوی زندان غم  
 عالمی را آهشان میزد شر  
 هر دو لرزان همچو بیدار خواب  
 بر شمار افتاده هر یک نفس  
 سوخت بر آن هر دو طفل ماه پر  
 آمد و آن هر دو طفلان سیم  
 تا بگیرد اجر خود را از خدا  
 آن دو محزون دل افکار غمین  
 با مشقت راه مینو دند طی  
 کی بود آن را بدل صبر قرار  
 پایشان مجروح از خار ستم  
 چون بگویم نیست یارای زبان  
 تا بگویم حال ایشان آنچه بود  
 در عزای آن دو طفل خوش بگر



سوز و ناله بهر لیل و نهار  
 شرح حال آن دو طفل بی پدر  
 شمه از حالتان سازم رقم  
 اینقدر دادم که جور آسمان  
 آن ستم کردار چون آمد ز در  
 گیسوی آن هر دو را بستی بهم  
 بستن از هر طرف راه نجات  
 واد خنجر بر غلام و بر پسر  
 بود چون فرمان ادا ز این  
 روز شد در پیش چشمش همچو شب  
 بر کشتن دامن خود بر آ کر  
 پس محمد گفت با او کی لعین  
 ماکه در چنگ تو میباشیم پیر  
 یا که مارا چون غلامان ای دعا  
 یا اگر این هر دو نمائی قبول  
 حملتی ای کافر شوم لعین  
 بعد از آن هر دو میخواستی کن  
 الغرض آن کافر دو را از صواب  
 کسر برید از آن دو طفل بی پدر  
 جسمشان افکند در شط فرات

ساعتی بر خود نمیکرد دراز  
 بهتر آن باشد نمایم مختصر  
 دفتر این ماجرا پیچم بهم  
 دادشان در خانه حارث مگان  
 شد ز حال آن دو خونین دل خبر  
 دست وسیلی آشنا شد مبدم  
 بردشان باز جو تا شط فرات  
 تا از آن شهرزدگان بر تندر  
 ناپدید رفتند امر آن لعین  
 سحر زد از اندام او موی غضب  
 بر زد و خنجر گرفت از پسر  
 از ترحم یک نظر بر مابین  
 زنده بر مارا بدر بار آید  
 بر سبا زار و دست آور بها  
 بیشتر از این مکن مارا ملول  
 ده بها بهر نماز آخسین  
 تا بخت هر دو بسیاریم جان  
 دشمن پیغمبر و دین و کتاب  
 زین مصیبت عالمی رازد شیر  
 یافتند از دست آن ظالم کجا





رأستشان را در برابر بن زیاد این عمل را کرد بهر جاه و سیم زاده مر جانۀ شوم و غا داد فرمان بر مقتل آن زن زین مصیبت ای رخا در شریک	بر دتا حاصل کند آنجا مراد خود فکند از فعل خود را در مجرم در غضب گردید از این ماجرا که بقتل این شهیدین را رسان چون شر را فکند در جسم جان
---	---

و بعد از دعا شورا و نماز خواندن حضرت میباید لشکر داد

چون فراغت یافتم از قیل و قال شد برون از سر حوا افکار پریش گشتم اندر بحر فکر غوطه و گوشش سر از کثرت غوغا کسل ذکر یارب یارب از فوق فلک آن یکی اندر قیام آن در قعود جمله اشیا عالی و دانی بهم متفق گردیده ما بهم در عمل ذکر هر یک بود از برنا و پیر خود گمان بردی ز حی بی نیاز گر ز بستر این عمل یا بی خیر از همالک در دو عالم این صلوة گوش با ما رحمة للعالمین فی همین تنهف عن الفحشاء	سوی خلوت رو نمودم با ملال ساعتی بنشستم اندر حال خویش تا شوم از حال اشیا با خبر شد مهبیای شنیدن گوش دل خورد بر گوشم ز افواج ملک خالق خود را نمود ندی سجود داده دست اتفاق از پیش و کم ذکر گویان هر چه زنبور عسل حمد ذات بے زوال بی نظیر بر بشر گردیده واجب این نماز شور این سودا ترا افتد تسیر اهل خود را میدهد بی شک نجات این صلوة آمد غمود از بهرین بلکه مباحث بر نجات ماستی
---	---

نزد حق





نزد حق گزاین نماز افتد پسند  
 میشود روز جزا هر یک قبول  
 وای بر آن کوندارد این عمل  
 کی گذارد نفس و شیطان بریم  
 گوشش بگشایا گویم بر ملا  
 ظهر عاشورا چو شد مغلوب جنگ  
 یک ز اصحاب شه دنیا و دین  
 گفت با آن خسرو ملک حجاز  
 پس دعا در حق او نمود شاه  
 شاه گفتش رو از این اهل مجاز  
 پس فرمان شه نیکو نهاد  
 کی سپاه از بهر سلطان حجاز  
 زان سپاه دل سپاه جنگجو  
 لب به استخفا گشود آن بجای  
 گفت رو برگو بآن سبط رسول  
 بعد از این گفتار آن شوهر پلید  
 الغرض با آنمه غوغا و شور  
 بسته شد صف در میان کادزا  
 پس دو تن گشتند از یک صف جدا  
 در بر تیر سپاه کد گهر

سایر اعمال مایبی چون و چند  
 رحمت حق بهر مایب نزل  
 نیست او را یک نماز بی خلل  
 بهره ور گردیم از این فیض عظیم  
 از نماز شاهدین در کربلا  
 ستر میآمد سوی شه بی درنگ  
 خواست بگذارد نماز آخرین  
 خواهم اینجا با تو بگذارم نماز  
 بهره ور گردید از فیض اله  
 عملتی حاصل نما بهر نماز  
 رفت و از روی تمنا لب گشاد  
 وقت میخواست هم که بگذارد نماز  
 یک نفر گردید با او رو برو  
 نزد پیر شرم کرد و نوحدا  
 نزد حق گئی این نماز افتد قبول  
 بر مکافات و سزای خود رسید  
 که بدی ماستند بر یوم نشور  
 هر کسی بگرفت بر جانی قرار  
 نزد شاهدین ستاندی بپا  
 سینه خود را ملودندی سپهر

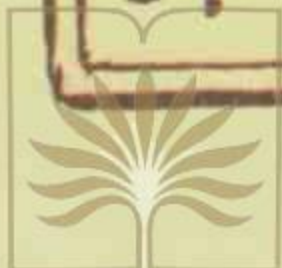


<p>خورد بر آن هر دو پسر بی قرین تا چسان کردند جان خود فدا هر دو افتادند بر روی زمین هر دو غلطیدند در بالای خاک در جوار خاتم پیغمبران لذتی خوشتر نیایی از نماز کز ریاضت نفس را کردی سیر دیگران را زین عمل محروم کرد تا توانی سعی بنما در صله آنکه شد هر گمراهی را ز همتا سیر مآوده در صراط مستقیم تو رضا باشی و ما هارستگار</p>	<p>هر چه ستیر آمد بسوی شاهین عشق را بشکر که در راه خدا شاه دادی چون سلام آخرین تیر کین نمود ایش را پلاک تا شدند آن هر دو در حنّت روان در حقیقت گریانی از مجاز و ه چه خوش فرمود آن پیر نصیر گر نماز آن بود کان منطوم کرد خواهی از آتش جایابی نجات بار اهل حق ختم الاستبیا از ره شیطان مردود رحیم آنچنان بنما که در میان کار</p>
--	--

### در شهادت حضرت امام رضا

<p>ای که اندر روضه شاه خراسان شاد میخوایی اگر در نفس روح و روان</p>	<p>باد از زالی بهشت اینجهان و آنجهان غیر ذکر او مگو در کام تا باشد زبانت</p>
<p>غیر مدح او بخوان تا باز میگردد دهانت</p>	
<p>آن نشنیده ای که شاهان جهان آری آری برگزیده از ماسوی کبریا پیش</p>	<p>خلقت کون و مکان و زازل شد از برایش به چکس فریاد رس و ز جراب بود سواش</p>
<p>آن زمان که کفر اعمال سوز جسم حیات</p>	
<p>با ملک خواهی اگر اندر فلک همراه باشی</p>	<p>یا که بار و جانان اندر زمین دساز باشی</p>

در جهان





در جهان خواهی گراز قید تعلق باز بمانی	در جهان با بلبلان قدس هم آواز باشی
هر چه گوئی از مقام آتشه والا کتب گو	بهر چه خواهی زبان سلیل مصطفی میر غیب گو
بهترین اوقات بدحش را بشعبا و جب گو	نی غلط گفتم شنایش سال و ماه و روز و شب گو
ای شده دنیا و دین بهر خدار و سوی ما کن	خواهی ارحق در پناهش رنجه دارد جاودانت
حاجت بی منتی داریم از احسان و اکن	درد بی درمان اینجیج پریشا نراده و اکن
ای که شایان جهان باشند کلب استمانت	یک نظر از لطف ای سلطان دین سوی گد کن
لان باشد خسروا در شرح او صاف زیانم	در مدیحت از تو میخوانم و همی نطق و بیانم
چونکه اندر مکتب و صف تو من از کود کانم	من چه خوانم چون هزاران یکت او صاف ندانم
ای که حق فرمود قرآنرا الف تائیات انت	در مدیحت از تو میخوانم و همی نطق و بیانم
با چنین جاه و شرف کاند ترا از حتی یچون	من ندانم از چه رو قدر ترا شناخت بایمون
کرد قلب از نیت راز زهر کینه بر چون	خواهرت زین غم نمودی خون دل از دیده بیرون
چون بارض قم شیند آواز مرگ ناگهانت	
گر چنین باشد طریق مهر خواهی بر برابر	پس بودی حال آنخواهر که با او احوال مضطر
بر سر نقش برادر آمدی بادیده تر	گفت با او کی بخون آغشته اندر راه داو
خیر و بنگر ز غیب سرگشته بی خانمانت	
بین چپا کردند با ما این شتمکاران بی بین	خیمه بایت سوختند نه قیوم اتبر زاتش کین
سر بر اهل حرم هر یک پریشان حال عیکن	کس بغیرت نباشد عابدیت را ببا کین
تا چه پیش آید در این ره بهر فردید گانت	

من میدانم





من بینم در آنم بود رنیب و چه حالی	کام از اعدا بر او هر گونه رنجی و ملالی
داشت باغش برادر در دم رفتن مقالی	گفت کی جان اخی این قوم را باشد خیالی
تا بتازند اسب کین بر بغش پاک یا ورنه است	
با برادر گفت ز نیل آن زمان با حال مضطر	میرودم از خدمت جان اخی با دیده تر
اینچنین خواهد اگر پروردگار حی و او	ما رضا هستیم از جان میرودیم اینراه از
تا بخشد ز نصیب حق گناه شیعت	
بار اهل حق بگیر اینها و اولیات	حق آنها شک نشناسند مگر کس سواست
حق سر تا سر شهیدان صف کربلاست	ز انطرف روی جاگردان که یسار ضیاء
تا بهر سو بگرد بسند بچشم دل عیانت	
و دروخته میگردانند در این کربلا	
دگر ایام شادی رفت و از نو موسم غم شد	اساس حزن و اندوه و الم بگیر فراموش شد
بگردون از زمین افغان و آه و ناله با هم شد	میدانم چو اینی لباس را هل عالم شد
پدیدار از افق گوید دگر ماه محرم شد	
چو خواهم دستانی از حصین کربلا گویم	ترا تاب شنیدن کی بود تا بر ملا گویم
بگردید چون اگر با هر کس این ماجرا گویم	مریضی کو که ذکرش را من از بهر شفا گویم
که ذکر او دواي درد فرزندان آدم شد	
بدشت کربلا چون جسدین سبط ستم شد	سرور سینه زهر او نوز دیده حیدر
چو وارد گشت با اصحاب با انصاء و با کرم شد	جوانان هم رهش بکسیر چه عباس علی اکبر
که بر تعظیم هر یک از شرافت آسمان جم شد	
بگشتا کاندرا اینجا بار گشت ای بار	که اینجا عهد را باید وفا کرد ای وفادار





بامرثه سپهسالار اردوی فداکاران	فرو آمد ز مرکب آن زمان با جملہ یاران
ابوالفضل آنکه از یاران شایسته مقدم شد	
پیاده چون شدند از ناله آنجا عترت یاسین	نمیدانم چه حالی بود حال زینب غمگین
چو دختر بچه گریه کهر بائی دید رنگ از کین	ز رخ راه و خوف قوم حق شناس بد آئین
که کفر و دین در آنوادی بجهنم دل محبت شد	
بامرثه زدندی خیمه میکس در آن میدان	بیکسو خیمه یاران و میکس شسته در آن جان
بیکسو خیمه بیمار زار مضطرب نالان	بیکسو خیمه زنهای بیا با جملہ یاران
بیکسو خیمه شایسته عالم منظم شد	
بخت سلطنت گرفت شایسته قرار آنجا	بگردش عاشقانی چند سر شناخته از پا
کجا بشناسد از پاسر کسی کو مشرب و فردا	وصال دوست او را بی تامل میشود پیدا
خصوص آنکس که انیمنی نبرد او مسلم شد	
از آنجای که در بزم از آن میبودشان باقی	شدندی ره پیر کیاره در وادی شتایی
کسی کو خورد می از رطل عشق و جام مشیایی	تهی از خویش ز عشق دوست باشد بر سرش باقی
که در این پرده شد بیگانه عقل و عشق محرم شد	
چنان زد عشق جانان بدلی بر جانان آن	که سردادند و در خون غوطه ور شدند سرتاسر
نه عیاشی کجا باز و نه عیون قاسم کبر	چه شد بی یار سلطان شهیدان بسط پیغمبر
بنی بنهاد سرتنها چو آن میر معظم شد	
بگفت آیا کسی باشد شود امروز یار من	گذارد مرجمی بر زخمهای بی شمار من
ستاند اجر خود را در جزا از کردگار من	نشیند در جهان با صد شغف اندر کنار من
که یاران مرا حق یارشان اندر دو عالم شد	

شد او تنها





شد او تنها و لیکن حق و راستی بناه عیادت تا کند بیمار را با اشک و آه	پس او هر دو داع آخرین در خیمه گاه آمد مکدر در نیمصبت حیره خورشید و ماه آمد
چو باز نوب قرین اندوه و رنج و غصه و غم شد	
چه گویم شرح اطفال و عیال و ساعت آخر بیکسو لشکر کفار و آن هنگامه محشر	بیکسو ضحیه و دخت بیکسو ناله خواهر بیکسو شمر بر قتل شه آماده با خنجر
بسوی دیگر ابن سعد از کین شاد و خرم شد	
خداوند آنچه بود احوال زار مضطرب بجز پروردگار او نبود کس با و زرب	در آن ساعت که نه باشد بد و نه مادر نیت ببارید آسمان یکباره غمها بر سر نیت
برادر را چو دید او باز در میدان مصمم شد	
چو شد بعد از وداع آخرین شه جانب میدان ز مرکب بس تی از راکب آمد شرح آن نتوان	بر زد بر گله رو باه شیر بیشه یزدان در اندشت طبا آنقدر شد سر باز تن پران
که از خون مخالف دشت مال مال چون می شد	
چو شد و قتی که حق در خون به بنید بغش با کن او منود از کینه شمر بیجا قصد هلاک او	ز زین روی زمین افتاد جسم خاک با کن او برید از کین فرد بر نیزه راکب تا بنا کن او
که از این ماتم عظمی جهانی پر ز ماتم شد	
خداوند بحق این حسین حمله یارانش بحق خواهران و دختران مویشانش	بحق طفلهای خرد سال و نوجوانانش رسان بست من و هر آرزو مند ی بدانش
که پیوند رجا با دوست در هر رشته محکم شد	
در هوای مسعودی خیمه خیمه منبت صلی الله علیه و آله	
چون از افق هلال ربیع آشکار شد	عالم منور از همه خسار یار شد

بنهاد پا





بنهاد یا بعرصه کیستی شنیدی  
 برگو بانکه گشت ز یک گل بهار نیست  
 گاه تو لکش ملک از عرش برین  
 صیت جلال او جنوب و شمال رفت  
 لقم که شرح موی سیاهش کنم رقم  
 از ماسوی مقدم و خاتم بر آبیا  
 بی سایه بود جسم لطیفش و یاز لطف  
 آورد زیر سایه خود قاف تا بقاف  
 چو کان عشق او همه دلهای چو گور بود  
 از گردستم مرکب آن تاج بخش کل  
 گر جمله جن و انس ملک مدح او کنند  
 شه کلام او بجهان هر که نوش کرد  
 آنکو نکرد امروی از جان و دل قبول  
 برخاک آستانه او هر که سود سپرد  
 در کام دوستان سخن وی ز روی صدق  
 و ان شه در مزاق ابو جبل طینتان  
 خود قطره بردست بدریا چکانم  
 لیکن ز موزران ملخ هم شود قبول  
 امیدوار بر کرم او رجای جان

که مقدش زمین زمان برقرار شد  
 سنگر چگونه دهر ز یک گل بهار شد  
 نازل برون ز حد و حساب شمار شد  
 او صاف حسن او بهین و بسیار شد  
 دیدم که نوک خامه من مشکبار شد  
 چشم حسود چون جرش دید تار شد  
 خود سایه بر سر افکن خورد و بکار شد  
 اندر حجاز چون علمش استوار شد  
 تا ملک دل مسخر آن شهسوار شد  
 هر جا که بود پادشهی تاجدار شد  
 باور مکن یکی ز هزاران هزار شد  
 در هر دو کون طبع و را سازگار شد  
 از فعل خوشتن نخل و شرمسار شد  
 آنر بصاحتش سبب افتخار شد  
 صاف ز لال همچو عسل خوشگوار شد  
 مانند حنظل آمد و چون زهر مار شد  
 در شان آنکه مدح وی از کردگار شد  
 چون لطف بیکران سلیمانیش یار شد  
 در سال و ماه هفته و لیل و نهار شد

بهادیر ملک مولای متقیان علی علیه السلام

گشت روز



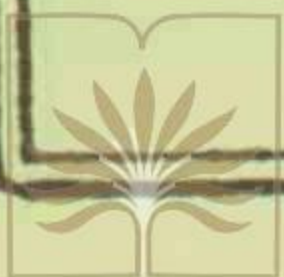


گشت نوز و رو گل و سبزه بستان آمد	دهر و ارسته ز بیداد رستان آمد
گاه بیرون شدن از کنج شبستان آمد	موسم عشرت و فی خوردن بستان آمد
ساقی ای پیش من روی تو خورشید مجل می بده تا غنیم اتمام بشویم ز دل	
چند ای دل پی زهد ریا میکوشی	رخت سالوس عیث بر تن خود میکوشی
بتر آنست که این خرقه می بفروشی	با صریقان بگلستان می عشرت نوشی
که می کهنه ترا تازه کنند جسم درون دهد از عالم انسانیست نام و نشان	
غنچه تا خنده زنان گشت بهر شاخ پید	بلیل از طرف دامن جانب گلزار رسید
بچمن بادل خرسند بباست جمید	غافلست آنکه نه گل چید و نه بوئید و نه دید
خر بیکسونه و آ ماده شواز جا خیر می گل رنگت بچنگ آورد در ساغر زیر	
نه مرادم می و معشوقه و جامست بدان	بلکه منظور من از عیش و دامست بدان
بی رخ دوست مرعش و عیش است بدان	گر ندانی که مراد دوست کد است بدان
دوست آنست که بی او نبود زندگیم بخدا بازار رساند زره بند گیم	
حیف از این عمر که بادوری دلب گزرد	همچو برق از توشه روز مکرر گزرد
آب می چشم بهم بزددن از سر گزرد	عمر بگذشت و ندانی که چنان گزرد
دیدم بگشا که خوری حسرت بیدار مرا چون به بینی بمعات جهان یار مرا	

ایکله بسیار



ای که بسیار زمستان بهار از تو گذشت دانه آتش چو در این مزرعه نمودی گشت	یا وجودی که هم آب تو میسر هم دشت تا نگفتند ز بام تو فرو داد طشت
سعی کن تا ز کف خود ندهی ایمان را سلامت ز کف دیو ربانی جان را	
دانی ایمان چه بود مهر ولای حیدر آنکه از حلم بود کشتی دین را لنگر	منظر ذات خدا این عمیق زوج زهرای منظر علی عالی قر
باشد از جود و جودش فلک و لوح قلم گشت پیدا ز طفیلش همه اشیاء عدم	
آن که بلیقظه ز بحر کرمش بد جهان مهر و ماه و فلک و روز و شبش در فرمان	خلق عالم سر خوان نوکش همان نه قلم شرح توان داد جلاش نه زبان
آنکه او را تو بخوایش بداند دگر فضل و جود و کرمش را بنود حد و نه مر	
چونکه شد لولاک بمعراج روح نابد انجا که عیان دید بعرض رحمان	هر کجا رفت علی در نظرش بود عیان خلوتی خالی از اغیار که شورش نتوان
سفره گسترده شد از بهر دیار جانی بانپی کرد در آن بزم علی همخوانی	
ای خوشا آنکه از این هر دو مبرج شرف چونکه حق تیر دعایش بماند بهر دلف	حاجتش این بود اول که رو در سوی دامن شاه بصد شوق بگیرد در رفت
طلبند سر خط آزادیش از نارجم که دگر در دو جهان بدل او بنود بیم	





یا علی حاجت قلب همه را میسر کند	شرح حال همه نا کرده رقم میجو آن
بی سرکوی تو روزم چو شب طلسم	چه شود که غم و اندوه مرا بر ما

بر جا کوی تو بهتر بود از خلد و نعیم
دارد مهربان شود بر سر کوی تو مقیم

حرم تو در مسعودی ولی الله المُنظر عجل الله تعالی فرجه

از فرقت لعل لب و خواره جانان از مشک بود روی زمین که پلر آب باز که لبیت هیچ نیازم بشکر نیست روزم شده بی روی تو تاریکتر از شب در آرزوی صبح و ضالش گذرانیم ای کاش که یک لحظه بمن رخ نماید دو شیشه مراد اندا با تفت عیبی دانی ز چه اینگونه مصفی شده گیتی دانی ز چه هر گونه کلی سر زده از خاک دانی ز چه در وجد و نشاط اند خلایق زانت که در گردش ایام مده سال روزی بود این روز که در وجد و نشاط روزی بود این روز که از پرده بناگاه شاهی که همه خلق جهانند بحقیقت در مدح تو لایم شهبازان که خداوند	دایم بودم خون دل از دیده بدامان دلدار زده شانه بگیسوی پریشان بایا درخت فارغم از یاد گلستان بنمای رخ از مهر بمن ای مهتابان عمری و نگر دید سحر این شب بجران زان پیش که برب سدم از غم او جان کی خسته دل اندر طلب صحبت جانان دانی ز چه بهتر ز بهشت آمده کیهان یا از چه بود نغمه سرافراز خوش الحان چون لاله و گل حبله خوش و خرم خندان گردیده عیان بار دگر نیمه شعبان جن و ملک و آدمی و حوری و غلمان شد ستر خدا در نظر خلق نمایان پیوسته و راریزه خور سفره حسان مدح تو و آباء تو را گفته بقدر آن
---	--

از همت





از همت خود نور ضعیفی نتواند  
در مدح تو اشعار جا هست همانا  
ای خیر و دین حق خود و جد کبار

جز ران تلخ هدیه بر دزد سلیمان  
چون قطره آبی که فرستند بجان  
مار از غم و محنت ایام تو بر مان

### در وصف عذیر و مدح حضرت امیر

آنکه زهر عیب و نقص پاک و مبرا بود  
موجد کل کو وجود داد بایشی از خود  
فرد بلا شامنه و اول بی آخر است  
خالق ارض و سما راز حق و شبر  
به کینه ذاتش عذر خواهد اگر بی برد  
بدون امرش صبا هیچ نه جنبد زجا  
کرد بپا رأیتی میانه ممکنات  
نور نبی و علی خلق نمود از ازل  
هر آن گلی که از ل زباغ توحید است  
نبی مطلق که او جلوه ذات حق است  
ز بعد او شاه دین سرور اهل یقین  
آنکه نجم عذیر گفت رسول امین  
نه من ز خود گویم و نه هستد نخواه من  
ز قول رب جلیل گفت من جبریل  
که ای رسول امین بگو بخلق زمین  
هر که نه بیعت کند با علی او را بگو

حسن وی از ممکنات جمله هویدا بود  
خالق هر ذی وجود حتی تو انا بود  
شکر در او ره رحمت و احد و یکتا بود  
ما همه عبیدیم او بر همه مولی بود  
مشت بسندان زدن خشت بدویا بود  
کوه بفرمان او ثابت و بر جا بود  
که تا زمان بود دوست همیشه بر جا بود  
طفیانشان خلقت جمله اشیا بود  
تا باید سرخوش و خرم و زیبا بود  
قدرش از ما سوی برتر و مالا بود  
علی امام مبسوس و لی و والا بود  
بهر که مولا منم علیش مولا بود  
که قائل این کلام علی اعلا بود  
بلغ ما انزل شا هد معنی بود  
بیعت امروزتان بهشت فردا بود  
کاشش نیران ما ترا مهتا بود



بصورت هر شهر نام علی بن حسین کسی که قرآن و راجع الف یا است اول چون آخرین؟ خر چون اولین طالب قرب حق چشم از ایشان روشن رجانه بتوان زند رقم در او صافش	ز چشم و ابرو و عنق بعکس پیدا بود چه حاجت او را اگر بدحت ما بود ده و دو نور بسین یکی هویدا بود تا که ترا در جهان مسکن ماوی بود چه سازد او که اش تهی ز کالابود
---	--

### قصه غزل از خواجده خافیه

حسرو اسوی تو با حال شاه آمدم ما که ایان ز پی خدمت شاه آمدم	در بر کوه کرم چون پرگاه آمدم ما بدین در پی حشمت و جاه آمدم
---	---

از بد حادثه اینجا به پناه آمدم

از صفایان بحر اسان بدو صد رخ و دم همه با عجز و نیاز و همه با رحمت و غم	چون قلم در ره عشق تو ز سر کرده قدم رهر و منزل عشقیم و ز سر حد عدم
---	--

تا با تسلیم و جودا سینه راه آمدم

با سرگوی تو دادیم ز کف دیر کینشت ای که با خوبی روی تو جهان باشد ز کینشت	دست قدرت گل باز ای تو سرشت سبز خط تو دیدیم و بستان بهشت
--	--

بطلب کاری آن مهر و گیساه آمدم

نه همین خاک درت هست مرا نقش جبین دل سودا زده ماست مبر تو عجبین	کرد نام تو سیلیمان بنی نقش نگین با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
---	---

بلدائی بدر خانه شاه آمدم

یا غریب! لغربا ای که ترا نام رهناس بر در قدر تو مار از ازل چشم رجات	تو رضائی بقضای حق و حق از تو رضا لنگر حلقه تو ای شستی تو فیت کجاست
--	---

که در این





که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم	
پائی از لطف شهاب بر سر شاق گذار آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیار	میت دل را از غم عشق تو پشاه قرار سوی این جمع پریشان بکن از لطف گذار
که بدیون عمل نامه سیاه آمده ایم	
طی منزل بنمودیم هر صبح و مسا حافظ این خرقة پشمینه بیند از که ما	از صفایان بخراسان بدو صد شود لوا تا رسیدیم بفر دوس برین همچو رجا
از بی قافله با آتش آه آمده ایم	
شهادت عبد الله بن حسن علیه السلام	
صد هزاران بیت ز ظلم کوفیان بود همسراه شبیدگر بلا طعنه زن رخسار آن بر ماه بود بود برد امان عمویش یکمین بیشتر میخو استش او را ز جان تا که آمد روز حاشورا پدید وحشت آور خوفناک و هول خیز شته گردیدند هفتاد و دوش کس نبود می غیر آن طفل خرین جانب میداد انعمویش نظر از خیم آمد برون با صد شتاب بر گرفت آن طفل را مانند جان	گویش بگشتا تا که بنمایم بیان چار فرزند از امام مجتبی طفلی از آن چار عبد الله بود روز و شب آن کودک زار خرین از محبت خسرو لب تشنگان دور زد چرخ ستمکار عنید بود روزی بسیج روز دستخیز تا بنظر اصحاب شاه بی کفن دیگر از یاران شاه بی معین بود مردم آن یتیم بی پدر بهر عمو بردش از دل صبر و تاب ز نوب آمد هم هر هشت زاری کنان



منع رفتن کرد از آن طفل زار  
 باز از خیل زنان گشته جدا  
 بود آن ساعت که شاه بی معین  
 با تنی از تیغ خنجر چاکچاک  
 الغرض آن کودک زار و صرین  
 کرد او چون بر عموئی خود نظر  
 گفت با بشه کاین چه حالست ای عمو  
 خیر تا با هم رویم اندر حرم  
 بر سر تاین زخمها از بهر پست  
 شاه فرمودش که ای جان غمو  
 از چه پاسبی و نهنادی رخسار  
 بود با آن طفل شته در گفتگو  
 در غضب بود آن لعین دل شیار  
 تیغ را بر قصد شاه بدین کشید  
 زین مصیبت آن لعین ناصواب  
 الغرض فی از خدا نه از رسول  
 پیکر آن طفل زار دل غمین  
 شاه مظلومان براو کردی نگاه  
 که جفا آن دشمن دین خدا  
 در شکستم زین عمل آن ناصواب

لیک او یک لحظه نگرفتی قرار  
 تا رساند خویش را بر مدعا  
 او قنادر صد زین روی پرین  
 جای بگرفت بر آن خاک هلاک  
 تا به مقتل رفت نزد شاه بدین  
 دید پر خون پیکری پاتا بهر  
 از چه پر خون گشته جیمت موبو  
 و اربابان خود را از این رنج و الم  
 این جراحت قتل از دست کیست  
 دشمنند این فرقه بے آبرو  
 از چه برخود زندگی کردی حرام  
 ظالمی را دید ناگه رو برو  
 تیغ بر کف داشت قصد جان شاه  
 لیک تیغش دست عبد بهر  
 کرد قلب شاه مظلومان کباب  
 شرم کردی آنستم کار جهول  
 از ستم افکند بر روی زمین  
 اشک جاری هم ز طفل و هم ز شاه  
 رهسرخ عید الله را کردی جدا  
 در جزا حق را چه میگوید جواب



ای رجا درکش از این گنهار دم	این بیان آتشین منمار قم
بیشتر از این نمائی گریه بیان	شیعانرا میزنی آتش کجای

### تصنیع غزل شاعر شهیر افای صغیر

ما گز سر نخوت همه بر خود نگرانیم	از شاه و گدا جمله ذ آدم سپرانیم
اندر طلب مال جهان جامه درانیم	افسوس که از حالت خود بی خبرانیم

ایک دهر همه کور و یک آفاق گرانیم

یک عمر ز مارفت همه در طلب نان	یک نخطه ز رفیقیم بی جستن ایمان
چون این گمراه اول سپردیم شیطان	ره بر چه و ما کور و ز نابردن فرمان

هم از نظر افتاده صاحب نظرانیم

عاشق ز سر اندر قدم یار گذشته	زین راه خطر ناک سبکبار گذشته
ما از دل و جان در پی دینار گذشته	شاه جاده که آن قافله سالار گذشته

گم کرده بهر کوره ره ره می سپرانیم

بالا له رخ سر و قدی جانبستان	رفتیم و نشسته ایم همه مست و غر نجوان
یک نخطه از این عمر نگشتیم پشیمان	تنهانه همین خود کشد مشغول بعضیان

بل بر پدر و مادر عاصی سپرانیم

آن چشم که علت بودش مانع دیدن	هرگز نتواند که بجوید ره روشن
از ذکر خرد جمله زبانها بود لکن	کو سنگ تنبه دگر ای صرخ منیکن

خود در بنجه سفرهای که ما خیره سپرانیم

هرگز نشیندیم در آفاق سر اسر	یکدانه فشانند که خبر گشته دهد بر
کردند بسی جهد و نشد کام طیسر	هر تخم کنی کشت همان بدر و من خسر



	بزه خوار در این فرزند ما برزگروانیم	
اگرستیم همه حاتم طائی بسجاوت تا ماندان بلکه با فاق علامت	از مال کسان بذل نمودیم و کرمیت تا گشته عزیدار بیابازار سعادت	
	سرمایه زکف رفته و بانی حبراییم	
آنانکه به پیش قدم خود نگرانند کاین خاک همه خال و خط و دسرا	بایست بدانند گزاینده گذرانند امروز که خاک قدم ما دگر است	
	فرز است که ما خاک قدم دگرانیم	
آن می برد از مال تپیمان نجیانت بیسند سزای عمل خود همه عت	آن میخورد از خون ضعیفان بیست هر روز بود محشر و برپاست قیامت	
	علت همه آست که بانی بصرا نیم	
گشتیم بی زبان بره خلق زمین بوس مانند رجا کرده ترقی همه معکوس	کردیم بسی زاری آخر شده مایوس ما طایر قدسیم صغیر اولی افسوس	
	کز سنگ معاصی همه شکسته پرا نیم	
شرح مخومت بزرگوار خضر معاشی در مجب		
یافتیم در خویش چون دوشین مجال کمز چه این خلق از خرد و امانده آ با هزاران رهسنگما گم کرده ره این عدونا گشته مغضوب آله چونکه این اندیشه افتادیم بر تا که از دانشوری کردیم سوال گفت بامین او مگر نشینده	غوطه ور شستم بدریای خیال سیرده را از چه بگشش خوانده آ سیرده فرق چه با چارده خس میخوانند خلقش بی گناه خواستیم جویم کسی یا بم خبر کو مرا بر باند از بھر خیال یا مگر اندر کتب نادیده	



گفتش فی بهر من بنما بسیار  
گفت با من سیزده یا چارده  
روز کان از لطف حق بر ما رسید  
لیک باشد یک خبر اندر کتاب  
بگذرد چون سیزده روز از صفر  
آنکه از هر سیزده بدتر بود  
آنکه بهتر زو بود گیسو و یهود  
نحسی آن روز میباشد از این  
اهل سنت و نیک دانند این خبر  
نحسی آن روز را جستی سبب  
کامد آن روز آمد از حق و دود  
هر چه آن روز است نحس و شوم و بد  
سعد و نحس این دو روز از این دو ما  
چون علی در کعبه گردید آشکار  
خلق کرد این بمثال این بی مثال  
جمله ذرات در رقص آمدند  
کعبه در آن روز جستی این مقام  
آسمان با آن مقام و جاه و فر  
فرش چون بر خود بیدار بی قرین  
آنکه مداحش قدیم ذوالمن است

کشف گردد بلکه این ستر نهان  
روزی تقصیر سکه دارد گنه  
بی شک آن روز است میمون و سعید  
بشنو از من کن تو لعن بی حساب  
هست بی شک روز مولود عمر  
روز میلاد چنین اکبر بود  
انجبین روزی بیامد در وجود  
کامد آن بر همزن اسلام و دین  
لیک از نقلش نمودندی حذر  
بشنو از این سیزده اندر حرب  
هست مطلق ز غیب اندر مشهود  
هست در این روز فیض بی عدد  
زین دو مولود است نبود آشتباه  
صحن گیتی شد ز یک گل نو بهار  
تا رسد خلقت بهر حد کمال  
در کمال آن روز از نقص آمدند  
شد نشان بهر طواف خاص و عام  
خم نموده بهر تعظیم و کرم  
افتخاری کرد بر عرش برین  
گفتن و صفش کجا حد هست



لیک مگر فستم چو اندر کف قلم  
ورنه جز حق کی تواند موبو  
رو و لایش را بیاب شاد باش  
هر که مهرش را بدل دادی قرأ  
حاجتی ننود رجا را غیر از این

قدر فهم خویش بنمودم رقم  
سرس در او صافش نماید گفتگو  
ز آتش نیران حق آزاد باش  
باشد اندر هر دو عالم رستگار  
گویمیزد با ولای شادین

### در وصف شهادت حضرت ابا الفضل العباس

باز ایام محرم شد پدید  
میرسد هر لحظه از اهل زمین  
روی از هر سو کنی بر پا لو است  
از شهیدان بشنود هر کس خبر  
گفت راوی اینکه شاه کربلا  
باش کوه و جاه و باقر و جلال  
یکطرف اصحاب و نصارش تمام  
نوجوانان بنی هاشم ز چهر  
از زنان و کودکان با وقار  
اندر آن وادی شد دور از وطن  
کفر و ایمان گشت با هم روبرو  
کوفیان شوم از حق نا امید  
اکرم الضیف از بنی اندر نظر  
لیک ز تشریفات آنقوم لعین

عاشقان را وقت جان بازی رسید  
بانگ و اوایل کجراخ چارمین  
ما تم لب تشنگان کربلاست  
داع او از تازه گرد تازه تر  
گشت از چون در آن دشت بلا  
یاوران او ز نیکی بی مثال  
حلقه برگوش استاده چون غلام  
هر یکشان طعنه زن بر ماه و مهر  
همراهش اما همه با غم و حار  
شد پیاده با سپاه خویشین  
پر شد آن دشت خطر بار از عدو  
اول مهمان نوازیشان رسید  
داشتند آنقوم از حق بی خبر  
آب بستن بود بر سلطان دین



شد ز امر ابن سعدنا صواب  
رفت بالا آبخنان کار عطش  
چون کینه سالار آوردی حسین  
دید اطفال مرا در تشنه کام  
اذن آب آوردن از سلطان دین  
بعد حاصل کردن اذن آنجناب  
آنکه آوراید زینکی هر صفات  
از پی نهیش سپاه پرز کین  
از نهیب آن شه نیکو نهاد  
بهر قتل فرقه شوم پلید  
چون کشید او تیغ خونریز از میان  
صولت حیدر نمایان شد و گری  
الغرض آن یادگار بو تراب  
جرحه تا نوشتند از آب حیات  
پر نمودی مشکرا با صد شتاب  
برق سان بر خرمن اعداء شره  
کوشش خود زرق نمود کم  
پس حکیم ابن سعد کینه جو  
الغرض از کینه قوم دغا  
چون جدا گردید از تن هر دود

اندک اندک بهر طفلان تخط آب  
کز عطش اطفال نمودند غش  
حضرت عباس میر عالمین  
بلکه عطشان جمله اهل خیام  
کرد حاصل آن شجاع بی قرین  
پای کرد از روی مردی در رکاب  
آورد تا آب شه سوی فرات  
حمله آوردند بر سلطان دین  
لرزه بر اندام آن شکر قناد  
دست و تیغ شیر حق آمد پدید  
سر زنتهار بخت چون برگ خزان  
کرد اعداء را بدوزخ ره سپه  
مرکب خود را رساندی اندر آب  
تشنه لب آن شاه شد سوی خرا  
لیک خود لب تشنه پروان شد را  
میزد و شد سوی خیمه ره سپه  
آب را شاید رساند در حرم  
حمله در شد دشمنش از چار سو  
هر دو دست از جسم او شتی جدا  
از حیات خوشتن او چشم بست



در میان قوم از حق بی خبر  
چون مشک آب تیر کین رسید  
ظالمی گفت چه شد آندست و تیغ  
شاه فرمود از چه ای شیطان پرست  
آن سیه دل کرد کاری از جفا  
شادین آمد چو بر بالین آن  
لعل لب هر وصیت باز کرد  
کی صبیادیده خیر لبش  
هستم از اهل حرمت منفعل  
پس بنا کامی زد دنیا بابرست

تیر باران بلا را شد سر  
دیگر آنجا شد امیدش نا امید  
تا که نهائی ز قتل من دریغ  
نمادی آندم که با من بود دست  
کاز زمانه گفت ادر کنی اخوا  
از برادر دید بستم نیم جان  
با برادر این سخن آغاز کرد  
زنده جسم در خیام خود مبر  
چون نبرددم آب میباشم خجل  
پشت شاه کر بلا ز تیغ شکست

تار جا با شتی و دو عالم پایدار  
دست از دامن آن شه بر مدار

## عزلیات

بایچه کسم خرتو سرکار نباشد  
روی تو خویشد عیانست ولیکن  
در دیر و کنشت و عرم و کعبه چو بینی  
رو چاک بزن پرده پندار که رویش  
راهی که از آن راه روی بر سر کوش  
زادار طلبی از پی این راه مستم  
ای وای بر آن بنده که در روز قیامت

چون غیر تو در هر دو جهان یار نباشد  
چشم همه کس قابل دیدار نباشد  
بر دیده ای بجز طلعت آن یار نباشد  
تا پرده میبانشت پدیدار نباشد  
جز پیروی احمد مختار نباشد  
خرد دوستی حیدر کمر آرد نباشد  
اندر نظر عزت اظهار نباشد



	یار ب برجا بخش ز بانی که شش و روز ذکرش بجز از مدح ده و چار نباشد	
بنشامنش بدیده که آنجا سبب جامی دوست یکدوره مسایه بر سر من از لوای دوست پرواز من بود همه اندر هوای دوست زانهایکی بخودند هم ره هوای دوست جان میدهد ز شوق که بنید لقای دوست		جز دل اگر که جای گیریم برای دوست بر آفتاب ماه و هم نور اگر رفت صیاد اگر که نکند از این قفس مرا با من اگر بهر بر آید عالمی عارف کجا بهشت تنها کند که او
	یار ب رجا بلطف تو باشد میدوار تا بر طریقه نرود بی رضای دوست	
صد حیف بین تو تو یک پرده حایلست مارا که یاد مهر رخت زیب محفل است بنگر چشم دل که ترا در مقابل است روی بهشت حور و مقصود آنکه مالیت		عمر است جای گاه تو در خلوت دست حاجت شمع و ماه نباشد شرف فراق آنرا که میکنی طلب از کعبه و کنیشت نبود شکفت چونکه ندید استادی تو
	دیوانگان آب گزشتند ای رجا استاده که خلق بگویند عاقل است	
بچشم دل نگر ای آنچال ریا را عبث بخویشش ده رنج غوص در یارا ز شاه راه حقیقت برون منه پارا بچشم آن گل رخسار و قد رخسار به نیم غره بر دعتل پیرو بر تارا		طی چو دیده بهم دیدن من و مارا توئی که گوهر مقصود در خزان است اگر بمنزل مقصود آرزو مندی کسی کند ز گل و سرو گشکو که ندید بیک گزیده دل شیخ و شاب بر ماید





<p>میان باز حقیقت بغیر اسمی نیست چنین که مستی ثرائی بیاد آرا مرد</p>	<p>چنانکه نیست جز این کیمیا و عتقارا بر روی خود عرق انفعال فرو دارا</p>
<p>رجا روانه با خر کلاس شد آتما هزار حیف که شناخت از الف بار</p>	
<p>دلاهی که بدیدارشش آرزو داری ترا که قامت در بجوی یار در نظر است بهرز ابروی جانان روی صدق نماز بخوان نماز که معراج اهل ایمانست ترا چه زهره که از خویش دم زنی هرگز مگر تو نوگل این گلستان دهر نه</p>	<p>رخش مدام چو آینه را بروداری چه استیلاج بسره کنار خود داری اگر ز خون دل خوشیتن و ضوداری به بین معاینه با کیست گفتگوداری چرا که هستی خود سر بسرازد داری چرا نه حسن و لطافت ز رنگ بوداری</p>
<p>رجا چشم بصیرت اگر نگاه کنی ز هر طرف که روی روی بسوی او داری</p>	
<p>خود را اگر کسی بخدا آشنا کند آن درد بی دوا که علاجش نیافتیم آبله کسی که از کفش کسیر عمر را خافل که پایه اش بر آب می نهد حیف است کادمی نفسی عمر خویش را فعلی که خردامت و خسران نیاورد نشینده ام کسی بمقامی رسد خود</p>	<p>بیکانه خویش از همه ماسوی کند جز او کسی که نتواند دوا کند بداند برای یگان و طلب کمیت کند آنکس که خشت خانه خود از طلا کند در چهل مگذراند و صرف هوا کند دارای عقل گر بود انسان چرا کند چرا آنکه روی صدق بسوی خدا کند</p>
<p>باصد هزار جرم هنوزم امیدوار</p>	





کویت نظر ز لطف بسوی چاکند

حاصل خوب گراز مزرع دنیا خواهی باز و سیم چو قارون نرویی تا بزمین چون سکندرز جهان بگذری بگذاری محشم طعنه بدروش مزن آنکه بود پیشتر از آنکه رسد مرگ بسویت شتاب	بفشان دانه و ده آتش مکن کوتاهی گوش بگشای بگفتار کلیم الهی گر بگیری همه آفاق ز مه تا ماهی کله فقر به از هنر شاهشاهی که شود دست گریبان اجالت ناگامی
--	---

ظلماتی هست رجا خواهی اگر آفات  
باید بسته ترا خضر کند همراهی

در دل مر بسته که نور یقین است گوی بر آن کس که همگی کند از دل دینی اگر فانیست از چه شب و روز رو بطریق که رفته اند بزرگان طی ره مستقیم اگر بنمودی	پروا حکام شرع و تابع دین است دیر بمنزل رسد که راه نه نیست بر کمی سیم و زر دل تو غمین است ورنه بهر گام غول ره به کمین است منزل آخر ترا بهشت برین است
---	---

یا وه سرانی کنی جا بر نادان  
لیک بر آئی خرد کلام منتین است

گو چه غم بردل مرا اگر در بهشتم بار نیست از سر کوشش جوان زاندم را بسوی بهشت گل خجل گردد چو بنید عارض آن گل عذا یوسف از کثرت سوداگران حسن تو پایدارم گر بر بندم سر بجرم عاشقی	در سر من خزه هوای کوی آن دلدار است عاشقا نژاد ولتی خوشتر ز وصل یار نیست سر و حیران مانده کانرا این چنین ز قمار نیست جای خالی قدر میسون در این بازار نیست باکم از تکفیر و از رسوائی و از دار نیست
---	--



ای که گوئی من کجا دیار باشد در کجا از دعای نیمه شب گوئی منی یا بم اثر بند بند من چوئی سازی اگر از هم جدا	دیده اتر قابلیت از پی دیدار نیست کن ملامت خویش را صدقت چو در گشای نیست دوره خالی ز مهر حیدر کز آفت نیست
خوف دوزخ تا بکی داری جادو لاشادش با ولای مرتضی اندر حمیت کار نیست	
ای صبا گوین آن لعبت عیار کجاست سالها پیچ و صبا گرد جهان گردیدم دل من چن شد و از دیده بد امان آمد تلخ شد کام من از سر ترش تدعیان خود سرو پاخم می باشم از بختی کور کورانه بهر سوز پیش میگردیم	آنکه بردست دل و دین زمین زار کجاست تا که آگاه شوم آن کلن بی غار کجاست باز گویند من خانه دلدار کجاست سخنی از آن لب شیرین شکر بار کجاست پرسم از هر که ره خانه خمار کجاست او بود در دل پرسم ز هم یار کجاست
ای جا خوف کن ز آنکه چه شد روز خرا عفو حق آید و گوید که گنه کار کجاست	
دل برده یار از من در صحرای قرار هم چشم سفید گشت بر ایش در انتظار انیم کجا برآم که نشسته است باریت عمرم تمام شد بفراق و ز بخت بد دارم جو غم ز هول قیامت که بشدم ز آنکه ذکرشان بر باغم بود همی روزی که ابر رحمت بار دای رجا	دانم که از کفم برد خست یار هم نمود آن پری رخ از این در گذار هم از غمزه عشو با برد او را بکار هم ترسم نه بینمش بگه احتضار هم احمد شفیق و حمید دلدل سوار هم در سال و ماه و هفته و لیل و نهاد هم بر گلستان بار د و بر شور و زار هم





بستم ز بس کمند تعلّق بپای خویش  
بر خوشگتن دگر نتوانم ز جای خویش

یک کام بارضای خدا بر بنداشتم  
دست تطاولم بود از هر طرف دراز  
خلق اگر ز گرسنگی جان دهند من  
در دیست درد آرزو و دواش چنانند  
خوار و خرس نباشدم از کشته خرمی  
بگذشت عمر من همه اندر رضای خویش  
با آنکه بدیم از همه جانب سزای خویش  
خواهم تمام نعمت عالم برای خویش  
و انعم من آن پدید شود در رضای خویش  
بجای صلی گرفته ام اکنون عزای خویش

بر کس امیدوار نیم ای رحا بگر  
بر لطف بی نهایت و عفو خدای خویش

از لطف دلبره ابر خرم فتح باب کن  
گر کامیایم از لب علت نمیکند  
ای دل اگر بهشت برین آرزو کنی  
ببهر خواب غفلت مستی ترا بست  
یار بدست حجت خود جان خلق را  
ای منتقم ز پرده در اهر انتقام  
از عیب دست حق بد آور زانین  
یعنی مرا گدای در خود حساب کن  
خجسته بگیر و پنجه جو نم حساب کن  
همت گمار و روی بکار ثواب کن  
اینک بعشق یار شبی ترک خواب کن  
فارغ ز شر و مستند و این نقلا بکن  
تیغ از نیام برکش و پا در رکاب کن  
ترویج دین حضرت ختمی مآب کن

پیوسته تاز بان تو بر جا بود جا  
مدح ولی حق خلف بو تراب کن

چه سر ایست جهان هر که در آن میاید  
بسته شد محل و یاران همه فشد بهمنوز  
آخر از زندگی خویش جان میاید  
تو بجا مانده بدایت ز نشان میاید

که بکن عهد





که بکن جبهه و رسان خویش ما ورنه ترا برگ عیش بکن آ ماده بنگام بهار بار آتیا بود افترا بر بود نصبت زین و آن این سر شورید بسا مان من در اندیشه که آیا چه شود آخر کار	دزد اندر طلب حایره و جان میآید که بهم تا برنی چشم خزان میآید آخرین حرف که مارا بر زبان میآید روزگار سیت که این میرود آن میآید زین صدائی که در اطراف جهان میآید
---	--

با نقی گفت جا خوف مکن دل خوشدار  
زانکه منظور دل مستظران میآید

تیری که ما بر حق از نصبت قضا افتد تو آلت پیچون نی باشی بکفر نائی هان ای بشر خاکی با جوهر افلاکی کن تقویت از روحیت بیمار بدن تائی جبران معاصی کن تا وقت بود باقی وامانده اگر دیدی سوش ز وفا بنگر دری که بود مکنون قدرش همه جا فرو	هر جا که هدف گیرد دست به کجا افتد هر طور که بنوازد اندر تو تو افتد مگذار گریبانت در چنگ هوا افتد زان پیش که از جسمت ناگاه جدا افتد مگذار که غفلت حکمش بجزا افتد بان دست بگیر او را مگذار ز پا افتد اندر کف نه اعلان از قدر و بها افتد
--	---

عمریت باین مهتد خاک ره او شتم  
باشد نظرش روزی بر سوی جلا افتد

هر کجاست که غفلت ز ما رود روشنند عاشقان همه از سر بر او عشق گردی بخاک تیره هم آغوش صفت هی روی خشت خشت نهادن چه فایده	هشدار تا که آن برضای خدا رود این راه را کسی نتواند بپارود صیت جلالت ار که بهفتم سمارود گردد خراب اگر بفلک آن بنارود
---	--



جوری که بر خود از دگرانت نیست آماده شو که یکبیک احباب از اینجهان	میکند از تو برد گرمی آن جفا رود رفتند و بر سر تو هم این باج را رود
یارب جا بلطف تو باش مہدوا گزنایید از درت آید کجا رود	
براه عشق اگر چشم پوشی از جانت بباد به که دهمی خاک و آب و آتش را اگر بستر حیوان صورت بشری سرت اگر که با مان رسید غمگین شو ز امر خالق خود سر پیچ اگر خواهی	از این طریق سلامت رسی بجانیت که مانع است دیدار دوست از کانت طمع مدار که خوانند خلق انسانیت که دیروز و دهم بر زنند سامانت نشد حق و ملک سر خط فرمانت
دگر چه خوف را جا را بدل بود یارب که خوانده آیه لا تقنطوا لقبرانت	
ای که در دهر بجز ظلم و ستم کار تو نیست خلق در آذر ظلم تو بسوزند و گداز همی بچو گل جلوه کنی در نظر خلق ولی ای فقیر از بی آتش زدن جز من ظلم روزها در اثر فقر ز بیداد غنی با خدا باش و نظر از همه خلق بپوش	غیر لعنت ز پس گن سرا و از تو نیست کس نباشد که گرفتار باز از تو نیست دیده کو که پر از خون ز سر خار تو نیست هیچ سوزنده تر از آه شرر باز تو نیست روزه داری بجز خون دل افطار تو نیست که بهر حال کسی غیر خدا یا تو نیست
مایه سفر دو چیز است جا علم و عمل خوش متاعی است ولی حیف ساز از تو نیست	
این شراری که تو بینی جان من نیست سببش دوری از طلعت جانان نیست	

دعویم را





دعوت رانگنی باور اگر از ره صدق سالها شد پس پوده نهان بودن از او مهر آفتاب که شد سینه شعبان طالع پی خدمت بعلای اگر م کرد قبول	اشک خونین بر خیم شاه برهان خون دل غصه و غم اشک و زان مایه محکم پای ایمان مست بر تر از چرخ برین پای ایوان مست
---	---

چشم دارم ز کرم آنشه خوبان گوید  
که جبار ریزه خور سفره احسان مست

در بزم ما هر آنچه تو خواهی فراهم است یکدم اگر نصیب شود وصل آن نگار تا چند بهر اندک و بسیار این جهان بسیار آمدند خدایان وقت لیک بر گیر و شیشه و می گلگون بجام ریز بگذار عرف غیر و بگو این نشاط چیست تا گویمت که آمده از عیب در ستهود مولود آتش است که از رتبه آسمان	چیزیکه یافت می شود نرد ما غم است صد سال اگر که عمر کنی حاصل آن دم است غم میخوری و ملک و جهانی ترا کم است ز انان یکی بر تبه چون پوراد هم است ساقی کنون که باغ و چمن سبز و خرم است کام روز در تمامی ذرات عالم است شاهی که خلقتش بخلاق مقدم است پیوسته شش از پی تعظیم او حم است
---	---

با دوستی شاه ولایت رجا بگو  
دیگر چه غم ز سوزش نار جهنم است

و لم راه سر زلف ترا از شان می جوید مرا ویرانه دل خوش بود زیرا که در عالم همی تعمیر کاخ تن نمایم و ز خود غافل یکی اهل نظر دیدم نگاه افکنده بر سقفی	بلی مرغ گر قمار پریشان لانه می جوید هر آنکس گنج یابد در دل ویرانه می جوید چو مرغ خان کاین پیوسته آید دانه می جوید سرگردن کشتن را بر سر دندان می جوید
--	---



به هشیاری نمی جوئیم مایه خوشتر انسان  
بهر سوختن گری پدیدست نور طلعت جانان  
اگر خواهی خدا یکچند ترک خود پرستی کن

که مست بخود اندر گوشه میخانه میجوید  
یکی در کعبه اش و آن دیگر از بتخانه میجوید  
بسیار تا چون وصال شمع را پروا میجوید

بعقل ناقص خود پای بندی ای جراتالی  
نمی جویی تو هرگز آنچه را دیوانه می جوید

خواهی اگر چه در ره عشقش سفر کنی  
فلک و کنار غایت بدربای عشق او  
در آرزوی صبح وصالش تمام عمر  
شاید ز در در آید و بعد از زمان حجر  
هرگز نمیرسی به تمنا ی خویشتن  
بگشای چشم و سود و زیان مستیارد  
و حد میان کثرت اگر یافتی خوش است

اول قدم ز خویش نباید گذر کنی  
با جد و جهد هر چه شنا بیشتر کنی  
هر روز شب نمائی هر شب سحر کنی  
بی پرده بر جمال نکویش نظر کنی  
آن به که آرزو بجهان مختصر کنی  
سرمایه ات بجاست مباد ضرر کنی  
نی گوشه و جامه عزلت ببر کنی

باید جا بهشت بریت گر آرزوست  
اندر جوار شاه خراسان مقرر کنی

مدام شکوه ز کردار این و آن داری  
چنین که دل بهواد بهوس و بی رست  
بغیر رنج و طالت چه حاصلست که چشم  
تمام عمر زنی لاف دوستی با حق  
دمی که می طلبد دوست بمحض خویش  
مکن بهر آنچه توانی بر زیر دستان ظلم

چه عیبه که در خوشی تن بهمان داری  
که در کف این گهر از حق تو را یگان داری  
بمکن زدن و فرزند و خانمان داری  
هزار حیف که این نکته بر زبان داری  
بین بدر که او تا چه ارمغان داری  
مگر ز دست حق سحر خط امان داری

بدانکه اینست





<p>بدانکه آمدنت بر رفتن است یقین مبیکند دل بمقامی که میشود فانی</p>	<p>هزار سال بخود عمر اگر گمان داری که در بهشت مقامات جاودان داری</p>
<p>بیا که تا بخدا آشنا شویم چرا غیبت است دمی تا که جسم جان داری</p>	
<p>شکرستان شود آنجا که نمایند سمانت می سرود هر صفت خوب که گویند بشارت سخنی از قد چون سرود از آن موی میا لب فرو بند و زیاده نگه دار زبانت سعی هر چند کنی باز نیاید به گمانت نشود هیچ کم از سلطنت هر دو جهانت</p>	<p>شهمی بارد از آن لب که کند و صفت کوی سبقت بر بودی تو ز خوبان حقیقت عسیرین موی ترا شرح دهم یا که بگویم ای که خواهی سر خود را بهمه عمر سلاست نخطا تیر میفکن که چو از شست رها شد یا علی گر بگدائی نظر لطف نمائی</p>
<p>پاسنای درت را بر جابجاش ز جهان فرز بنمای که او هست یک از جمله سگان</p>	
<p>مکش ز خضر منت فی آب زندگانی خبر از تو هر که آرد دهنمش مژدگانی بتو هر چه آمد از من همه عشق و مهریانی بخندک غمزه کشتی تو ز ابروی کمائی که برفت عمر و دادی تو بر ایگان جوانی برسان ز جهد خود را بحیات جاودانی در می بزیردستان بفتشان اگر توانی بجز از و بال و حسرت مبری دار فانی</p>	<p>لب جانفزای خود را بلبم اگر برسانی بنشستم بر او و بگیرم ام بلف جان بمن آنچه آمد از تو همه جور و بی و فانی بچه جرمی و گناهی من زار ناتوان را بروای جوان نادان به نبوشش سپردن تو بند دل بعمری که بود زوایش از پی تو بشکر آنکه داری زر و مال و جاه و منصب تو اگر نسیم از زر بجهان شوی چو چارو</p>





بر جا بگو که ایمان بخدا سپار ورنه  
بی خارستند دزدان بجلا و در نهانی

مقام آن کس که اندر روی آن شیرین بان دارد سراما ہی بود گز روی خود گر پرده برگیرد لطافت از گل و از سر و عنائی خوش است آری نه من آشفته زلف سیاه مشکبوی او بعمر خوشتن هرگز نه بنید روی پیری رخبان جهان الحی ر بوده کوی سبقت کسی کو یک نظر بنید قد سر و گل رویش	گو اربا باشد شش چین د مبدم قوت روان دارد تو گونی مهر گردون این صنیعا از نور آن دارد فدای قدرشش که هم این هم آن دارد دل خلقی اسیر طره عنبرفشان دارد بهر هر کس گل خسار آن رخنا جوان دارد خداوندش ز آفات و و گیتی در امان دارد کجا دیگر تمتای بهشت جاودان دارد
--	---

رجا بعد از هزاران سال چون از خاک برخیزد  
ز شور عشق بر لب نام آن شیرین بان دارد

نظر هر سو که بنمایم بود روی دلیم سویت تواند نور خود نهان ما غافل از این معنی ز بنیایان بیاید حست او صاف حالت را هزاران سال اگر در بستر خاک او فتم اندم چه حاجت بر جدال تیغ تیر خون چکان دای	کجا دیگر نماز آرم بجز بر طاق ابرویت که در پیدائیت گردیده پنهان روی ملکوت که چشم کوهر هرگز می نه بیند در جهان بهوش آیم که آید بر شام جان من بوی بست از بهر قتل ما اشارت های ابرویت
---	---

رجا کی میتواند از کمندت شد و با یلیم  
که دل بسته است محکم از از آن بر طره قوت

خال مند ویش بدیدیم و اسیر دانه ایم از پی اشیار او داریم نقد جان کف	بسته ز بخیر زلفش گشته و دیون ایم کرد شمع قامتش ما پنهان پروانه ایم
---	---





گاه گاهی چون رسد بر زلف مشک آگین بار  
خود پرستانیم و اندر چنگ نفس و نیا  
خافل از صیاد کومار بود اندر کمین  
بر سر و دندان هر کس مانیم و بی خبر

زین سبب خبری بود ماد و ستار شانه  
آشنا با خویش اما با خدا بیگانه ایم  
بجز از دایم و اندر کرب و دانی ایم  
کاید آن روزی که ماحشت سر دانی ایم

تاز پیر می فروشان ملینظر افتد بما  
بار جا عمری بود دردی کش منجانی ایم

تا مرا جا بسر کوی تو مرستیما شد  
ای لب که شو و طوبی قد و روی تو  
پی قتل من تنهانه قیام تو بود  
دست و شیشه عبت رنج مفردای من  
هر که آمد بجهان رفت بساید ناجا  
از کف دیو کسی جان سلامت نبرد

هر چه بد خواهم شستن جمله و آنجا شد  
از قیام تو قیامت بجهان بر پا شد  
بلکه از تیغ غمت گشته جو من تنها شد  
کارم از تیغ دوا بروت بیک ایما شد  
گر سلیمان گر اسکندر و گرو دارا شد  
غیر از آن کس که دو عالم علیش مولا شد

بود چندی که رحا داشت زبانی الکن  
تا شنا گستر او گشت لبش کوپا شد

اگر خواهد کس از آفات تنها در امان باشد  
بتاب و تب ز بیم جان و گوئی عاشق یارم  
بگرد خویش همچون اشتر طاحونه میگردد  
هر آنکو ز حمت خود خوشت بهر رحمت مردم  
الای میل شید اغنمت و ان وصال گل  
تواند زد کسی اندر جهان لاف توانائی

چو غنقا باید اندر قاف تنهائی نهان باشد  
بجانان کی رسد آنکس که اندر قید جان باشد  
که اندر جای صبح است او اگر تا شب روان باشد  
عزیز خلق و خالق اینجهان و آنجهان باشد  
که از گل کام دانا دیده هنگام خزان باشد  
که اندر جستجوی حال زار ناتوان باشد





مکن باور که خبر عشق علی عشقی بکار آید | مکش پا از در او تا ترا بر تن روان باشد

رجا خوف از چه داری با وجود هیچ مولائی  
که تقسیم بهشت و دوزخ اندر دست آن باشد

که هر کجا هست دلی در کند طره اوست  
مرا که خون دل از راه دیده آب نصوت  
همان حکایت چنگال باز با تیهوست  
ترا دلی است که بس سخت تر ز آهن و روست  
که هر چه میرسد از جانب تو هم نیکوست  
مباش غافل از آن کو ترا بزرگ عدوست  
چگونه دست تو تسل ز ند بدامن دوست  
ز آشکار و نهان در کف کفایت اوست

دلم فریفته آن نگار سلسله سبکست  
ز دیر جانب مسیحه خوانی ای زاهد  
تطاؤل سر زلف تو بادل عشق  
مراد لیست ز عشقت چو موم در آتش  
تو خواه بر سر کین باش خواه بر سر شهر  
بخانه دوست نهاد شمنی نهان داری  
کسیکه دوست خود را نداند از دشمن  
کدام دوست علی آنکه نظم هر دو جهبا

چه توشه است چارابه از محبت او  
که جای داده عشق از نخست دل دپوست

گر بهشت بود گوشه بیت بحر خم  
خوشت از جامه شاد است بقامت کفنم  
آنکه خبر عشق تو در دل ندید راه منم  
گر از این دام بلا خیز ببرد رسنم  
باشد این پیشه من تا که بود جان تبسم

غیر کوی تو بهر نقطه که باشم  
گر وصال تو ام از مرگ میسر گردد  
آنکه باشد همه عاشق شیش کار توئی  
باز بر شاخه طوبی طیران خواهیم کرد  
هست عمری که شناخوان علی و عالم

گر بدوزخ بروم روز مکافات رجا  
باورم نیست که از نار بسوزد بدغم

عشق آن





عشق آن یار عزیز آنان که در مهر میکنند دست یار شست از خود گر شدی پست گو بجا شوق شب شب قدر است روید کامش ای خوش آن شب زنده دار اینکه غمیران خالی از خویش اند و پیر از عشق یار دل نوا لذتی نبودد گر بالا تر از دیدار یار	خویش را در بحر بی پایان شناور میکنند طی راه عشق را عشاق از مهر میکنند زانکه کام خویش بی داران میسر میکنند شکر نعمتهای لایحی داور میکنند از شمیم او دماغ جان معطر میکنند در دستان فراق این حرف باور میکنند
--	--

گلن تو با خاصان حق پیوند گمان ای جا  
کیمیایند و سر قلب تر از زهر میکنند

از ازل چو روی خوب تو چشم لب دیدیم منم آن همای قدسی که بکدره بودیم بامید وصلت ای جان دل و دین دست دادم بجزا که نیست مثلت بسیار خوب رویان برسید بر لبم جان فراق زنده گشتم سرو جان خویشتن را دهمش مرثدگانی من اگر گناه کارم ورق سیاه دارم	به نگاه اولین دل ز همه جهان بریدم بهوای کس و قدر تو ز آشیان بریدم غم و رنج و درد و محنت همه را بخود خریدم که بهر دیار گشتم ز تو خوبتر ندیدم چه ز طره تو بونی بشام جان رسیدم اگر از وصال روی تو دهم صبا نویدم چو حجب هست و چارم بدو کون رو سفیدم
--	---

چو رجا ز هر دو عالم ببریده ام اگر دل  
بخندای هر دو عالم همه دم بود امیدم

من از آن طالع فرخنده بخت جوان دارم گواهی نیست حاجت بر من در دعوی عشقش روا باشد اگر سوزم ز عشقش همچو پروانه	که مهر و ماه رخساری جان و دل تنان دارم که رنگ زرد و قلب زار چشم خون نشاند دارم که شمع عالم آرا در درون دل تنان دارم
--	---



<p>بجو سسم کرد با شش را کی دیگر تمنائی بود اسباب عشرت خلوتی و وصل دلداری ز من هر فعل زشتی میرند سر نیست غیر از این اگر بگذشت عمر من بغفلت بهتر آن باشد</p>	<p>من از آب بقا و خضر عمر جاودان دارم بیمین عشق خورشیدم که هم این هم آن دارم که غفلت از مکافات و زمرگ ناگهان دارم و می شرمند به منم خوشتر تا امان دارم</p>
<p>رجا را کفتم اند فصل دی برگ و زیت کو بگفتا لطف حق را هم بهار و هم خزان دارم</p>	
<p>آنکه دل باخته سیم و اسیر درم است عرض آرزو طمع سیم ز رو مکت مال غافل از آنکه خود و جمله اندوخته اش رفت قارون بنین از صفت نخل فرو هیست چه سیر مکن چون ز ازل فتمت تو را و ترو بر بعید است خطر ناک میبوی شبهه در لقمه اگر هست از آن دست لبوی</p>	<p>گر بمیرند دو صد گرسنه او را چه غم است خواجہ دارد همه چیز آنچه ندارد کرم است سیرشان بق صفت رو بدیاد عدم است نام حاتم همه جا خوشن بجاوت علم است جمله از خامه تقدیر یکا یک تم است بحقیقت نبیاسیر که آن یکقدم است بردلت گر بهوس نعمت باغ ارم است</p>
<p>فرصتانی و کساری که رجاست یقین خوشترا از خود آستان خوشتر از ملک حرم</p>	
<p>تو که زاده رخت بگرفته مهر این عالم آرائی شبی می سروناز از خاک پایت کن سرفراز ندید است نخواهد دید کس در گلشن خوبی و عای خیر باشد بهر من بایست شکرین حلوا چو در کن ز نیت گوشه خود پند پیرانرا</p>	<p>چه گردد از تو کم بابا اگر مهرت بیقرائی که حجت برد از من طلاق و صبر شکسائی چو نخل قامت سرودی بدین خوبی و عنائی گر از لعل شکر خندت مراد شناسم زنائی بسیر تا فرصتی باشد ترا در عهد برنائی</p>



<p>ز حال ناتوانان تا توانی جستجوی کن  حقیقت باید اندر شعر و گریه باشد چه غم دارم  بسویشان بار آلهام دور محشر برده بر عیسم  مرا با جنت دوزخ چه کار است اینقدر دانم</p>	<p>که بستاند فلک روزی نه دستت این توانائی  نباشد گر مرا مصنون بگیر و مجلس آرائی  که کس آگه نگردد از من اینگونه رسوائی  در جنت بود آن در که بر رویم تو بختائی</p>
<p>که تا بنید چشم دل حال بی مثال را  خداوند ار جبار پیش از این بختای بنیائی</p>	
<p>بسوی من رخصت هر چه تیر میساید  من آسمای فلک را چه سنگ زیر نیم  از اینکه جان هم اندر وصال و شادام  بدار گوشش که هر صبح و شام از گردن  مباش غره بعد دور و زده از غفلت  بعجب اگر سوی مردم کنی نگاه ترا  بکوشش در عمل خیر تا که بر نائی  بشکر آنکه ترا حق نموده است غنی</p>	<p>بود مقدر و بس پذیر میساید  که لطمها همه بر سنگ زیر میساید  ز دست مرگ غنیمت که در میساید  ترا از هاتف عینب این صغیر میساید  که همزه تو اجل همه شوم میساید  بچشم آیت کبری صغیر میساید  و گرنه فعل جوان کی زیر میساید  تفقدی بنما چون فقیر میساید</p>
<p>اگر تماشش بقدر کفاف نیست رجا  یقین که جامه بقدرت قصیر میساید</p>	
<p>پیر روزی مستوم خود آنکه کس رخصت  بر هر که رسد هر چه شکلی نیست که ثبت است  گر ز هر دود دوست باشد میناست  در دیم سرو پا همه از پیروی نفس</p>	<p>پیدا است که آگاهیش از تشریف است  در صفی تقدیر و یکی نقطه خطا نیست  بر شکوه اگر لب لکثایم روایت  افسوس یکی در پی تحصیل و است</p>





فرمود دعا از تو اجابت نمائ این که نه عجزی که مستحق است دنیا بسگر که نیاید بجهان از دل مادر بادیده دل تحت شینان چه برینند	صدحیف که موجود یکی شرط نیست بایست که شش و ستی و مهر و وفا نیست طفلی که و را مرگ مسلم ز قفا نیست آن تحت هم از کتفه تابوت جدا نیست
---	---

جز خواب و خیالی نبود عسر زمانی  
آید که بگویند نشانی ز رجائیت

روی ترا گرامی مه راهیت را عشقش تا جان عزیز داری از جان گذشتن آ بگذار خوی حیوان ای مرغ قدش تا کی	نموان بخشیدن کر پای اگر قناری مشکل شمی بجانان ممکن بود بسیکن آب علف را کن در شک آب و دانه
--	--

یکدم جابجود آی عسر گذشت تالی  
در مرغزار گیتی وحشی صفت پریدن

آنکه مغرور جهان گشته مالی دارد بتر آنست که اندر ره دین صریق کند نسب و راه مقصود کسی از زروسیم دانی از مزرع دل حاصل توفیق که برد هر که شب در بر معشوق بر از هست و نیاید چشم پوشند ز دنیا می دنی اهل خرد	چه از آن بهره بجز وزر و مابلی دارد درمی چند اگر مال حلالی دارد غیر آن کو خرد و علم و کمالی دارد آنکه در چشمه چشم آب ز لالی دارد فرستش باد که خوش و جدی حالی دارد چه بپسینند بهر خطه ز والی دارد
---	--



ساعت مرگ از آن محفی و ناپید شد  
ریج برد آنکه همه عمری راحت خلق

تا غنیمت شمرد هر که مجالی دارد  
چون رسد مرگ بخاطر چه بدالی دارد

ندید که بهایش همه آفاق دهند  
ساعتی را که رجا بزم وصالی دارد

دل آرامی که نام او مرا چون بر زبان آید  
دهم گر نقد جان را در بهای یکدم و صلش  
بدرگاه خدا هرگز ندارم غیر از این جان  
یقین وصل اگر باشد ز بهر اشپش غم دلم  
تخل کن دوروزی زردی باد خرافه را  
پی ترویج دین جد پاک تا جدا رخود  
گدائی درش را تا نمودم حشمتیار از جان

ز شور اشتیاق اندر تنم در رقص جان آید  
در این سودا کجا دیگر بکار من زیان آید  
که در بزم شبی آناه طلعت ناگهان آید  
بروی لب مرا ترسم حشمت نادیده جان آید  
رسد از پی بهار و سرخ گل درستان آید  
بشارت باد یاران محمد صاحب جان آید  
مرا عازم مقام پادشاهی جهان آید

ظهورش را بکن نزدیک بهر دوستان پارس  
که طعن دشمنان او جبار بس گران آید

دل ز غیب را اگر پاک و مبرانشود  
مگر آن یار دهد مایه مرا ورنه غمی  
گوهر وصل نیفتد بخت در شب بهر  
روز آئینه دل زنگ که ورت بزدای  
دامن آلوده نکرد آنکه چو یوسف بگناه

طلعت یار در این خانه هویدا نشود  
از دل من بدر از سران غصهها نشود  
اگر از اشک ترا دیده چو دریا نشود  
که ز هر آینه آن روی هویدا نشود  
سخت رسوای جهان سپهر زلفی نشود

خوش بود بزم نشاط و طرب و عیش رجا  
لیک بی خون دل این بزم مهیت نشود





تا پای بکشد آن مه نامهربان شدم	چون بیل از فراق گل اندر فغان شدم
شد قاسم دوتا چون زیر بار عشق	از بس تیر طعن رقیبان نشان شدم
یک عمر بود در طلبش روز و شب بدم	با پای پر ز آبله هر سو روان شدم
پیوسته روح قافله سالار شاد باد	کو دست من گرفت دلی کاروان شدم
در کف مرا نبود خیر این جان عاریت	از بهر دوست هر چه پی ارمغان شدم
بر من عیان نمود رخ آن یار دل نواز	اما در آن زمان که من از خود نهان شدم
چون بود آستان رضا کعبه مراد	از جان و دل روانه بر آن آستان شدم

دیگر مرا چه خوف رجا ز آتش جهم  
کز لطف حق مجو آتش خود کا مرا آن جهم

زنگ رز و دل خون دیده چو دیر دارم	عاشقی را همه اسباب حقی دارم
توبه تنهایی و خاموشی من خورده میر	که دل خوش شده از صحبت تنها دارم
روزگار است زخم دست سیر هیچ مگس	بس سیر شور از آن لعل شکر خادارم
تا رسد مرده وصلی بمن از مقدم یار	خانه ز لالایش اغیار مصفا دارم
گوشه عزلت آزادی دولت فقر	آنچه دارم همه از همت مولادارم
نست امر دوزخ بزم علی پیش من	کی دگر خوف ز همگامه فرادارم

ز اب فحشش چو گل من بسر شد جا  
دگر از آتش سوزنده چه پروا دارم

که گشت قد تو بر سر دیوستان ماند	که نسبتی است خطا این بجایمان ماند
نداشت چشم بصیرت کسی که گفت رخت	بما میا که بخورشید آسمان ماند
بهشت حوری و غلمان و نعمت جاوید	بجا بکدم وصل تو و دیستان ماند



اگر ز حال من از درد عشق میرسی بجو ذمبسال که شیرت اگر بود بجز بیاسر حرمت پیران بکوشش اگر خواهی	برغ بسته پر دور زهشیاں ماند نه زورو بازو نه تیردنی کمان ماند نهال عمر تو شاداب نو جوان ماند
---	---

شده است پیرو با خراسان عمر جا  
هنوز حادث دختلش بود کمان ماند

هر دم ذکر لبان تو بلب میگذرد بی مهر روی تو ای شمع شبستان براد مهرت ای ماه حبیب هر که ندارد دل آخر کار که سلطان گدایکسانند فارغ از دوا همه روز قیامت باشد	آدم از عمر مرا هیچ طرب میگذرد روز اندر نظرم تیره چو شب میگذرد شب و روزش بغیم درخ و تعب میگذرد از گدای فقر و زشت جاده و نسب میگذرد آنکه عمرش همه در طاعت رب میگذرد
--	---

دگر از کرده چه خوفست چرا که بدم  
لبش نام علی میر عرب میگذرد

خالی از اغیار اگر سازی درون خانه را تا باسانی کنی طی راه کوی یار خویش نفس را خواهی اگر سازی اسیر خوشتین عاشق آن نبود که جان خوشتین دارد غرنه تا مگر یکشب بوسه پای پیر می فروشد چند طفل اشک برداشن نشانی ای پدر ساقیا در بزم زندان چونکه زیری میخام تا بکی تعمیر کلخ تن در این دیر غراب	جلوه کرد آسرا بینی رخ جانانه را کن سبکبار اندر این ره از تعلیق شانه را همتی کن بر بکر زن دامن مردانه را رو بپای شمع نگر حالت پروانه را سایه ها باشد که می بوسم در منجانه را رو نشاء مقدم جانان کن این دردانه را دور چون بر مار سد لبریز کن پیمانه را گنج اگر خواهی طلب کن گوشه ویرانه را
---	---

شده جا





شد رخسار دل اسیر زلف چون بخیر یار  
عاقلان بر خویش بگذارید این دیوانه

درد مرا بغیر عشق یار نیست از بهر یار سیل سر شکم ز سر گذشت شبهای بهجری مه روی تا سحر بر هر که بست گرم بودش قیامت کمان بر من هر آنچه جور توانی مکن دریغ تا ساعت پرست بگذارد گلستان یار ار طلب کنی تو باغبان دل بسند با صد زبان اگر که کنم شکر نعمتش یار بغیر موی تو از هر طرف روم	اندیشه ام دگر ز غم روزگار نیست در یای عشق را مگر آخر کار نیست جان را توان تاب دلم را قرار نیست کس نیست کو بدرد فراتش چار نیست کس در طرق عشق چو من بردبار نیست گلچین و می نبوشم که دایم بهار نیست کین آب آتش است بهم سازگار نیست پیدا بود که شکر یک از صد هزار نیست راه گر نرو پای ز بهر قرار نیست
---	---

هر کس امیدی از تو بدل باشد شش و لی  
کس چون جابلطف تو امید و آری

بنمود زلف و کرد سیه روزگار من بگرفت داد غصه و ریج و غم و غم شد دیده ام سفید چو یعقوب از فرق خون می خورم ز حسرت با قوت لعل او برگی ز چید تا برنستان کینم صرف از بعد مرگ میل بجنبش کینم	ابر و نمود بر دوز کف خست یار من تاب و توان و راحت و صبر و قرار من نامد ز لطف یوسف من در کنار من این هست قوت دایم لیل و نهار من آمد خزان رفت ز کف نو بهار من بر کوی دوست باد بر دگر غبار من
--	---

باشم رجا





	ما یستم رجا بعفو الهی مهید دار چون غیر معصیت نبود هیچ کار من	
ثبت شد روز از ل جمله پریشانی ما که بود زندگی تلخ ز نادانسته ما هست این خود سبب سر سامانی ما فکر ما خود همه افروود بجیرانی ما خاتمی را که از آسنت سلیمانی ما وای اگر کشف شود کرده پنهانی ما علی کان بود از خواهرش نفسانی ما مشکل ما همه باشد ز تن آسانی ما		این غم و شادی و سامان پریشانی ما شکوه از بخت بد گردش ایام خطا سرنداریم که سامان بپذیرد بجهان پی با سرار الهی نتوان برود کسی بار آلهما تو نگه دار از این اهرمنان میکنند از عمل ظاهرا شیطان شرم کی خلاصی دهد از آتش دوزخ مارا همت ار هست همه کار جهان آسانست
	گرنه تسویق اساتید ادب بود رجا کی شدی شهره آفاق غزل خوانی ما	
روزم بیدیه همیشه شب تا ر بگذرد داند چه؟ مرغ گرفتار بگذرد آید بهار با گل و گلزار بگذرد رو شاد زی که اندک بسیار بگذرد یک یا هزار عمر بناچار بگذرد چون سخت روزگار ستمکار بگذرد کاندر جوار حیدر کز آرد بگذرد از کرد هایش انیزد غفار بگذرد		یار از برم چو جانب عنیار بگذرد هر دل که شد اسیر کند دوزلف یار می خور که بعد ما تو از بهر دیگران غم تابکی خوری کم و بیش ز مانه یار گرم سه صفر اضافه نمودی بیک ترا هست دار تا ستم نرسانی بدیگران یارب دوروز عمر دگر را نصیب کن آمدون بخاک کوی صلی هر که شد رجا

با خبر باش





<p>با خبر باش گرت سائل از در گذرد تا توانی مگذار از تو مگذر گذرد</p>	
<p>که باز در دل زار برادر گذرد نیکی خلق مبادت که ز خاطر گذرد حیف از این روز و شبی که تو مگر گذرد پای مگذار در این آب که از سر گذرد که همه سهل حساب تو بجزر گذرد</p>	<p>ساعتی بدتر از این نیست ترا در عالم گر کسی با تو کند بد بهر از یادوی استیازار نه ز فردای تو دارد مهر ای بسا خلق که در بحر هوس غرقند سلامت اگر ایمان ببری دل خوش</p>
<p>گر ترا جرم ز اندازه فروست رجا خوف منهای که حق از همه بگیر گذرد</p>	
<p>منت ز پای خود بسر ما گذاشتی انگشت بر دهن تماشا گذاشتی چون مرغ پر شکسته مرا و گذاشتی این دامن را بگردن تنها گذاشتی زان خط که تازه بر رخ رینا گذاشتی از بهر زاده چه مهیت گذاشتی دل را برای خالق یکتا گذاشتی کز خود قدم بعالم بالا گذاشتی</p>	<p>در بزم ماز مهر تو چون پا گذاشتی بگذشتی از مقابل خلق ز روی بوی کردی به تیر غمزه دلم صید و عجب تنهانه دام زلف تو در گردن قنست حسن تو کرد روز سیف مرا سیما ای دل ز نعمتی که ترا داده است حق ای نفس اگر ز غیر خدا کردی احترام بر ترز جا و در تبه ز کز و بیان شدی</p>
<p>از برگ و ساز فصل بهاری جا بگو بر جا چه بهر موسم سر ما گذاشتی</p>	
<p>که دیدم پیر جوان این عجب معما نیست</p>	<p>عجوز دهر بصورت عروس رینا نیست</p>





بگوی آن بت سیمین عذار خالیه موی بگو بآنکه ملاست کند مرا از عشق فرل سرائی پیری کرامت الحق علی شهنشہ دنیا و دین کہ بود و بود	بیانہ بین کہ زد لدا دکان چہ غوغایت خوش باش کلاست کلام بی جایت کہ این لباس بر اندام طبع بر نایت غلام در گہ او ہر کجا کہ مولایت
---	--

رجا چگونہ توان زد رقم بدایح آن  
کہ آیہ قرآن بوصفش انشائی است

ہر کجا میسرزم از ہجر تو افکاری هست در بیابان غمت گمشدگان منیم دل عشاق ستمدیدہ ز خود سرد من نہ من از آتش ہجر تو بسوزم شب روز در غمت پیشہ خود کردہ شکستانی را کلہ خویش بصد تاج کیانی مذہم	بر سر کوی تو ہر غمزدہ را کاری هست کہ بر رخ اشک بدل در دو بپا خاری هست چند روزیکہ ترا گری می بازاری هست این شرارتیست کہ دامن بسیاری هست تا مرا سہل شود گردہ دشواری هست تا کہ از رشتہ فخرم میان بازی هست
--	---

این ندا خورد بگو شمع کہ جاد دل خوشدار  
رحمت حق رود آنجا کہ گنہ کاری هست

ز آفات دو گیتی ہر کہ خواہد در امان باشد غذایش غیر خون دل نباشد اگر طوطی اگر نیست حال مردم دنیا دین پرور تواند زد کسی اندر جہان لاف توانائی برای کہ اندر آن رہ غیر خار خوش نمید مرا پای طلب آوردہ بر در گاہ قیامت	چو غنقا باید اندر قاف تنہائی نہان باشد بزاغی ہم قرین و ہم دشمن آشپیان باشد خوشا فرزاندہ کا نذر کنار از این میان باشد کہ اندر جستجوی حال زار تا توان باشد طلبکار وصال دوست روز و شب و آن باشد کہ فیضش شامل مرد و زن و پیر و جوان باشد
---	---

شود مقبول



<p>شود مقبول درگاه خدا الهیة اعمالی</p>	<p>که با هر علی و اکل آتش تو امان باشد</p>
<p>رجا خوف از چه داری با وجود هیچ مولایی که تقسیم نیست و دوزخ اندر دست آن مایه</p>	
<p>تو که از کلام قرآن بدلت اثر نباشد ز خودی کسی که هرگز قدمی نرفتن پیرون بجز از هوا پرستی که فنا نموده هستی شب تا رو بعد منزل همه رنگ پای گل مگذار زیر دستی نه تو دل شکسته گردد</p>	<p>سیه است لوح جای زخم دیگر نباشد رخدا چنین کسیرا بخند اخبر نباشد بتمام عمر ما را هست کردگر نباشد بگذشت عمر و زادی بی این سفر نباشد که از این گنه گناهی بجهان بهتر نباشد</p>
<p>تو رجا امید داری بعطای کردگار پی که عطا کنند خرد و جهان دیگر نباشد</p>	
<p>سفيد شد برکت چشم باز منتظرم جد از کونی تو ای شک ماه چون ماهی دل از فرقت روی تو در شب بهران چنان عشق تو بخود دادم که نیست دیگر شکایت از من نه مهر بان خود نگنم</p>	<p>که یک ره از ره یاری قدم نمی بسرم بهر غصه و دریای ریج غوطه و رم ز غصه خون شد بر رخ بر بخت از بصرم دمی ز حال پریشان خوشی تن خرم اگر چه ز دغم بجز شش بجان دل شرم</p>
<p>چو نیست جای اقامت رجا بدار فنا از آن همیشه از این دار عازم سفرم</p>	
<p>تنها نه مرا خون جگر قوت مدام است بر آنکه همی در طلب جاه شتابد آنگونه فرو رفته بگرداب جهالت</p>	<p>آن دل که در او غصه و غم نیست کید مست شک نیست که آسایش آرام مرا کز پاسر خود در نشناسد که کدام است</p>



<p>گر تن بقتل داد لب از شکوه فرو بست ای دوست غنیمت شمر آن بخت که درم زود است که در دفتر اموات شود ثبت پائی بر خیم داری و پائی بلب گور</p>	<p>بر در که مولای خود آن بنده تمام است با دوست ترا دولت دیدار بکام است نام تو و بازت بمراندیشه نام است تا چشم بهم برزده عمر تمام است</p>
<p>در نیم رجا به که سخن مختصر آری زیر آنکه ملال از پی هر طول کلام است</p>	
<p>هر کس بجهان پیشه خود ورزود و کار کرد آن در دکه درمان پذیرد بهر عمر در خوشه چو یکسر بنود بیش نباید بر بست به غیر صفت داد و بیار است صد حیف که این خانه به تیغانه تبدیل زین راه مبعوض در هر دانا ای عشق تواند سر هر کس که قنای از حادثه دهر ملولیم و دو صد حیف</p>	<p>و فعالم و درد و غم و رنج و بلا کرد با اشک شبانگاه تو انهم دوا کرد ای آنکه خدای طبعی ترک هوا کرد صغار ازل خانه دل چونکه بنا کرد گردیده و شیطان نگر با تو چاک کرد کوروی دل از هر طرفی سوی خدا کرد پروانه صفت خویش سوزاند و فنا کرد خطی نتوان بیش و کم از لوح قضا کرد</p>
<p>در هر دو جهان غیر خدا کس نتواند دفع الم و درد و غم و رنج و بلا کرد</p>	
<p>نوشید هر که باده و حبت ز جام دوست سازم نشاء مقدم او جان خویش را بالم ز سنگ حادثه بشکست و باز هم از هر بلا و فتنه و آشوب ایمنیم</p>	<p>ببچود شود ز خود شنود چونکه نام دوست بر من اگر کسی برساند پیام دوست پروا از اگر کنم به نشینم بپایم دوست گر عز جان خود بنمایم نام دوست</p>



بر روی رجا چه حاصل از این بدیجاست  
بگذار سرگشتی و دمی باشش رام نشود

دلبه از فتنی و دل بر روی د باز آمده فصل جان من بی دل اگر هست بگو ز پیت ای شب بجز آن نبود صبح مگر محمد کن بر در محمود و مفتاحی در باب بجز از راه حقیقت بر صاش نرسی غافل ای صعوه از این شاخ بدان شاخ میر بایدت دست بشوئی ز همه خلق بخت مهربانی و کریمی است که صد بار اگر	دگر این بار چه خواهی که بمنز آمده زانکه مستی و بکف تیغ و مجاز آمده که بدین گونه سیه فام و دراز آمده مگر ای بنده تو کمتر ز ایاز آمده استبانه است گراز راه مجاز آمده حدنگه دار که بر دیده باز آمده راستی بر در حق گر بمنز آمده شکنی تو به نگوید ز چه باز آمده
---	--

طلب هر دو جهان از در دوست جا  
که پدر بارش بنده نواز آمده

تو که قدیم سپهر و درخ پیمای داری نی قتل عام هستت سپهری ز غمزه جانا تو که اسب حسن هر سو بشتاب میدوانی نظری ز مهربانی بگدای راه خو و کن ره عقل و جمل جانا ره جنت است و دوزخ بجز از ره شریعت نرسی تو بر حقیقت بنمای شست و شوئی ز سر شک دیده در شب چو شفیع روز محشر علی است و آل دیگر	ز چه روز عاشقان را چه شب سیاه داری دگر حتما سیاح کی بر حشم و سیاه داری چه شود بجانب ما و تو منی نگاه داری که ز هر مقام چیزی تو نه کم ز شاه داری تو از این دور راه بنگر که کدام راه داری اگر این رهت نباشد ره اشتباه داری همه روز اگر ز عصیان و رق سیاه داری بر جا بگو چه خونی دگر از گناه داری
--	---

بسر زلف





بسر زلف خم اندر خم او دل بستم  
که پریشانی من منید و گیر و دستم

چون مرا دید که بر خاک درفش بستم  
که بریدم ز جهانی دل و بر او بستم  
عهد را چون که بهار آمد و گل شکستم  
که بیک جرعه آن تا بقیامت بستم  
مردم آزار نیم هر چه تو گوئی هستم

تشیخ برو بکشید از پی قلم برخو است  
بگماغم که در مهر بمن بگشاید  
بار بار تو به نمودم که نبوسم لب جام  
ساقیم روز ازل جام محبت در دا  
من اگر زنده و غرابا تیم و باد و پرست

تا نظر کرد مرا سپهر خرابات رجا  
خود را که کردم و از قشید علایق رستم

در شکایت بخداوند زبانی دارد  
با سیلیمان که چه نطقی و زبانی دارد  
هر که در سفره خود قرصه نانی دارد  
هر بهاری ز پی خوش خزانانی دارد  
منبری سود که سودات زبانی دارد

موری از خویش میازار که جانی دارد  
نشید مگر از قول خدا قصه مو  
به که تا اگر سنه را نماید محروم  
در عمل سعی نماتا که جوانی و به بین  
علم اگر از پی بفرود ختن آمخته

از غم و محنت و از بجزوی صرخ و جا  
گر چه اسپرست ولی طبع جوانی دارد

آسوده آن کسی رضا بر رضای او  
آن بنده که از دل جان آشنای او  
با شد کسی که بی خبر از ماسوای او  
اما شفای هر مرضی از دوا ی او

در حلقه کاینات چو جاری قضای او  
بیگانگی شسته است مسلم ز خوشتن  
آنکس که با خبر شد از او گویمت کدا  
در دما اگر چه طبعی کند علاج





هر کس بخود ز دیده تحقیق بنگرد آن محله که از نفس تن با شویم	حیران و مات واله و محولهای است پرواز مرغ جان همه اندر هوای است
---	---

تا چند مهر عنبر بدل حادثی را جا  
با آنکه این سراچه تحقیق جای است

با وجودی که بر چشمه حیوان دارم جسم به روح شوم چونکه رسد گاه عمل از پی ردی کلی حکم ز احکام خدا گرچه پرسی ز که این علم بیاموخته طمع خام نگه کن که بدین صورت ز همه زانت که پر دشت از نفس عقال با چسبن اهریمنی خوی و سیاه و بی باز با رآلها سببی ساز که تا نماند هرگز	با چسبن آب حیاتی لب عطشان دارم علم با آنکه بستر تا سرقران دارم صد حدیث و خبر و حجت و برهان دارم فاش گویم همه از مکتب شیطان دارم سرهم بستری حوری و غلمان دارم عقل را در عوض نفس برندان دارم چشم عفو و کرم وجود برندان دارم بکنم توبه که عصیان فرادان دارم
--	---

با همه جرم و گناه گفت رجاستادم از آن  
که بگفت دامن سلطان فرهاد دارم

بر آن سرم که چو هنگام نوبت آید روم باغ و گلستان که غم رود آید ز دست لبر سیمین عذار خالیه می ز عمر هر دو جهان خوشتر است آن نفسی هزار حیف که در عین وصل نلبلا زمان رفتن به باغ بهر زاغ رسد	گشتن بر طرف جویبار آید بگوشم از همه سو نغمه هزار آید مرا بدست می صاف خوشگوار آید که در کنار من آن یار گلزار آید بیاد و بجز دل ناله های زار آید برای مبلبل بی دل که فرار آید
---	--





مرز بسنگ صراحی که فرو دین چورید بغیر آتش دوزخ مرا سزا نبود ولی اگر چه بود کوه میشد چون کاه	دو باره شیشه و جام و سبزه بکار آید گناه هم از بصف حشر در شمار آید گفته که در خور الطاف کردگار آید
	رجا ترس گناه آنچه میشود افزون خدا بخشد اگر بند و شرم آید
دیده را که توانی تو از آن جان دیدن از پی سیر چمن دیده عبرت باید پایه امان تفکر کش نبشین که توان پی نبردیم با حکام خدا غنی همین چاره نیست بجز در بر چوکان وقت	میدهد دست از آن طلع جان دیدن نه همین سبزه و سرگل و ریحان دیدن خشت آباء خود اندر سر ایون دیدن جدول بفتش خط و خال قران دیدن سر سودا زده در عرشه میدان دیدن
	تا بفقری که خدا داده جانم کنی بایدت عاقبت کار نشا جان دیدن
گر به پیش برم آن دلبر طنار آید نزد جز بهوای سرکوش رویال بعد از آنی که مرا سوخته از آتش سحر ایجو شش آن عاشق دل داده که با مرغ سحر میرسد زود بهر منزل مقصود ولی	عمر بگذشته چه بینم رخ او باز آید چونکه مرغ دلم از شوق پرواز آید باز هم دل برداز غمزه و باناز آید همه شب بهدم و همراز و هم آواز آید هر که با عشق در این مرحله دیر آید
	نفسی خوشتر از این نیست جبار همه عمر که معشوق خود او بهدم و همراز آید
چون بوی از آن زلف شکن آید	گوئی که یکی قافله مشک آید



بر جای تریج آبخنی دست بریدند  
از بهر شکر نیست که قدر و بهائی  
جان در قدش گر کنم اشیاء عجیبست  
شده است رخسار میل شیدا بهر شاخ  
در باغ برزد نغمه پر شور چه طبل  
خلوت که یزدان ازل بود دل ما  
با مهر علی بود عجب روز خستین  
زانست که پروان نهد از مدح و ثنائیش

در بزم چو آن یوسف گل سپهر آمد  
هر جا سخن آن بت شیرین دهن آمد  
پیکری ز برد دوست چو در نزد من آمد  
چون آن گل بی خار بسیر چمن آمد  
هنگام سفر کردن ز اغ و زغن آمد  
چون شد که کنون جای که اهر من آمد  
آن شیر که از مادرم اندر دهن آمد  
در عسر برون ز لب من هر سخن آمد

این سخن را بجز این که چو آید  
گویند که مدح در بواحق حسن آمد

چو خلاق جهان کردی حکمت خلق نهادی  
سپش شد ز تو مقصوم ترا از لطف خود رضا  
به دردی فرستاد او طبیب و نسخه و درما  
تو دادی دین ایمان تا که دنیا را بدست آری  
بشیطان اقتدا کردی ز جهل و می ندانستی  
در روزی آشنائی کن بحق بیگانه کی تا کی

بر او نمود راه خیر و شر و کفر و ایمان را  
تو خود را میکشتی تا آنکه در چنگ آوری ناز را  
چو ناز را از حتم انبیا نمود قرآن را  
چو نیکو سنگری نه این بکف داری نه آن را  
که او خود پشت سر انداخته فرمان بردار  
که اندر خانه رهنده اند غیر از آشنایان را

رجا از جهل در گریه و سوختن چندی کردی  
پس از غری محو دیگر فریب نفس شیطان را

هر که سودای توای شوخ نباشد بهر شش  
از تو مکدم نتوان چشم پوشد عاشق

مینست از قامت و خسار نکوبت خبرش  
لحظه گر بگل روی تو افتد نظرش

کی تواند





کی تواند قدمی پیش گذارد و دیگر سبب لذتی از عمر کسی در عالم آنچه ماند ز بشر نیست مگر نام نگو	ر به روی کز سر کوی تو نیفتد گذرش مگر آن لحظه که از لطف تو آئی بسرش ورنه چون بگذرد او هیچ نماند اثرش
بهتر است رجاء وقت عنایت دانی تا زفته است برون جائه مستی ز برش	
زب که میل دادم بشربش دارد بدین ره که شتابان و مست میگردد از آن خواجه اگر شد تمام ملک جهان رسید آنکه بطبع غنی دولت فقر خوش آنکه پانکشد از طریقی صدق و صفا	هزار فتنه و آشوب زیر سر دارد ندانم آنکه چه منظور در نظر دارد ز فرط آرزو تمنا ی بیشتر دارد کجا بسلطنت عالمی نظر دارد اگر چه بایش از خویشش است بردارد
رجاء غنوده سنجاب و خرنجاء دیگر غم برهنه گدایان در بدر دارد	
بر آن سرم که بگیرم به بوستان جانی ز آشنایان و بیگانه دست بردارم بگیرم از سر شوق و نبوشتم از سر جد دگر چه غم بود آنرا که در حبه ان دارد عمل سیاه و دبستان خرا که در بازار	کس را جوئی و بایار سر و بالائی ز غم بهر چه مراستد ره بود بایائی ز دست ساتی گلچهره جام صهبائی شبی و خاطر جمعی و یار ز نیایائی بدون وجه نیاید بدست کالائی
رجاء شود ز مکافات یکرمان غافل یقین که از پس امروز هست فردائی	
دیدم چو روی یار ز خود بی خبر شدم	مردم صفت بدیده اهل نظر شدم

گترده





<p>گسترده خوان بختش از بهر خاص و عام در خانه بود یار من از بنی بصیرتی تا بر من و وجود من این کیمیا رسید</p>	<p>کور می نگار که بازی ما حاضر شدم اندر پیش بگرد جهان به سپر شدم از بوطه خوشش در آیدم پاک ز شدم</p>
<p>امید و اریست را جا خود عبادتی با این امید رسته ز خوف و خطر شدم</p>	
<p>آنکه در کشور دلهای سر نیما دارد نازد از حسن بتم بر همه خوان جهان قد سرو رخ افروخته و زلف پیش آنکه دین و دل خلقی بر بود از نگهی سینما نیست جهان پرده زنگار کش خون دل غصه و غم اشک روان قوت خواججه از اوج در انداخته خود را بخیض دوستی علی و آل اگر هست چه غم</p>	<p>کی خبر از دل سودا زده ما دارد بیش از این الحق اگر ناز کند جا دارد هر سه از بهر پشانی دلهای دارد دگر از کشتن عشاق چه پروا دارد بسنگر از دیده عبرت که تماشا دارد لذت ارمست فلک بهر توانا دارد باز در سر هوس رفته والا دارد دوزخی نیست هر آنکس که تو لا دارد</p>
<p>بر جا گویند خوف هنگام سوال تا که در مدح علی منطق گو یا دارد</p>	
<p>گرم از تن اگر از خنجر قاتل برود گشته طوفانی در یابی غمت کشتی ما ای که در بند زروسیم و چاره یی رو نهاد است بره قافله عمر مباد بایی معرفت از روز ازل خلوت شدم</p>	<p>حسرت ای ماه میسندار که از دل برود مددی تا ز خطر جانب حاصل برود وقت مگذار که از دست سیاطل برود نخسه باشی تو و این قافله غافل برود وای بر آنکه از این دایره جاہل برود</p>

با ایمان





بارایمان که یکی بارگرافی است رجا  
از خدا خواهد سلامت سوی منزل برود

هر که عاشق شود آن لبر بهر جائی را جز که دریای تواند از پیش از راه نیاز خواستم تا که بدیوانگی آسانه شوم برگرفتی تو ز رخ پرده و بارشته مهر تا بدامان تو مارا برسد دست وصال تا توانی اگر از دست تو گرد خوشدل گشت بر کام تو گر چرخ بر آن غره میاس بس لم تنک شد از صحبت تهنایس از آن	ناگزیر است چو من طفله رسوائی را چاره نیست دگر این سر سودائی را ساختم پیشه خود شیوه شیدائی را دوختی بر رخ خود چشم تماشائی را پادامان بشیدیم و شکیبائی را بهتر از این نبود شکر توانائی را هر با کس نبود گنبد میسنائی را پیش گرم بجهان گوشه تنهائی را
--	---

بندگی پیشه خود کن بدر دوست رجا  
تا بیانی دو جهان عزت مولائی را

قاصدی گر بمن آرد خبر جانان را سبزه خط ترا هر که چو من دید دگر ای که عذاب لب گشته بدردم دارو ای تو آنگر اگر آگه شوی از کسوت فقر سفره گسترده با انواع طعام الوان تو که پرورده این نعمت بی پایانی ای که عمری است پی بندگی ابر مقنه	کنم ایثار قدوس از ادات جان را فلک میل صفای چمن و بوستان را تو دریغ از من غمیده مکن دران را بمخوژی حسرت عریانی درویشان را مینرسان از لی داده صلا همان را ز چه از خواجۀ خود می نری من را حال یک چند اطاعت بنمایزدان را
---	--

خوف را





خوف را کرده و با گشته رهای تنها  
نه چنین است رجا هر دو سزد همتا

چشمه استیلاج خضر است آب حیاتش در یغ از او نتوان کرد اگر که جان طلبد شکر فروزش ز جملت به بیت که نوش هزار جان اگر ماست شد از سر خلاص لب تو نیست گر آب حیات از چه سب بهر حیدر و آل آنکه از جهان برود علی که خلق جهانند تا ابد ز ازل	مرا که بوسه زدم بر لبان خندانش سر ارادت و تسلیم ما و فرمانش چو باز شد سخن بعل شکر افشاش بیک نگاه کنم جمله را بقر بانس سکندر است طلبکار خضر عطشاش مسلم است که همراه برده ایمانش تمام ریزه خور خوان جو دجانش
--	--

چه میشود نظری افکند بسوی رجا  
که چرخ بوقلمون کرده مات و حیرانش

غیر کوی تو بهر نقطه که باشد و منم چون وصال تو ام از مرگ متیر گردد آنکه باشد همه عاشق کشیش کار توئی باز بر شاخ طوبی طیران خواهیم کرد هست عمری که شنا خوان علی مستم و آل	گر بهشت بود گوشه بیت اکبر نم خوشتراز جامه شاد است بقامت کفتم آنکه خبر عشق تو بر خود ندید راه منم گر از این دام بلا حسیر بر دینم باشد این پیشه من تا که بود جان به منم
--	---

گر بدو رخ بروم روز مکافات رجا  
باورم نیست که از نار بسوزد بد من

عجب نداشت اگر راه او ز سر یوم غبار راه وی از آب دیدنشانم	که پای سبت بر آن یار عجب برین یوم اگر شمع بگذارد قدم به مشکویم
---	---

شمیم کیوی





اگر که غنیر سارا و مشک چین بویم  
 نشان گشته خوشیقن همی جویم  
 هنوز عادت طفلی ز رفته از خویم  
 بود امید که از آب توبه بشویم

شمیم گیسوی مشکین او دهن حاشا  
 تمام عالم اگر بسیمو حضر پیمایم  
 شده است موی سیاه هم بزرگ شرولی  
 سیاه دفتر اعمال من شده است

چگونه آتش دوزخ رجا بسوزاند  
 مرا که مدح شهنشادین علی گویم

دیگر نتوان بکدم بی یاد تو بشینم  
 هر صبح که برخیزم هر شام که بنشینم  
 تا چند به بدنامی اندازم و بر چینم  
 ای مرگ در از در تا ملکه رشن بینم

از آن نکه اول بردی تو دل و دینم  
 از یاد رخ و زلفت حاشا که روم و دین  
 این سفره ناکامی هر صبح و شامی  
 گشتی که مرا بینی اندر دم جان دادن

امید رجا دارم کان جنو و شکرب  
 یک بوسه دهد روزی از آن کسینم

دیگر نزد کاری جز امروی از پیشم  
 مانند ترازو که در فکر کم و بیشم  
 چون عقرب چهاره بر خلق رسد بشم  
 خواهند گر از دینم پرسند گر از کشیم  
 نزد اقصا فردا امروز بنید بشم  
 تا کم شود از آنروز اندیشه و تشویشم

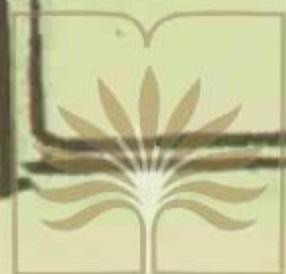
عمریت بی فرمان از بهر دل خوشیم  
 هر دم زنی نایم تا حفظ شود جام  
 دلها بشکست آرم تا مال بدست آرم  
 گویم که مسکینم محکم بود بایم  
 لیکن نه بدل خونی از روبرو دارم  
 آن بکه زدم دستی بردا من ال فند

تاحت علی و آل در دایم دیگر  
 باشم چو رجا منعم هر چند که درویشم





ای خویش آنروز که در کوی تو ام تو می بود عاشقان تو فرو نهند ز حد لیک عشق رندی و عاشقی و مستی و دامن پاکی گر عشاق فرو ناز تو جفا رفت و لی هر که بفروخت دمی وصل تو بر هر دو جهان	دیده را رویشنی از روی تو همه سیما بود نه یکی هیچی من از آن همه ما بر جا بود در ره عشق تو از روز ازل با ما بود بیشتر از همه بر جان من تنها بود بود غافل از زمانی که در این بودا بود
آنکه از روز ازل مهر ترا کرد قبول چون جاکي دیگرش خوف و غم فردا بود	
کس تا بین و فاجون با من یاری نداشت شورش عشق من او را شه آفاق کرد سالمی از زلفش بود دل بهار لیک هر که را بینی به عالم میبرد باری بدوش مرد دانی کیست نزد مردمان زنده دل	لیک آنروز که خرمین عاشق زاری نداشت وزنه آن شوخ این چنین گرمی نداشت خبر غم چشمان بهارش پرستاری نداشت دوش من جز با عشقش از ازل یاری نداشت آنکه چون از این جهان بگذشت آثاری نداشت
هر چه دیر آید مت عاقبت آید جا ای خوش آنکه وقت دوست مردم آزاری نداشت	
خواهی اگر حفظ کنی آبروی خویش گر در جهان پیرمانی هزار سال گم کرده خویش را و بدانی که کیستی در بزم قرب نه دهند هیچ باب هر کس که پا بملک وجود از عدم نهان	بردار قلمه لیک بقدر گویی خویش مشکل بود رسیدن بر آبروی خویش رو از میان کنار و نما جستجوی خویش از آب توبه گرندهی شستوئی خویش اورا اجل دوا کسب کنند بسوی خویش
خواهی جابر آبروی جانان مری نماز	





<p>باید ز آب دیده بگیری و صغونی خوش  نشته تیر تیر و گریبان رسد  وقت است تا مرا ملک از درد جان رسد  کز گل ندیده کام ننگه خزان رسد  بر خوان دهر مایه گز آسمان رسد  زان پیشتر که مرگ تو در صفهان رسد</p>	<p>دستش چو بهر صید لم بر کمان رسد  از جور یار و سوزنش اهل روزگار  دل سوز دم بحالت بلبل بگلستان  خبر خون دل بر دم دانا نصیب نیست  ای دل بکوشش تا بیری خست و خفت</p>
<p>بهر فرق فروتدان بنی پای خود رجا  دستت اگر ز صدق بر آن آستان رسد</p>	
<p>گلها ز خاک بی رخ او سر نمیزند  گامی ز حد خویش فراتر نمیزند  کز بهر شام شب در قیصر نمیزند  نورین بحام بر سر هر فر نمیزند  لاف از سخن به پیش سخنور نمیزند</p>	<p>سرغان باغ جز بر همش پر نمیزند  آنانکه رهکسار طوق سحر نمیزند  دارم سراغ گرسنه گانی برهنه پا  شو همعنان علم و ادب زانکه روزم  خاموش تر د اهل ادب شو که عاقلان</p>
<p>لال از زبان شوند بسی به بود رجا  آنانکه دم ز مدحت حیدر نمیزند</p>	
<p>مهران حورده نگیرند بهر جنبش  هر که آموخت ادب صوت جان یافت  که خرا بهره فعل است چو جنس و فنش  دیدم سال که خود باده فروشی است  گشت فارغ ز گر قناری دهر و فنش</p>	<p>آنکه جز حرف پسندیده نباشد سخنش  دانش آموزد و ادب زانکه بر اهل کمال  نیک بین با شرق نیکی گذران عمر و بین  آنکه میگفت بمن یار بوده باده حرام  خست آن دل که ز مخلص کناری میگرفت</p>

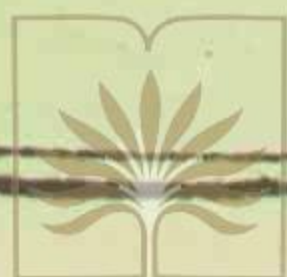
ای خوش





ای خوش آن کشته ارسته که هنگام یا علی هر که مرادش بحیان شد حاصل ز وفا هر تو هر کس بد جای بدل	بود استبرق دیبای بهشتی کفنش داده مادر بولای تو زیستان کینش در قیامت نشود طعمه آتش بدش
دور از کوی مانده است جابا غم و درد برمان پادشها از غم و ریخ و فخنش	
لوح قضا را از خود رقم نتوان کرد خبر به بط باده و گشته ساقی این ره عشقت که جز بسیر شود طی چند خدا گوئی و هوای پرست پادشهان عاجزند در کف تقدیر	رزق بتدبیر پیش و کم نتوان کرد دفع غم و اندوه و الم نتوان کرد طی ره عشق بافتد نتوان کرد بندگی هر دورا بهم نتوان کرد تکیه بر اورنگ و جبر شمع نتوان کرد
قابل اگر ای رجا بر وز حیا مغلطه در دست و قلم نتوان کرد	
بما رسید ز پروردگار خود دستور بعکس گفته حق کج روی و گمراهی دورویی است وفاقت و کفر کرده به بندگان خدا یک زبان یکدل شو اگر نگشت بکامت فلک بهاس غمین بنوده در دل من خونی از گناه اگر	که از طریق سعادت کنیم حمله عبور منوده مارا از منزل حقیقت دور ز خوشی تن چو به بنیم در جزا منشور که مستیاز نباشد ترا غیاب حضور اگر بکام تو هم دور زد مشو مسرور بعفو حق و بمنزله شد مفرور
ز آب و صیل جارا خموش کن بشاها که سوخت ز آتش با بجز تو جسم و چو نور	

جز خدا کس





جز خدا کسی نکشاید کمره از کار کسی  
ای بس عقدی که بر عقد او افتد  
بر مینداری اگر بارزد و دشمن دگر  
بی کلاهی جهان پیشه کن و شاد بزی  
بمکافات یقین پرده او را بدزد  
کس بگشاید تو ای سفله کجا گوش دهد  
تا نه بنزد بر آزاره تو از کیست که  
باش آگاه که ترا مشکلی آسان نشود  
می کشد تا برساند به حجیم آخر کار

غیر او نیست کسی در دو جهان یار کسی  
کس اگر خوست گشاید کمره از کار کسی  
سعی کن تا نهی بار بر بار کسی  
که نباشی ز طمع در پی دستار کسی  
کس در دگر زبان پرده آسار کسی  
کز تکبر ندای گوشش بگشاید کسی  
مکش دست تطاول بی از کار کسی  
ای که آسان نشد از دست تو دشواری  
در کف نفس بنفیا و چو افسار کسی

است ز قمار تو متر بقدم عیب رجا  
دیده بر بند و مجو عیب ز قمار کسی

دل هم هوای سر زلف آن صنم دارد  
ندانم آنکه بغیر از وفاد و مهر چه دید  
پیش در گهت ای سرو قدی بظیم  
اگر وصال تو کس را دمی نصیب شود  
سد بمقتضی خود آنکه حبت راه رضا  
بی عنایت خون بر آدریم چنان  
کسی که ساخت بدلقی و لقمه نانی  
چه فضیلت است ندانم که در شکش مرگ

چگونه طی کنم این که پیچ و خم دارد  
دو چشم او که زمین چون غزال رم دارد  
اگر فلک بود از عجز شست خم دارد  
بایدش که چنین وقت مغتنم دارد  
نه آنکه شکوه ز تقدیر و از قلم دارد  
که گرگ پنجه خونین بپای غم دارد  
اگر خراب شود عالمی چه غم دارد  
هنوز خواجده غم از بهر بیش و کم دارد

حجیم





حسرم کعبه جانت کوی یار جا  
قوتی رسی که خطر بایه پیرتدم دارد

ای که یکدل به خفایت جهان محرم نیست  
ای پری جبره بمن جود و خفایتا کی حوسد  
همه خوبان جهان حسرت حسن تو خورد  
بر بهشت رخ خورق و آن دانه خال  
یکدم از مهر اگر ما تو نشنم بیقین  
ای تو انگر نظری جانب درویش نگر  
گر تو از سلطنت فقر خبر دار شوی  
هر چه در زمره شاهان جهان می نگریم  
نبری بهره خود اگر سلامت ایمان

چند از کشتن دل با خشکانت غم نیست  
خبرت گرز مکافات در این عالم نیست  
لیک صد حیف که عهد بوفاح حکم نیست  
راستی هر که گرفتار شد آدم نیست  
در همه عمر مرا خوشتر از این یکدم نیست  
که بهم تا برنی چشم ترا در بهم نیست  
نظرت هیچ بتاج کی و کحت حم نیست  
تاج بجستی بجهان چون پسر او هم نیست  
مانی در دو جهان بدتر از این مانم نیست

گر دل حلق جهانرا بشکافند رجا  
میشود فاشش که در دهر دلی بی غم نیست

یکبشی از مهر آینه را بسوزانم گرفت  
مخطه گرد دولت و صلحش میسر شد مرا  
گر چه راه عشق نا هموار منزل ناپید  
گر دهار شد کلمه شرط آن موجود نیست  
چشم ما بر دست زیند او عمر از کوری بود  
تا مر امقون سازد رفت آینه خرم زمان

کام دل از آن رخ مهر من گرفت  
بعک عمری زندگانی را ز سر خواهم گرفت  
من براد خویش را از این سفر خواهم گرفت  
بایش شرط از دعاها من اثر خواهم گرفت  
دیده بینا من از اهل نظر خواهم گرفت  
و امن آن حجت ثانی عشر خواهم گرفت

بسکه داریم





<p>بسکه دارم خوف از طول امل همچون جا جمله اسباب جهان را مختصر خوانم گرفت</p>	<p>از شب قدر شب وصل تو ما را کم نیست که دمی درد و جهان خوشتر از این بکیم نیست زخم دل را بجز از لعل لبست مرهم نیست که مرا پشت پی نان برد و نان خم نیست</p>	<p>چون شب قدر شبی گرچه در عالم نیست یکدم وصل ترا من بدو عالم اندهم داروی درد مرا هیچ طبیبی شناخت شکر این نعمت عظمی بزبان نتوان کرد</p>
<p>راز خود جز بیدل خویش نگویم زیرا که رجا را به جهان جز دل خود محرم نیست</p>	<p>سیر ملک و ملکوت از دل دانا بکند آنکه دایم هموس لذت دنیا بکند خانه از نکبت اغیار مصفا بکند هر که راهیست دلی حل معما بکند</p>	<p>گر بشر آینه قلب مصفا بکند دل ندارد که نباشد بجز از یازده گوشت گر بداند که دلش هست تجلی گه یار اهل دل گر نبود دفتر اشعار هیچ</p>
<p>کاشن چون گردد و از دیده برون آید تار جارا یکدل چون آینه پیدا بکند</p>	<p>عالمی را ز رخسار مست تماشا میکند سرور را متفعل از قامت عینا میکند ورنه کی اینهمه دل باخته پیدا میکند طرفه بینی که دل از گفته مصفا میکند دیگران هم بکنند آنچه میجا میکند</p>	<p>پرده از رخ اگر آن شک پری میکند می خراشید بستان اگر آن سر و سستی عشق جن حسن و راسخه آفاق نمود گفته حافظ شیراز گواه است که گفت فیض روح القدس را باز مدد فرماید</p>
<p>بود آن ماه شبی گر که هم آغوشش جا کی دیگر روشنی صبح تمنا میکند</p>		

مراستی





<p>مرا بیتی است که لعش عشق با بند است چه غم بیاورد ار کار دوان بند شکر بهای بوسه ز من جان گرفت و باز نداد مکن ملامت اگر سر ز پای نشناسم در بیغ و درد که باید برید آخر کار</p>	<p>مکیدن لب و زان دل آرزو مست است که پیش من لب ز شکر وقت است مگر که قیمت یکبوسه زان دمان چند است که دل مرا بسرزلف یار پابند است هزار رشته ترا اگر بد بهر پیوند است</p>
	<p>ولا یگو بر جا تخم نیک افشانند که بد رود بیقین آنچه خود پراکنند</p>
<p>من نه امروز بهر تو دل و دین دادم ساها در بنرستان جهان بدم رنج از غم عشق تو بر من ستر افتاده چنان چشم مست کند ای شوخ اگر مست حرا کاش عکید آمد و دیدار میترمی شد طرحه پندی دهمت بشنو و از یاد ببر</p>	<p>که نهادند بهر ت ز ازل بنیادم غیر عشقت بهتری یاد نداد استادم که بگردون برسد صبح و مسافر یادم لعل جان بخش تو از لطف کند آبادم تا که از لطف بیای بیبارک یادم که بود از پدر این نپد و زلفت از یادم</p>
<p>جان فرزند زبید او مکافات تیرس سخن واعظ خود بین نبود غیر مجاز</p>	<p>بنده با شنی بخود اندیشه مکن از آدم کاشش میری بحقیقت نبود ارشادم</p>
<p>نه بدل مهر علی هست جارا امروز مخردارد که بدین مهر ز مادر زادم</p>	
<p>آورد کوری دل در دو جهان سوای باشش ثابت قدم از حادثه دهر چه کوه عمر گذشت شدی پیر ز کف می زهی</p>	<p>خوش بود رندی و روشن دل بنیای تا که چون باد نخواستند ترا هر جای حضرت طفلی و نای بالغی و بر نای</p>

از گدائی





از گدانی در دوست بشه بری یا داری که بفرد و کس بر جایت بود عرقه در بحر هوا و هوشت سیم وزری	بندگی خاصیتش نیست مگر مولائی باید این راه دگر باره ز جان پیاپی میکنی غوص بی گوهر و خود در یابی
پروا بل ادب باش جان دل و جان قدر خود در دو جهان خواهی گوازی	
هر که آرد ز تو ای خسرو خوبان خبری روز و شب گرد جهان در طلبت میگردم آنچه اندر دل ذرات نظر میفکنم ای که بگذشت ترا عمر بخلقت بشمار تو شبه آماده کن و مرکب هوا بکن زین همه گنج و زر و سیم و زر و لعل و طهر دیده بر بند و میست کسب از زیرا	دارم از بهر نثار قدش جان و سری با وجودی که تو بی پرده مرا در نظری چچو خورشید تو بر دیده من جلوه گری روزی آید که بهر خطه دو حیف خوری ای که پوست سده راه سفر بر خطری یچ غیر از عمل خویش به راه بری که سرو پا همه عیبی چو بخود در نگری
نظرت بر رخ آن یار اگر عشیت رجا صد هزاران اگر ت دیده بودی بصری	
شتم ام پرومرا خوی جوانست هنوز موی مشکین شده کافوری قد همچو کمان رفت چون موی خود از بهر پشایتم کرد کاش میآمد و دیدار میت میشد گر ترا عمر طبع ز صد افزون گردد صید بخت بر مرکب خود یافت قرار	هوس کو دگریم مونس جانست هنوز چشم اندر پی آن موی میااست هنوز در غمش خون دل از دیده روشت هنوز که مرا چشم بر اهش نگرانست هنوز چشم اندر طلب طول رهاست هنوز در کین دست تو بر تیر و کمانست هنوز

دایه





دایه مهر علی داد مرا شیر خست	که جهان شیر مرا شیرد جاست هنوز
به تو نکه در عالم در مهر و را کرد قبول ذکر آن شاه رجا را بر با است هنوز	
من بسودای تو دادم دل دین هر دو زده کی بیالای تو ماند بجهان سر و سهی یکنظر کس اگر آن روی نکویت بیند بی نیاز از می و میخانه بود تا دل من دست از هر دو جهان بلکه رجا ناپاک ای گل سرخ ندانم ز گلستان که با خبر باش که تیرت نشان آید را عمر نگذشته تلافی کن اگر بشیاری	تو نگفتی که مرا یار و فاداری هست در بر قامت عنای تو سر و آمده پست بی سخن از غم و رنج دو جهان خواهد گشته از نرگس شهلا ی تو باقی سر تا دمی دل بر خوان وصال تو هست که دهند ز صفا خلق جهان دست بد که نیاید بکمان تیر چو از شست از خلک تا که ترا مهلت ایامی هست
ای رجا چونکه جهان جمله بجز رنگی نیست سعی کن تا که بدین رنگ نگر دی پا بست	
دیده از دیدن روی تو چو روشن کردم زلف و رخسار تو ام تا بنظر جلوه نمود من از آن روز که دیدم گل روی تو دیگر اشک خوین ز فراق همه شب تا صبح	از بی بندگی طوق بگردن کردم نه دگر میل به سبیل به بسوسن کردم ترک مانع و چمن و ساحت گلشن کردم ریختم از بصر و زینت دامن کردم
غیر افسوس نبند حاصل این عمر رجا کشته خود همه را چیدم و خرمن کردم	
از جان هر آنکه در ره جانان سفر نکرد	گویا که طی این ره از اول ز سر نکرد

هرگز بخت





هرگز بطوف کعبه مقصود ره نبرد حاشق کسی بود که چو شد در طریق عشق انسان با بخواندم و آن یار سنگدل کی بروصال دوست رسد آنکه از دلش عارف بجایه و منصب نیای عاریت منظور حق ز خلقت ما غیر لطف نیست	آنکو بروی خار معینان گذر نکرد از هیچ گونه آفت و زنجی حذر نکرد بر لوح خاطرش سخن بنیاد نکرده هر جهان و اهل جهان را بدر نکرد هرگز بچشم مهر و محبت نظر نکرد او قصر این شهر با مسدود نکرده
---	--

باشد رجا بر روز جزا متغیر بسی  
از آنکه یکشی تعبادت سحر نکرد

از من بتو ای یار بجز مهر وفا نیست صد بار کنی وعده و یکبار نیائی این درد که از عشق تو ما را بدل آمد چو هست که بر مرده صد ساله دهد جان در تاب و تهم از تن بجزان از این پیش	آمار تو بر من بجز از جور و جفا نیست در مذهب خونبان مگر آیین و فانیست در نیست که از هیچ طبعیش و وانیست در لعل روان بخش تو گر آب بقا نیست جور و ستمت بر من دخیسته روانیست
--	---

خود را مگر از عشق کس ندانده و گرنه  
روزی گذرد چند که نامی ز رخسار نیست

آنکه بنو و جهان غیر نکوئی کارش گر کسی را گره از کار کشاید گردن پای هر کس بر عشق گذارد چون من لیک طی کرد چو این راه ز سر بهیچ قلم هر کسی ستمت او ثبت بدیوان و قضا	روز و شب در زند چرخ پی ازارش ای بسا عقده دیگر که زند در کارش قدم اندر قدم افتاده به بهی بیارش محو از صفحہ گیتی نشود آثارش بیش و کم کس نتواند کند از کردارش
--	--





اندر آینه دل طلعت لدارم جو	نزدائی تو از این آینه تاز بگارش
جلوه گرد همه اشیاست لیکن انجی	نمی تواند که برد فائده از دیدارش

اینکه هرگز نکند خوف چاینداند  
که هر لحظه خدا هست مسلم یارش

کسی که دیدن رویت میسر است از آنرا	کجا اگر کند اندیشه باغ رضوانرا
عزیز من تو مبصر وجود یکتائی	شکست حسن تو بازار ماه کنعانرا
تو شاه مملکت حسن با گدای تو ایم	هر آنچه حکم کنی بنده ایم فرمانرا
ز آه شعله شام جهان بسوزد اگر	بیاورم بزبان شرح حال بهجرا

رجاز خوی بد خویش تن در آو بین  
چو من در آینه دل جمال یزدان را

بروی دمی نگوی تو تا گرفتارم	زدست دیده دل روز و شب از ارم
ز بهجرت ای مه ناهم زبان شدم از دست	گواه من رخ زرد است و چشم خونبارم
اگر کسی ز تو بر من بد نویسد وصال	بمردم در قدش جان شوق بسیارم
ز جان خویش تو اتم نمود قطع نظر	ولی ز عشق تو نتوان که دست بردارم
اگر چه غرق گناهم ز فرق تا بقدم	امید دار بلطف خدای غفارم

چو روز شر بود کار با کریم رجا  
مسلم است که آسان کنند و سوارم

بروی یار اول یک نگاه مختصر کردم	براه عشقش آخر ترک دین جان سپردم
ز بهر لعل چو یاقوت آتشوخ پری پیکر	ز اشک دیده دامانرا پراز درو گهر کردم
با بتیدی که شاید برش روزی گذارفتند	تمام عمر منزل در کنار گذر کردم

منوچهر کل





<p>مردم گل همه روی زمین از اشک خوینم  ندیدم ذره مهر و وفادار عالم از خون  جفا و جور از او هر چه بر من بیشتر آمد  مسلم میوه نیکو نخواهم دید از باغی  چو بردلدار بستم دل مرادم حمله شد حاصل</p>	<p>کمی از خاک عالم ماند آنرا هم بسیر کردم  جهان را بسپای خوشتن زیروزبر کردم  من او را هر بانی و محبت بیشتر کردم  که با اعمال زشت خوشتن غرض شجر کردم  هوای غیر او یگبارگی از سر بدر کردم</p>
<p>راجا و صلحش راه و گریه و زاری بشد حاصل  رسیدم بروصالش آن زمان که خود سفر کردم</p>	
<p>هر کس که وصف لعل تو شیرین بپر کند  ماه است یا که جلوه روی تو کاین چنین  عاشق اگر که بند ز بندش جدا شود  آن بی بصر که دیده بینایش از رویت  هر کس که راه عشق تو بگیرد در جهان</p>	<p>دیگر کی التفات به فتند و شکر کند  روشن تمام دشت در و بحر و بر کند  مشکل بود هوای تو از سر بدر کند  باید که خاک پای تو کحل بصر کند  اول قدم ز خویش جاید سفر کند</p>
<p>مردم ز درد هجر و نیامد رجا طبیب  تا چاره کمال من مختصر کنند</p>	
<p>تا چشم به بردن دل باز کرده  انعام کجا برم که زبید از راه جور  نخواهم آنکه شرح دهم درد و صدمه  ای آنکه خویش در بد و نماند و نمان  کامت و اگر بری و صفهان نشد  گویا که عمر لوح بخود راه برده</p>	<p>صید دلم ز نرگس نماز کرده  بر بسته بر رقیب و من باز کرده  جوری که بر من ای بت طناز کرده  بی قدر و خار در اثر آذ کرده  کاینک هوای شش و شیراز کرده  انگونه که برگ و نوا ساز کرده</p>





ای مرغ بسکه در هو س آب دانه	خود را در چار پنج شهباز کرده
خود را در جاب عشق گل روی آن نگار باب بلبلان قدس هم آواز کرده	
هر دل اسیر عشق تو زیبا سپر شود این آنشی که بردل جانم فکته باقی ز عسر من جهان گریستی بود این افتخار هست مرا بس که در جهان دردی که فوق آن بنود گویت کدام هر درد را دوا بود و در جبال را هر کس قدم نهاد بمیدان عشق یار	خون گردد از فراق و برون از صبر شود هر دم بیاد عشق تو سوزنده تر شود خواهم ز حق که با تو هم آنش سحر شود تا مم بعا شقی و بر ندی مثر شود فرزند نا خلف که و بال پدر شود از هر دوا معالجه سازی بتر شود باید مدام متیر بلار اسیر شود
دامان او زد دست مده در جهان جا کو بکنظر بجا کسند خاک زر شود	
شبی آن مه اگر از مهر بن رخ بنماید هر چه صبر من غمید شود کم بفراتش ترک چشمش بکمانداری خود غره ازین هست عمری بدرش خاک نشینم بامیدی	طلعتش زنگ غم از آینه دل بزداید او بدل کردن جور دستم خود بفراید که بیک تیر ننگ دل ز جهان بی بر باید که بهر آید و روزی بر خم در بشتاید
گر بکام تو رجا دور زند صرخ دور و زری زان مشوغره که پیوسته بکام تو نیاید	
چو من آن کس که گرفتار تو شیرین پیر است نکند سبیل هست و هو س حور و مقصود	میستون گفت که از حال دم با خبر است هر که اطلعت ز نیای تو اندر نظر است

یک نفس





<p>یک نفس هر که لبش بر لب لعل تو رسید بسکه از فرقت روی تو بگریم شب و روز هنری نیست به عالم صفت دل شکنی</p>	<p>نی نیاز از غسل و قند و نبات شکر است و امانم ز اشک و آن محزن لعل و گهر است گر بدست آوری از لطف دل آن هنرا</p>
<p>دارم امید که از چیل که ایان درت بشمار آیم و گوئی که رجا هم بشیر است</p>	
<p>بیا که گل شده خندان و ابرگر نیست دگر ببلع نیاید خروش زاع بگوش ز بیم رعد کند گریه ابر در گلشن اگر نظر کند کس بدیده عبرت بگو بآنکه پیایی خورد غم ایام هزار حیف که تا چشم میزنی بر هم</p>	<p>زمان چنگ و نی و باده و گل نیست که وصال و نوای هزار دستا نیست دیوان غنچه بگلزار شاد و خند است بصنع حضرت پروردگار حیر است بنوشش باده که عالم بکام نیست که رحیل و زمان و دایع یار نیست</p>
<p>اگر که جرم تو از حد فرو ن شده است رجا غمین مباش خدایت غفور و رحمت</p>	
<p>هر دل شده را که سر کویت گذر قناد بنود عجب دیده ز خورشید پوشد منانه شدم در همه آفاق چو فرهاد آبی بفشان بر من عمیده ز رحمت بد بخت جوانی که ز نابردن فرمان دیروز اگر خواجه جهان کرد سخن گر پایه قدرش نفلک رفت دور و روز</p>	<p>سوری بس از عشق تو شیرین سپر افتاد آنرا که بخورشید جمالت نظر افتاد شیرین سپر عشق تو ام تا بسر افتاد کز آتش بهر تو بجایم شر افتاد مغضوب خدا گشت و رحیم پدر افتاد امروز نگه کن که بریر از زبر افتاد گویند دور روز دگر از چرخ در افتاد</p>

خلقت





خلقت چه شد از روز ازل بود نشان	از شست قصا جانب بر کس قدر نهاد
بی می زدوده از دل با غم نمی شود خالی ز غیر خلوت بادوست بهشتین اما کسیکه زاینده دل نبه درنگ خوفست بین عالم و آدم هزارها	تخانه رجا راست بدل درد وقت کاین درد بجان دل نوع بشر افتاد
کسی که تغزو پستیده نیست گفتارش سخن معرف صاحب سخن بود نادان خوش آنکه راه سعادت گرفت اندریش براه عشق بر آنکس قدم نهاد و گر مرا گلی هست که یک خطه رخ نتابم از آن مدام خاطر آزاد و وقت خوشش از متاع علم و ادب هر که آورد بدکان	بی یار بزم عیش فراهم نمی شود انام عمر خوشتر از ایندم نمی شود ناقل بدین مقام مستم نمی شود ناخوانده درس عشق کس آدم نمی شود
عمرت رجا اگر که رسد بر هزار سال یکس از هزاره آرزویت کم نمی شود	
بگوید گر نمایم ز چهل تکرارش خوش بهتر تا کشف گردد اسرارش که چون گذشت بماند بهر آثارش چون غم ز طعن رقیب ز جور اغیارش اگر مدام کجشم فرو رود خارش کسی که نیست جدا روز و شب او یارش همیشه گرم بود درد و کون بازارش	
رجا اگر حجبان از حرام کرد مهال بود ز مانده نای هشت افطارش	
وام اگر سبیه صدانه شد و خرقه بکش هر کسی خواست که مقصود خود انجام یابد	وام صدای صدای بر آن صید که آید درش اولین صحبت او بود ز اسلام و ریش

بر نصیحت من





که ز عصیان یکن آلوده دگر دامن خویش این کرامت نه از او باشد و از کرده خویش همچو گرگی که بر دینچه فرو در دلش که یکی راه حقیقت نگرفته است پیش تا یکی محتشای طعنه زنی بر درویش با خیر باشد که او را زنی دیگر پیش	به نصیحت ز من آتش رخسار را بر گو بکی خطه کند آن دگری سیر خلک پنجه آلوده ز خون فقر افروم دگر هر کسی رو بطریق رود اما صید صیف فخر بر فقر کند خسته سولان آری نوش اگر نیست ترا بهر فقیران منعم
---	---

تا توانی منماستیز جانا حق را

بهر آزدن مایه زده دلهای پیش

بنود بجز تو تا که نظر سوی او کنند اندر پیت بدیر و صرم جستجو کنند باید نخست خانه دل رفیق و زو کنند ننوان که شرح و وصف ترا موبو کنند اهل گنه بایه لا تقنطوا کنند از آب توبه نامه خود شست شوند زان پیشتر که فقر مار و بر کنند	دلدادگان عشق تو هر سو که رو کنند آنانکه غیر خویش بنیند هیچکس بی پرده تا جمال تو بیند عاشقان گرد زبان اگر چه همه عضو کانیات طاعت نمیکند ولی پشت خویش گرم اندرمه سیام چه بهتر که چمیان بنمای گاه و گاه نظری بر حساب خویش
--	--

یاد رشته محبت و مهر علی رجا

باشد که این دریدگی مار فو کنند

بر زبانش سخن از لعل لب یارنداشت اگر ترک سپرز گس بجایارنداشت بزم عشاق چراغی بشت تارنداشت	طوطی طبعم اگر شد بمنقارنداشت کی مریض غم او گشت گرفتار طبیب راستی گر نبودی جلوه آنماه جبین
---	---

عشق من





عشق من حسن و را سهره آفاق نمود  
سر جان تن من باد بقران کسی  
جمله را آنکه فنا دید بجز حق دیگر

ورنه آنشوخ چپین گرمی باز انداشت  
که بعالم سرمونی بکس آزار انداشت  
غم و شادی ز پی اندک و بسیار انداشت

مخلق را عاجز و بیچاره اگر دید کسی  
چون جا غیر خدا باد گری کار نباشد

چون صبا نزد من از طره دلدار آمد  
نه من آشفته از آن طره مشکم و بس  
بی نیازم دگر از شد و شکر تا که بگویش  
سرو حیران شد گل رخت شاخ از خجالت  
ساعتی بهتر از آنم نه بد اندر همه عمر

گوینا نافله مشک ز تاتار آمد  
دل بسیار در این حلقه گرفتار آمد  
سخنی زان لب شیرین شکر بار آمد  
در چمن سرو من آن دم که برقرار آمد  
که بیزمدمی آن دلبر عیار آمد

راستی لذتی اندر دو جهان نیست جا  
مگر آن دم که بخت تو تکه دلدار آمد

چو ماه روی تو گویم اگر که ماهی نیست  
اگر که مزرع دل را کسیند ز روز  
سپاه غمزه ات ای شوخ بهر گشتن ما  
یکی نظر بگدایان ز مهر کن زیرا  
ز راه عشق مرا منع میکند ز راه  
ز خاک سر چو بر آیم از بضاعتان  
بجا بریم شکایت که غیر حق و دو جهان

تو مهر و محبت که اشتباهی نیست  
بغیر مهر تو در آن زمین گیاهی نیست  
کفایت است و دگر حاجت سپاهی نیست  
که در محالک خوبی بجز تو شاهی نیست  
ندانند آنکه بجز راه عشق راهی نیست  
بدست غیر یکی نامه سپاهی نیست  
پناه و یاور و غمخوار و دادخواهی نیست

اگر گناه مرا نترز کوه گشت رجا  
بیزد لطف عیش چو پیر کاهی نیست

از گوش





<p>از گوشش آنکه پنبه غفلت بد نکرد نامدش بر از بد رگاہ بی نیار آبی نه زد بر آتش این جہل خانہ سوز بیدار باش تا کہ نگونی بد یگران</p>	<p>هرگز کلام حق بدل او اثر نکرد هم آہ و نالہ خویش بر رخ سحر نکرد بر باد رفت عمری خاکي بسر نکرد عمر عزیز طمی شد و مارا خبر نکرد</p>
<p>هرگز رجا بکعبه مقصود پی نبرد آن بهروی کہ یکدم از خود سفر نکرد</p>	
<p>چون ماه عارض تو فلک ہم نشان داد پنداشتم کہ بر تو بدوران روزگار دیدم کہ مشکل است بسی این خیال خام لیک تا بخیان ز گلشن گیتی بیج فصل رنیاد خرم و خوش خندان خرام چون برخ دلم کہ جز بهوای تو پر نکرد نغم کہ با تو بلکہ شبے آورم بصبح تا گللی بیابخ کہ از بعد چند روز</p>	<p>عاشق نبود هر که ترا دید جهان نداد ای شک هر و مه دل دین میتوان نداد چون نیست کس کہ دل تو جان جهان نداد چون قد سرو و چون گل رویت شان نداد حسنی نہ بد کہ حق بتو سرو روان نداد روزی فلک بیام تو اش آشیان نداد اما هزار حیف کہ روزم امان نداد آنرا فلک بدست ستمم خزان نداد</p>
<p>شد پا سببان در گه پیرمغان رجا این رتبه را گرفت و بهرد و جهان نداد</p>	
<p>می ندانم ز چه آن ترک خراب افتاده وصف رخسار نکویش چه پراخورد بگوش کردم اندیشه کہ بنیم رخ پیمون قرش آنچه بد نقش پی دیدن آنشوخ زدم خواستم رو بسوی مدرہ آرم پس این</p>	<p>چون دو چشمش بود مست و خراب افتاده تن و جانم ز فراشش بعباد افتاده دیدم از زلف بر آنچہ نقاب افتاده نقشها جمله بدیدم بر آب افتاده ز کفر حیف و دو صد حیف کتاب افتاده</p>

یکدم ای





یکدم ای سپهر بخود آئی و تلافی می کن کی دیگر خوف بدل باشد از روز حساب	هر نفساقتی تو در عهد شباب افتاده تا مرا با تو پری چهره حساب افتاده
---	---

عشق بازی ز جا سجده و سجاده رشخ  
تا به پیغمبر کلام این دو صواب افتاده

ایمان که زلف آن نازنین بر روی زیبارختی افکنده مارا در عجب آن تلخ گوار لعل ساقی بزم می کشان از راه الطاف و کرم مقتول یاران سر بر کردند از دنیا گذر روزی ده جان آفرین تریاق زهر و انگبین الحق چونیکو بستگری بینی تو در مهر معبری	بهر سیه روزی ما طرحی بعد از یخته گوئی که در آب عجب شمد همتا ریخته تا خط استعدا دما در جام صهبارختی ز ان زهر قاتل کاسمان در حلق آنها ریخته با هم نمودستی عجین در طرف اشیا ریخته هر گوشه دست و سری خاکست آنجا ریخته
---	--

افسانه کم کن ای جا بر در دها باشد دوا  
هر تلخ و شیرینی که او در کاسه مارختی

در نقاب ای ماه من تا چهره پنهان کرده بسته از تارگیسو بر جمال خود نقاب از قد زیبایی سپیچون سرو خسار نیکو جلوه نمودی و بردی صبر و آرام ز دست تا فکندی پرده از رخ چشم خلق عالمی کارهای مشکل خلق جهان را سر ای طبیب از بگردم چاره بنما ز لطف جمله خوبی در تو جمع است ای بری رخسار	حال جمیع عاشقان را پریشان کرده از چه دیوی را مسلط بر سلیمان کرده سرو گل حیران بطرف مانع وستان کرده ترک چشم آوردی و تاراج ایمان کرده بر جهان بی مثال خویش حیران کرده از لب جان پرور خود سهیل وستان کرده زانکه درد بی دوا بسیار در مان کرده دیدم مارا از ما بجز خویش گریان کرده
--	--

( ای جا گو یا که اندر گلستان داری ) ( کاینچنین خود بهم نوا باغند لسان کرده )

پدر گشت





پدر گفت با من که در کو دس که  
 ز هر جا که نادان نماید گذار  
 بدیدی چون نادان بهر محفل  
 که این صحبت پنبه و آتش است  
 مسادا کلامی از او بشنو  
 ولیکن نشستن باهل کمال  
 ببطار هر کس که همبر شود  
 بدل تخم معنی اگر کاشتی  
 چو فردوسی آن افختار عجم  
 روان شمان زنده از نظم اوست  
 دلیران چو گفت را و بشنوند  
 نه گفتار او قدرت آرد همی  
 نظر کن که در اول هر کتاب  
 توانا بود هر که دانا بود  
 و رایایه این بس که دانشوران

پیر گوش کن پند من اندک  
 بفر سنگها کن از آنجی فرار  
 مینه یا در آنجا اگر قافله  
 گریزد اگر پنبه ز آتش خوش است  
 که از آن شنیدن پشیمان شو  
 ز آئینه دل زده آید ملال  
 ز غنای برتن او معطر شود  
 بگره دون سر خود برافراستی  
 که عالم مسخر نمود از قلم  
 چو مغزی که آن زنده ماند پست  
 برزور و بنا زویکی صد شوند  
 که خون را بجوشش آورد زادمی  
 ز گفتار فردوسی است این خطاب  
 ز دلش دل پیر برنا بود  
 بزرگش بداند در هر زمان

رجا کی تواند پی یادگار  
 کند وصف او را یکی از هزار

در کمین بر سر راه تو شدم روزی چند  
 غافل از آنکه اگر زلف پریشان کردی  
 آرزوی رطب لعل تو دارم صد حیف  
 گر بدستم از اول که ربائی بنود

بلکه ای آهوی حشی تو در آئی بکمند  
 دل صد عاشق بیچاره کثانی در بند  
 دست من مست بسی کوتاه و این نخل بلند  
 بکند سر زلف تو ننگ شتم پابند

از که دشت





ای که دلشاد خوش و خرم چندان باشی پای بر هستی عالم زن و با خلق خدای پدر آموخت مرا آنچه صلاح است و این متاعی که در امر و زمن انداخته ام	غم و رنج و الم و محنت من بین و محنت آنچنان کن که ز دست تو نه بیند گزند حیف و صد حیف که ز اول نه پذیرفتم پند روز بازار جزای هیچ نپرسند که چند
--	---

یار آست رجا کو همه جا با تو بود  
میکنی وصف ز معشوق خیالی تا چند

هر که از در اخلاص راه با خدا دارد چشم او جمال حق بی حجاب می بیند کی طبیب غیر از او می کند مداوی کام خویش برگردد آنکه در درونش عقده اش شعله افروز هر که در جهان دو به که را حتی بجشد رنج بی نوا یا نرا	بهر او شود حاصل هر چه مدعا دارد هر که خانه دل را پاک و با صفی دارد از کسی که در عالم درد بی دوا دارد باد و دیده گریان دست بردعا دارد چشم عقده بگشودن او ز ماسوی دارد در زمان عمر خود هر که نوا دارد
--	--

ای رجا مشو غافل از خدای خود یکدم  
چونکه او بر آنست چشم سومی دارد

از صدق و صفای کس دل تبیین باشد از چهره جان و دل بگرفت چو او خاتل با پای عمل یار اسطی کن ره فردا را در وادی خود خواهی تا چند نه آگاهی بر گوهر جا ایمان مفروشش بقرصی نماند	با خون جگر قوتش سوخته عجمین باشد بی طمی و منزل در خلد برین باشد زیرا که اجل مارا وایم بکیمین باشد بر گردد ز گمراهی شه راه نه این باشد خورسند مکن شیطان کو رهزن دین باشد
--	---

خوشش گفت بطنازی انخواج شیرازی  
کی شعر ترا نگیرد خاطر که خرن باشد

کسی که پایه





کسی که پایه قدرش گذشت از افلاک ابی نمودن شیطان بجهت هیچ بنود هوای زندگی جاودان اگر داری به نزد بان بجز دقت دم گذار ای دل بجمع مال که از بهر وارث است چرا چو هر چه هست بساید گذاری و گزنی نه شرط عقل بود تا که هست شهید و شکر نزول مایه بر شمع میشود در بهشت	خیر این نبود که افتادگی نمود چو خاک مگر ز کثرت عجب ز قلیت ادراک ز تیغ جمد بکن آرزوی خویش ملاک کز این طریق مسیحا برفت بزا فلاك تو حبیب پیرهن خویش مسکین صفا کن ز دها می که ترا کم شود مشو غمناک کسی قیام نماید بخور دن تر پاک اگر ز خوردن اموال وقف کرد مساکن
--	---

ز کثرتش از چه رجا خوف میکند که بود  
نهفته در دل او مهر سید لولاک

ایام عمر هر نفس ای دوست بامنی گر زان من بود همه آفاق سر بس در هر مکان ز کثرت سوداگران تو بار ویت عالمی همه گلشن بود مرا حاشا که دل بهر تو بر گیرم ای نگار خروار باگنایم اگر هست تنیت غم مایه ای که معالده ما من کنی بعدل اما گرم ز دیده احسان کنی نظر	یک لحظه ام ز چشم عنایت نیفتد بنو د بغیر کوی تو ام هیچ نامنی خالی نمائده چون نگرم جای سوزنی با دوری رخ تو به شتم چو گلشنی گویند گر یکایک عضموم بها و نی دارم اگر ز لطف عمیم تو ارزنی باشد سزا که تافته گردم چو آهنی کردم بیک نظار چو خورشید روشنی
--	---

گر مهر مر تصنی بدلت مست ای رجا  
این خود علامت است که از آتش امنی

اگر از غیر





اگر از غیر حق کس نتواند دل برید اینجا  
 زن دادانی سیه هم دل و هم نامت اکنون  
 ندیدی گر که انجام شقاوت پیشگان چون  
 بفعل نیک و بد محنت را گردیدیم سترانه  
 حسین آشفاع محشر ضیاء چشم پیغمبر  
 نه تنها بلکه با اولاد و با اصحاب انصارش  
 کجا دیدارشان گردد میسر در جزا آنرا

بهشت جاودان برین نقد بتواند خرید اینجا  
 بکن جیدی که تا این هر دو بنیادی سفید اینجا  
 تو عبرت گیر دنیا از عمل خود را سعید اینجا  
 یکی شاه شهیدان گشت و داند بگر نرید اینجا  
 گناه شیعیان نکیر عرید و شد شهید اینجا  
 بی خوشنودی حق از یکایک دل برید اینجا  
 که از درگاه شاه تشنه گمان پاکشید اینجا

رجایه میخواست بنویسد جفای کوفی و شامی  
 قلم در این مصیبت تر شکستی چون رسید اینجا

هر کس دلی ز غم زده شاد میکند  
 یا و این چنین که خسته نماید کجادی  
 هر چند مهر او شود افزون مرا بدل  
 خوش بخت آنکه گاوگه اندر زمان عمر  
 در امر حق مباحش و پشاکرد پیشه و  
 خواهی مقام خدمت پری گزین که  
 غفلت نگر که خواجه نداند شود خراب  
 بنهاده است پایه قصرش بروی آب

این خانه بهر آخت آباد میکند  
 از قید رنج و محنت آزاد میکند  
 او کینه در دلش از من ایجا میکند  
 زاینده دگدشته خود یاد میکند  
 کز بهر مرز خدمت استاد میکند  
 خلقی ز یک کلام خود ارشاد میکند  
 ایوان و کاخ و قصر که بنیاد میکند  
 محکم همی ز آهن و فولاد میکند

از درد و رنج و محنت و آلام و غم رجا  
 مازاد گر که غیر حق آزاد میکند

آن یار یک نظر فکند گریسوی ما | افزون شود بهر دو جهان آبروی ما

برون بطاق





<p>بردن بطاق ابروی او میتوان نماز بگیرد چون رود شود از عمر کم و کس غفلت بسین چه کرده که تا آخرین نفس راضی شویم تشنه بمیرند صد هزار هر خطه گریه دست مکافات بنگری خواهیم گر کنیم دمی رو بسوی حق پاییم آبرو اگر از آتشک دیدگان</p>	<p>باشد ز خون دیده دل گرو صوی ما گردد ز روز رفته فرون آرزوی ما باشد ز جاه و رتبه وز گشتگوی ما یک قطره آب کم نشود از بسبوی ما بینی چگونه سخت فشار دگروی ما نگذار و آن رجیم که باشد عدوی ما شاید که آب رفته بیاید بجوی ما</p>
<p>گر آویزم رو بدردوست بار جا هرگز نه بندد او ز کرم در بروی ما</p>	
<p>ز خلق تا بتوانستند احترام کنند ز هر چه غیر خدا دست دل فرو شوئید ز شوق خلوت در اصفاد هید مباد ز من بچج پریشان در دیندگوی چرا چو صعوه ای پر زنی از همه سوی بیایان عرق شرم ریزد از رخسار</p>	<p>رخ نیاز بدو گاه بی نیاز کنید ز روی صدق و صفا بعد از آن نماز که در بروی کسی غیر دوست بکنید که چاره درد خود از لطف چاره ساز کنید که خود ز بختی صید شا بهلر کنید اگر که فقر اعمال خویش باز کنید</p>
<p>نگفته غیر حقیقت رجاء نیست و ا اگر که گفته او حمل بر مجاز کنید</p>	
<p>جمال او که ز هر ذره میتوان دیدن از آنکه خود سر و پا خم می بود نه سزا دام جلوه دهد خویش را بدون حجاب</p>	<p>چه حاجت از پی او کرد شهر گردیدن زد بگیری ره میخانه باز پرسیدن غبار دیده ما حاجب است از دیدن</p>

شئیده





شونده ای که بگوشتش وصال او بند شبی طریق وصالش ز مهر و جنت	باید آنچه طبعش تراست کوشیدن بگفت نیست مگردل ز غیر برین
	رجا با ط خوشی حیده ولی صد حیف نخیده یعنی آمد زمان بر چیدن
اتمام عمر ما چقدر با شتاب بود کردیم شکوه از لم و بیش جهان بسی جمعی بهر کجا که نشستم کرد هم پر کرده ایم نامه خود از گنه ولی میخواستیم تاریخ جانانه بنگریم	بگذشت آنچه نماند که جبابی بر آب بود غافل از آنکه جمله ز روی حساب بود صحت ز مال و جاه و شراب و کباب بود پنداشتیم جمله آنها ثواب بود صد حیف پیش دیده هزاران حجاب بود
	از استدای عمر رجایا به انتها بیدار گشت و دید خیالی بخواب بود
پیر ز کل نا کرده دامان کنار خوشتر عمر خود را در خفا کردیم با بغیر در پی خوشنودی شیطان جمع سیم و تا بدوزخ میرد همراه خود مار یقین گر چنین باشد طریق زندگانی در جهان حیف باشد کس غمان خود دهد دست خوا حجت حق کاش میآمد که نا جاری کند	رایگان دادیم از کف نو بهار خوشتر در حضور خود میندیدیم یار خوشتر داده ایم از کف دل و دین قرار خوشتر چون بدست بفس دادیم خستیا خوشتر کس بهتر کی تواند برد بار خوشتر بگذرانند در هوس لیل و نهار خوشتر در جهان احکام جد تا حدار خوشتر
	از جمالت بگردی تا چند بنمائی رجا در صراط مستقیم آور گز از خویش را

آن پری





آن پری چهره که بار مکر از موت میانش از لطافت بود آن گونه که گریخت یعنی ای صبا گر که ترا بر سر کوشش گذر افته گو بر آن سرودل آری به اشارت قدوت کی دگر آرزوی خلد بریش بدل افته	شود آیا که به بسیم قد چون سرور پیش ز برون دیده شود یک بیک اسرار پیش با ادب از من غمیده سلامی برسان بگر فتنه تکلف عاشق دل سوخته جانش هر که باشد جهان بر سر کوی تو مسکانش
---	---

نوبهار است رجا جلوه گل دار غنیمت  
پیشتر زانکه از این مانع برد باد خیزانش

بره عشق تو روزی که قدم بجهادام تا بدیم قد سرو گل رخسار ترا غم بهجر تو بمن هست اگر قوت مدا پدر اندم که مرا برد و بملکت سپرد کاش بر روز بود عید که خوش آید ز کمانداری چشمان سیاهت پیداست بود امیدم که شبی با تو کنم صبح خولی	دین دل را به خنشین قدم از کف دادم فارغ از شیر تماشای گل و شمشادام شهره شهر خود در عشق تو ام دشادم غیر عشقت بمنری یاد نداد ستادام اگر از لطف بیانی بمبار کبادام که ز تیر مره آخر به کنی بنیادام آخر از حسرت دیدار رخت جان دادم
--	---

با صد افسوس چاکلت بیاز جهان  
حیف از این عمر گرا بنمایه که از ران دادم

ای دل خوش است جای بگلزار جهان کنی ای مرغ بسته مال پر اندر قفس نکوش گرد جهان هر چه در آن عاقبت فنا رو پرده پوشش باش که در آفتاب گرم	تن از برک و بار غفلت خزان کنی تا بر فراز چرخ برین آشیان کنی آن به که فکر زندگی جادو دان کنی آن پرده را بر روز جزا سایه بان کنی
---	---

میلوش





میکوشش تا که خود به عمل آوری رجا	آزاکه بهر حسیق و مادم بیان کنی
داری بلب کلام چو آب حیات لیک	باید ز آب بگذری و فکر نمان کنی
غم هجر تو مرا سر بگر بیا نم کرد خبر از طره مشکین تو آورده بسیار سخنم جمله ز تعریف مه گردون بود شد قیامت چونودی تو پری چهره قیام شکر این بخت عظمی نتوانم که نصیب بگدائی درت فخر نمایم که چنسن خوست حق کشدم از لطف دگرم صبرم گناه	روز و شب خون دل از دیده بدامانم کرد خاطر جمع مرادید و پریشانم کرد مهر رخسار تو از گفته پشیمانم کرد سر و قد تو مرا واله و حیرانم کرد بسر خوان غم عشق تو همانم کرد فارغ از سلطنت ملک سلیمانم کرد که ز جان مادم سلطان خراسانم کرد
تا شدم حلقه بکوشش در آن شاه جا	بی نیاز از کله و اسرشت بمانم کرد
تا مستلای فرقت آن یار جانیم پیری رسیده است و کنون باد و صد چراغ گر نیست عاریت زرو مال ایفلک چرا کاشش ای جل برابر ساندی بوصل دوست یک عمر خفته ام بامیدی که دیگران آه از دمی که پرده بر پشت ز کارها بایر بجزای کرده نباشد مر کبشتر با آنکه هر چه می نگرم خویش را کسی	چون ز بهر کسر در مذاق بود زندگانیم در جستجوی یکدم غم جوانیم روزی دهی و روز دگر می ستانیم کز قید و بند الفت کلفت رها نمیم تا این کنند زندگی جاودانیم پیدا شود حقیقت فصل نهانیم جز آنکه از شراره آتش چشانیم از شدت خطا و گناه نیست ثانیم

تا گشته ام





تا کشته ام رجا بتو هستم امید و آلا  
کنز غیر خود در دانی و بر خود رستایم

در جهان هر که دل غمزه شاد کند هست دنیا بمیشل گرچه عروسی دنیا آنکه دائم کند آزار دل خلق بگو نشان آتش خود ز آب بهر خون بشود قول حق را نتوان سهل شمردن زیرا	به ز صد مسجد آدینه که بنیاد کنند عشو با شش همه خون در دل آلودند گاه گاهی ز مکافات عمل بایند آدمی تکیه بخاک که برد باد کنند باتوبی شک عمل را که خبر دادند
--	--

مکن اندیشه رجا را آنکه چو شد آخر کار  
جمله را خواجه ز لطف و کرم آزادند

اگر رومی بحقیقت گذر کنی ز بهر مجاز ز هر چه غیر خدا دست و دل بشوی گشت تو مرغ قدسی و اندک ایشان خود دوری بر و بسوی هزار و بسین بر اهل فتور بسین که باقی اتایم عمر دریایی اگر که این به تنی بسته است و آن بشی به حسن سیرت مشاطه گی منا که شوی عیان به بینی رخسار دوست گرنکنی	شود بروی تو ابواب خلد کسیر باز سپس بدرگه او روی کن ز بهر نماز چرا بشاخانه طوبی نمی کنی پرواز یکست مرده هزاران هزار کشته از دو چشم خویش بیاران فقه میکن باز بمال و دولت حسن جمال خویش مناز قبول درگه محمود معنوی چو ایاز بر روی کس در خلوت سر آمد لرا باز
--	---

شنوز گوش دل آوازه لعل و لعل  
رجا رصنا شود کوه کن آرزوی دراز

تنهانه مرا گیتی فردوس بن باشد	در دهر نی بینم کید که غمین باشد
-------------------------------	---------------------------------





<p>شد ماه غم و رنج داند و دالم اکنون هر گوشه بپا جاشنی هر نقطه پهلشی تقصیل مکن جانایک لحظه تو در عشرت آن آتش عالم سوز از تیغ کج فیروز بر بام جهنم رزد آن کافردون برق</p>	<p>ایام تلای لهای حنین باشد باد لب سر خود هر کس امروز قرین باشد ریز که تبراهم از شرع مبین باشد شد سوی سقر امروز شک نیست یقین باشد بر قاطبه کفاده صد در نشین باشد</p>
<p>از نفس خویش هر که در عالم غفلت تا مرگ او نیامده خوش آن کسی مرد آنکس که صحبتش بجز از خیر خلق نیست بد بخت آنکه فرصت خود داد رایگان ایام عمر ما که فلک میبرد بگو چون رسید میگریزد و جای رنگ نیست</p>	<p>گر رفت بد و زخ آن غمناک شو چیدن خوشنماری که جارا حال امروز چنین باشد</p>
<p>مهر علی را جابدل امروز جای داد از بھر روز و فقه خط امان گرفت</p>	<p>بی لشکر سپاه گران تا گران گرفت داد این بهادری جاودان گرفت هر دو جهان بتیغ زبان میتوان گرفت رنج کشید و سود نبرد و زیان گرفت بر من که یا چه قوه از آن میتوان گرفت تیر از کمان زرقه بپایندشان گرفت</p>
<p>فرمان خدا قول نبی نص کتابست ظاهر چون گردید زن از پرده عفت هر شهر که احکام خدا را نپذیرند حکمی که بجز حکم خدا جاری نیست هرگز نهد آب بقاساتی کوثر</p>	<p>کز بهر زمان افضل طاعات حجابست از دیدن او دیده اغیار بخوا بست آن شهر اگر خلد برین است خرابست آن حکم چو نقشی است که بر صفحه آبست آزرا که دما دم بلبش حام شرابست</p>





رو فعل پسندیده کن امروز که فردا  
نزد عمل زشت عذاب است

یاریت بویختن از گرم خویش رجا را  
چون عزم روی افزون شد و حصر و حساب

حاجی کمالی آنکه بود با صفات  
در طبع و نشر دفتر گلزار از خلوص  
افقادیان بدست خوش امروز رفته  
کردند خبر من آنچه که محصول عمر است  
دیوان شاعر آینه روی شاعر است  
عسری تمام مدح علی گفت و آل او  
کی محو گردد از نظر او که بوده است  
یا بعضی از احاطه دوران اهل دین  
کردند سعی و لطف خدا گشتان دین  
کان میگذشت بختشان روز و اسپین  
خلق ز غرمنش بر گشتند خوش چین  
در این کتاب طلعت گلزار مابین  
در حق وی صغیر مدح آورد خبر این  
گلزار با صغیر چهل سال بمنشین

گردید این کتاب مرید و مقفی  
اورا علی است ناصر و آل علی معین

قد تمت الكتاب بعون الملك الوهاب في شهر  
شعبان المعظم سنة يمينه اربع مئتين  
سنة و ثمان مئتين و ثمان مئتين

سید الاقرح ناچینا  
( در حیا پنهانند لایق به نور طبع است بکنند )





